

آرک انجل

نویسنده: آنتونی هوروویتس

مترجم: مهدی قراچه‌داغی

ناشر: ایران‌بان

اسکن: Bolverk

پایگاه زندگی خوب

www.good-life.ir

نیروی سه

بمب را چنان زمان‌گذاری کرده بودند که دقیقاً ساعت سه و سی دقیقه منفجر شود.

به طرز غریب کسی که قرار بود با این بمب کشته شود از قضا درباره‌ی بمب و تروریسم از هرکس دیگری در دنیا اطلاعات بیشتری داشت. او حتی کتاب‌هایی در این مورد نوشته بود. کتاب در جستجوی شماره یک: پنجاه راه برای حراست از خود در داخل و خارج از کشور، هر چند عنوان آن‌قدرها چشمگیری نداشت اما در آمریکا بیست هزار نسخه فروش کرده بود و گفته می‌شد که حتی رئیس‌جمهور یک جلد از این کتاب را کنار تخت‌خوابش داشت. مرد خودش را هدف نمی‌دانست و با این حال همیشه مراقب بود. خودش اغلب گفته بود برای فروش کتابش خوب نیست که او در حال عبور از خیابان به قتل برسد.

اسمش ماکس وبر^۱ بود، قد کوتاهی داشت، عینکی از جنس لاک

1. Max Webber



لاک پشت به چشم داشت، موهایی سیاه و براق داشت که در واقع آن را رنگ کرده بود. او به مردم گفته بود که زمانی در اس-آ-اس^۱ کار می‌کرده که واقعیت هم داشت. اما حرفی را که به دیگران نگفته بود این بود که پس از اولین مأموریت ناموفقش از این سازمان اخراج شده بود. در دوران چهل سالگی مرکز آموزشی در لندن دایر کرده بود. در این مرکز به تجار بزرگ آموزش می‌داد که چگونه از جان خود حراست کنند. او به یک نویسنده و روزنامه‌نگار تبدیل شده بود و اغلب روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شد تا درباره‌ی امنیت بین‌المللی حرف بزند.

حالا او سخنران مدعو چهارمین کنفرانس امنیت بین‌المللی بود که در تالار کوئین الیزابت، در ساحل جنوبی رودخانه تایمز در لندن تشکیل شده بود همه ساختمان را قُرُق کرده بودند. هلیکوپترها تمام مدت صبح بالای تالار پرواز کرده بودند و پلیس با سگ‌های جوینده در سرسرا انتظار می‌کشیدند. جامه‌دان‌ها، دوربین‌ها و همه ابزار و لوازم الکترونیکی اجازه ورود به سالن اصلی را نداشتند. نمایندگان باید از یک سیستم پیچیده بازبینی عبور می‌کردند تا اجازه ورود به سالن را پیدا کنند. بیش از هشتصد زن و مرد از هفده کشور در این برنامه شرکت کرده بودند. در میان آن‌ها دیپلمات‌ها، تجار، سیاستمداران برجسته و صاحب‌نام، روزنامه‌نگاران و اعضای خدمات ایمنی دیده می‌شدند. آن‌ها باید احساس ایمنی می‌کردند. الن بلانت^۲ و خانم جونز^۳ هر دو در جمع حاضران حضور داشتند. آن‌ها به عنوان رئیس و معاون عملیات ویژه ام-۱۶ مسئولیت داشتند تا در جریان آخرین پیشرفت‌ها قرار بگیرند هرچند تا جایی‌که به بلانت مربوط می‌شد، کل برنامه وقت تلف کردن بود. همایش‌های درباره‌ی ایمنی

1. SAS

2. Alan Blunt

3. Mrs Jones



همیشه در شهرهای بزرگ برگزار می‌شدند و هرگز دستاوردی نداشتند. متخصصان صحبت می‌کردند، سیاستمداران دروغ می‌گفتند، نویسندگان جراید هم مطالب را یادداشت می‌کردند. بعد همه به خانه‌های‌شان می‌رفتند و هیچ تغییری هم ایجاد نمی‌شد. الن بلانت خسته و بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید و چرت می‌زد.

درست ساعت دو و پانزده دقیقه ماکس وبر شروع به صحبت کرد. کت و شلوار و کراوات گران‌قیمتی پوشیده بود و به آرامی صحبت می‌کرد. صدایش اقتداری را به نمایش می‌گذاشت. یادداشت‌هایی در برابرش گذاشته بود اما به ندرت به آن‌ها نگاه می‌کرد. چشمانش را به حصار دوخته بود و مستقیماً با فردفرد آن‌ها صحبت می‌کرد. در اتاقکی شیشه‌ای که روبه‌روی جایگاه سخنرانی بود نه مترجم به آرامی در میکروفون‌های‌شان صحبت می‌کردند. از صحبت‌های سخنران یک تا دو ثانیه عقب‌تر بودند. در میان حاضران در جلسه زنان و مردانی دیده می‌شدند که یک دستشان را روی گوشی فشار می‌دادند. آن‌ها روی حرف‌هایی که زده می‌شد متمرکز بودند. وبر صفحه‌ای را ورق زد. «از من می‌پرسند خطرناک‌ترین گروه تروریست‌ها در دنیا چه کسانی هستند. جواب من با آنچه فکر می‌کنید تفاوت دارد. این گروهی است که ممکن است آن‌ها را شناسید اما به شما قول می‌دهم این گروهی است که باید از آن بترسید و برنامه من این است که در این‌جا به‌طور خلاصه درباره‌شان حرف بزنم.»

با گفتن این حرف انگشتش را روی صفحه پروژکتور فشار داد و روی پرده بزرگی که پشت سرش بود دو کلمه نقش بست.

نیروی سه



وبر توضیح داد: «او افسر فرمانده نیروی سه است. همان‌طور که می‌بینید او زیاد به سیاره خاکی فکر می‌کند تا حدی که دلش می‌خواهد کره ما در سرش فرو رود.»

«نامش و یا دست‌کم اسمی که به آن شناخته می‌شود کاسپار^۱ است. درباره‌ی او اطلاعات چندانی در دسترس نیست. گفته می‌شود احتمال دارد فرانسوی باشد اما ما حتی مطمئن نیستیم که او کجا متولد شده است. این را هم نمی‌دانیم که این خال‌کوبی‌ها را کی انجام داده است اما تا جایی که می‌دانم کاسپار در شش ماه گذشته سرش بسیار شلوغ بوده است. او مسئول قتل مارجوری شولتز^۲، روزنامه‌نگار برلینی در ماه ژوئن بود. تنها جرم این روزنامه‌نگار این بود که مقاله‌ای در انتقاد از نیروی سه نوشت. او آدم‌ربایی و قتل دو تن از اعضای کمیسیون انرژی اتمی در تورونتو را برنامه‌ریزی کرد. در شش کشور و از جمله در ژاپن و نیوزلند انفجارهایی به وجود آورد. یک کارخانه تولید اتومبیل را در داکوتا^۳ منفجر کرد. خانم‌ها و آقایان، باید اضافه کنم که او کارش را دوست دارد. هر جایی که امکانش وجود داشته باشد او ترجیح می‌دهد تکمه را خودش فشار دهد.»

«به اعتقاد من کاسپار در حال حاضر خطرناک‌ترین انسان دنیاست. او معتقد است که همه دنیا از او حمایت می‌کنند و به لحاظی هم درست می‌گوید. من فکر می‌کنم در همین اتاق هم خیلی‌ها باشند که به حمایت از محیط زیست اعتقاد داشته باشند اما مسئله در این است که اگر او فکر کند برای رسیدن به خواسته‌اش باید تک‌تک شما را بکشد این کار را می‌کند. به همین دلیل است که این اختطاریه را صادر می‌کنم.»

«کاسپار و نیروی سه را قبل از این که آسیب بیشتری وارد کنند پیدا کنید.»

1. Kaspar

2. Marjorie Scholtz

3. Dakota

بلانت که در ردیف پنجم نشسته بود چشمانش را باز کرد و نگاهی به خانم جونز انداخت گیج و مهیوت به‌نظر می‌رسید. خانم جونز سرش را با ناباوری تکان داد. هر دو آن‌ها ناگهان گوش‌به‌زنگ شده بودند.

وبر ادامه داد: «آن‌ها اسم‌شان را نیروی سه گذاشته‌اند. این نام به این حقیقت اشاره دارد که زمین سومین سیاره نزدیک به خورشید است. این اشخاص خودشان را تروریست نمی‌دانند. شاید می‌خواهند وانمود کنند که مدافعان محیط زیست هستند و می‌خواهند با آنچه زمین را آلوده می‌کند مبارزه کنند. به زبان دیگر آن‌ها با تغییر اوضاع جوی مخالفند با نابودی جنگل‌های بارانی مخالفند، با استفاده از سلاح هسته‌ای مخالفند. با رشد تجارت‌های چندملیتی هم مخالفند. ممکن است فکر کنید که هدف‌های خوب و مقبول دارند. برنامه کاری و دستورالعمل‌شان شبیه صلح سبز می‌ماند، اما تفاوت آن‌ها با هواداران صلح سبز این است که این‌ها متعصب هستند. هر کسی را که بر سر راه‌شان قرار گیرد به قتل می‌رسانند. تاکنون خیلی‌ها را کشته‌اند. آن‌ها مدعی هستند که به سیاره ما احترام می‌گذارند اما برای جان انسان‌ها هیچ احترامی قایل نیستند.»

وبر بار دیگر تکمه‌ای را فشار داد و عکسی روی پرده نقش بست. حاضران در جلسه به تصویر دقیق شدند. در نگاه اول این‌طور به نظر می‌رسید که به تصویر یک کره نگاه می‌کنند. بعد متوجه شدند که این کره‌ای است که روی دو شانه نشسته است و سرانجام فهمیدند که این تصویر یک مرد است. سر گردی داشت که کاملاً تراشیده شده بود. حتی ابروانش هم تراشیده شده بودند. روی پوست سرش نقشه دنیا را خال‌کوبی کرده بودند. انگلیس و فرانسه چشم چپ او را پوشانده بودند و آمریکا روی چشم راست دیده می‌شد. آرژانتین روی ناحیه گردن خال‌کوبی شده بود. مردی کاملاً غیرعادی بود.



زیرا هر روز که می‌گذرد تهدیدشان جدی‌تر و مهلک‌تر می‌شود.»

وبر مکثی کرد تا صفحه‌ی دیگری از یادداشت‌هایش را ورق بزند. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد موضوعش تغییر کرده بود. بیست دقیقه بعد درست رأس ساعت سه سخنرانی‌اش تمام شد. حاضران در جلسه مؤدبانه برایش کف زدند.

در پایان جلسه قهوه و بیسکویت سرو می‌شد اما وبر قصد ماندن نداشت. به طور خلاصه و اجمالی با دیپلماتی که او را می‌شناخت دست داد و با چند خبرنگار حرف‌هایی زد و بعد به راه افتاد. به سمت خروجی تالار می‌رفت که زن و مردی راهش را سد کردند بعید بود زن و شوهر باشند و با آن‌که حدوداً هم‌سن و سال نشان می‌دادند وبر تردیدی نداشت که زن و شوهر نیستند. زن لاغراندام بود و موهای سیاهی داشت. مرد که قدش کوتاه‌تر بود موهایش خاکستری نشان می‌داد. چیز جالبی نداشت.

وبر تبسمی کرد و سری پایین آورد «الن بلانت، خانم جونز.»
به ندرت کسانی پیدا می‌شدند که آن‌ها را بشناسند اما وبر بلافاصله آن‌ها را شناخت.

بلانت گفت: «از صحبت شما لذت بردیم.» اشتیاق چندانی در صدایش نبود.

«متشکرم.»

«مطالبی که در مورد نیروی سه گفتید بسیار جالب بود.»

«حتماً شما آن‌ها را می‌شناسید.»

سؤال متوجه بلانت بود اما به جای او خانم جونز بود که جواب داد: «مطمئناً درباره‌شان حرف‌هایی شنیده‌ایم اما واقعیت این است که اطلاع چندانی درباره‌شان نداریم. تا جایی‌که می‌دانیم شش ماه قبل آن‌ها وجود



خارجی نداشتند.»

«بله همین‌طور است. آن‌ها اخیراً به وجود آمده‌اند.»

«از قرار معلوم شما آقای وبر در مورد آن‌ها اطلاعات فراوانی دارید.

خوشحال می‌شویم بدانیم شما این اطلاعات را از کجا به دست آوردید.»

وبر تبسمی کرد: «می‌دانید خانم جونز من نمی‌توانم منابعم را فاش

کنم.» و بعد لحنی جدی به خود گرفت: «اما باید بگویم بسیار متأسفم که

خدمات امنیت کشور تا این حد باید بی‌اطلاع باشد. فکر می‌کردم شما برای

حمایت از ما وجود خارجی پیدا کرده‌اید.»

خانم جونز ادامه داد: «به همین دلیل است که با شما صحبت می‌کنیم.

اگر مطلبی را می‌دانید درست‌تر این است که آن را با ما در میان بگذارید.»

وبر صحبت خانم جونز را قطع کرد: «فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی

گفته‌ام. اگر می‌خواهید مطالب بیشتری بدانید توصیه من این است که به

جلسه سخنرانی بعدی من بیایید. چند هفته دیگر در اسکاتلند سخنرانی

دارم. احتمالش وجود دارد بتوانم مطالب بیشتری را به اطلاع شما برسانم.

اما حالا اگر موافقید زمان خداحافظی رسیده است.»

وبر از میان آن‌ها گذشت و به سمت اتاق رختکن رفت. تبسمی بر

لبانش نقش بسته بود. همه‌چیز عالی برگزار شده بود و ملاقات با الن بلانت

و خانم جونز یک هدیه غیرمنتظره بود. دست در جیبش فروبرد و از آن

پلاکی پلاستیکی بیرون کشید و آن را به مسئول اتاق رختکن داد. موقع

ورود به جلسه تلفن همراه او را گرفته بودند. این هم یکی از اقدامات

حفاظتی بود که او در کتابش آن را توصیه کرده بود. حالا تلفن همراهش را

به او پس دادند.

نود ثانیه بعد روی پیاده‌روی پهن کنار رودخانه راه می‌رفت. اوایل اکتبر



بود اما هوا هنوز گرم بود. خورشید بعدازظهر آب را به رنگ آبی تیره درآورده بود. چند بچه در پیاده‌رو اسکیت بازی می‌کردند با این حال وبر مراقب همه آن‌ها بود، مبادا کسی در جمع آن‌ها حرفی با او داشته باشد. وبر تصمیم گرفت به جای این‌که با تاکسی یا اتوبوس به خانه برود، فاصله تا آن‌جا را قدم بزند. این هم نکته دیگری بود که در کتابش توضیح داده بود. «در هر شهر بزرگی همیشه اگر در محوطه باز و روی دو پای خود باشید امنیت بیشتری دارید.»

هنوز چند قدم برنداشته بود که تلفن همراهش زنگ زد. وبر تلفن را از جیبش بیرون آورد. در لحظه‌ای به ذهنش رسید وقتی تلفن همراهش را به مأمور رختکن داده بود آن را خاموش کرده بود اما از سخنرانی خودش به قدری راضی بود که به این شک و تردید اعتنایی نکرد.

بیست‌ونهم دقیقه از ساعت سه می‌گذشت.

«الو؟»

«آقای وبر زنگ زدم به شما تبریک بگویم. عالی بود.»

صدا نرم و به طرز مضمونی بود، صدای یک انگلیسی نبود. کسی بود که زبان انگلیسی را به دقت یاد گرفته بود. تلفظ بسیار دقیقی داشت. کمترین احساسی در صدایش وجود نداشت.

ماکس وبر هم‌چنان قدم برمی‌داشت. «شما سخنرانی مرا شنیدید.»

«بله من در جلسه بودم. بسیار خوشحال شدم.»

«آیا می‌دانستید که ام-آی-۱۶ هم در جلسه حضور دارد؟»

«نه.»

«بعد از جلسه با آن‌ها صحبت کردم. خیلی به حرف‌هایم علاقمند شده



بودند. شاید بهتر باشد دستم‌زدم را بالا ببرم.»

صدا جواب داد: «فکر می‌کنم ما سر قرارمان بمانیم.»

آقای ماکس شانه‌ای بالا انداخت. دویست و پنجاه هزار پوند پول کلانی بود که به حساب او در بانک ریخته می‌شد آن هم معاف از مالیات. یک‌چهارم یک میلیون پوند آن هم برای ۱۰ دقیقه صحبت.

مرد آن سوی خط دوباره به حرف آمد، اما ناگهان غمی بر صدایش مستولی شد. «تنها یک موضوع است که مرا نگران می‌کند آقای وبر»

«چه موضوعی؟» وبر در پس‌زمینه صحبت صدای دیگری می‌شنید. نوعی اختلال بود. گوشی تلفن را بیشتر به گوشش فشار داد.

«امروز در سخنرانی نیروی سه را دشمن خودت کردی.»

وبر نگاهی به اطراف انداخت. می‌خواست مطمئن شود کسی صدای او را نمی‌شنود. «فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از ما باید نگران نیروی سه باشیم. در ضمن دوست من باید بدانی که من مدتی با اس-آس کار کردم. خوب می‌دانم از خودم چگونه محافظت کنم.»

«راستی؟»

آیا صدا او را مسخره می‌کرد؟ به دلیلی وبر کاملاً متوجه نشد. احساس بدی به او دست داد. حالا صدای تداخل در صحبت محسوس‌تر شده بود. صدای آن را از درون تلفن همراهش می‌شنید. «من از نیروی سه ترسی ندارم. از هیچ نیرویی نمی‌ترسم. تنها مراقب باش پول به موقع به حسابم ریخته شود.»

صدا گفت: «خداحافظ آقای وبر.»

و بعد صدای دیگری بلند شد.

و لحظه‌ای سکوتی درگرفت.



و یک لحظه بعد تلفن همراه منفجر شد. ماکس وبر آن را محکم کنار گوشش گرفته بود. قبل از این که صدای انفجار را بشنود مرده بود. زن و شوهری که در پیاده‌رو آهسته می‌دویدند به او نزدیک شدند و در حالی که وبر به زمین می‌افتاد جیغی کشیدند. صدای انفجار به شدت بلند بود. در مرکز همایش هم که شرکت‌کنندگان هنوز در حال خوردن و نوشیدن بودند صدایش را شنیدند. و بعد صدای آژیر آمبولانس و اتومبیل‌های پلیس به گوش رسید که خودشان را به صحنه می‌رسانند.

بعد از ظهر آن روز نیروی سه به رسانه‌ها زنگ زد و مسئولیت این قتل را بر عهده گرفت. ماکس وبر علیه آن‌ها اعلام جنگ داده بود و به همین دلیل باید می‌مرد. نیروی سه در پیامش هشدار بزرگ داد. آن‌ها هدف بعدی خود را انتخاب کرده بودند. در حال برنامه‌ریزی اقدامی بودند که دنیا آن را فراموش نمی‌کرد.

پسر در اتاق شماره نه

پرستار بیست‌وسه ساله بود، بلوند و عصبی. این در نهایت هفته دومی بود که در بیمارستان سن دومینیک^۱، بزرگترین بیمارستان خصوصی لندن به سر می‌برد. به او گفته بودند ستارگان راک و بازیگران مشهور تلویزیونی به این‌جا می‌آیند. اشخاص بزرگ و مشهور خارجی هم به این بیمارستان می‌آمدند. حتی آدم‌های بسیار سرشناس هم پیر می‌شوند و آن‌هایی که دنبال بیمارستانی پنج‌ستاره می‌گشتند، سن دومینیک را انتخاب می‌کردند. جراحان و درمانگرهای بیمارستان در دنیا کم‌نظیر بودند. غذای بیمارستان به قدری خوب و عالی بود که بعضی از بیماران خودشان را به بیماری می‌زدند تا بیشتر در بیمارستان باقی بمانند و غذای خوب بخورند. آن شب پرستار در راهروی بزرگ و وسیع راه می‌رفت. نور شدیدی تمام کوریدور را پر کرده بود. لباس سفید نویی بر تن داشت. نامش، دی میچر^۲، روی پلاکی چاپ شده بود و به اونیفورمش سنجاق شده بود. خیلی از

1. St. Dominic

2. D. Meacher



دکترهای جوان با هم شرطبندی کرده بودند که کدام یک می‌تواند قبل از بقیه با او نهار بخورند.

روبه‌روی در بازی ایستاد. اتاق شماره نه.

«سلام من دیانا میچر هستم.»

پسری که داخل اتاق بود گفت: «من هم مشتاق ملاقات شما بودم.»
آلکس رایدر روی تختش نشسته بود و یک کتاب درسی به زبان فرانسه را که باید در مدرسه می‌خواند مرور می‌کرد. پیژامایی برتن داشت که تکمه کنار یقه‌اش باز بود و پرستار می‌توانست از آن‌جا پانسمان او را عوض کند. پرستار احساس کرد که پسر بسیار جذابی است با موهای بلوند و چشمانی قهوه‌ای. پرستار می‌دانست که آلکس در نهایت ۱۴ ساله است اما بزرگتر به‌نظر می‌رسید. درد، این وضع را به سر او آورده بود. پرستار میچر پرونده پزشکی او را خوانده بود و می‌دانست چه اتفاقی برای او افتاده است.

درواقع باید می‌مرد با یک تفنگ ۰/۲۲ و از فاصله ۷۵ متری به او شلیک کرده بودند. تک‌تیرانداز قلبش را نشانه گرفته بود و اگر گلوله به هدف نشسته بود مسلماً او را می‌کشت و شانس برای زنده ماندن پیدا نمی‌کرد. اما هیچ چیزی صددرصد قطعیت ندارد، حتی قتل و آدمکشی. یک حرکت جزئی زندگی‌اش را نجات داده بود. وقتی از مقر ام-آی-۶ در خیابان لیورپول خارج شده بود، در پیاده‌رو از فاصله‌ای به او تیراندازی شده بود اما گلوله به جای قلبش یک سانتیمتر بالاتر وارد بدنش شده بود، به یکی از دنده‌ها آسیب رسانده و از زیر بازوی دست چپ خارج شده بود.

گلوله به بخش‌های حیاتی قلبش آسیبی وارد نکرده بود. با این حال شدت آسیب زیاد بود و یکی از شریان‌های او را که خون را به ریه و بازویش می‌رساند پاره کرده بود. عبور گلوله از این محل تولید خونریزی کرده بود



طوری که آلکس نفسش بند آمده بود. اگر مرد بود حتماً گشته می‌شد اما بدن یک نوجوان با بدن یک مرد تفاوت دارد. شریان یک نوجوان اگر جراحی بردارد و بریده شود بلافاصله خود را ترمیم می‌کند و در نتیجه خونریزی به حداقل می‌رسد. چهار دقیقه بعد که آمبولانس از راه رسید آلکس بیهوش شده بود اما هنوز نفس می‌کشید. از پیراپزشکان کار چندانی ساخته نبود جز این‌که او را زیر ماسک اکسیژن بگذارند و اطراف محل ورود گلوله را کمپرس کنند. اما همین اندازه هم کافی بود. آلکس را به سرعت به بیمارستان سن‌دومینیک انتقال دادند. جراحان تراشه‌های استخوان را از بدن او بیرون آوردند و جداره‌ی شریانش را بستند. عمل جراحی او دو ساعت و نیم طول کشیده بود.

اما حالا چنان به‌نظر می‌رسید که انگار هیچ حادثه‌ای برایش اتفاق نیفتاده است. وقتی پرستار وارد اتاق شد آلکس کتابش را بست و به بالش تکیه داد. دیانا میچر می‌دانست که این آخرین شب اقامت مجروح در بیمارستان است. حالا ده روز بود که آلکس در این بیمارستان به سر می‌برد و قرار بود که فردا به خانه‌اش برود. پرستار می‌دانست که مجاز نیست بیش از اندازه از او سؤال کند. این را در پرونده‌اش هم مکتوب کرده بودند:

بیمار اتاق ۷۵۹۵۸/۹ رایدر/ آلکس: موقعیت ویژه. ملاقات‌های غیرمجاز ممنوع. ملاقات با دوستان ممنوع. همه‌ی سؤال‌ها را دکتر هیوارد جواب می‌دهد.

موضوع عجیبی بود. به او گفته بودند که در سن‌دومینیک با آدم‌های جالبی برخورد می‌کند. او قبل از شروع به کار در این بیمارستان سند محرمانه‌ای امضاء کرده بود اما هرگز انتظار چنین چیزی را نداشت. با توجه



زده بود پشت سرش باقی گذاشت. آلكس بوی عطر را به خوبی احساس کرد. از زمانی که مجروح شده بود حواسش حساس تر شده بودند.

آلكس دستش را دراز کرد تا کتاب درس فرانسه اش را بردارد، اما بعد نظرش را تغییر داد. با خودش گفت فعل‌های بی‌قاعده بمانند برای بعد. آینده اش بود که او را بیشتر به فکر فرو می‌برد.

نگاهی به چراغی که اتاقش را روشن کرده بود انداخت و بعد به خود اتاق دقیق شد. شبیه یک اتاق مرتب و منظم هتل بود. به بیمارستان شباهتی نداشت. در گوشه‌ی اتاق تلویزیونی گذاشته بودند. کنار تخت خوابش دستگاه کنترل از راه دوری قرار داشت. پنجره اتاقش به یکی از خیابان‌های عریض و پردرخت شمال لندن باز می‌شد. اتاقش در طبقه‌ی دوم بود، به غیر از اتاق او ده دوازده اتاق دیگر هم در آن طبقه بود. روزهای اول بعد از عملش، همه جا گل‌هایی به چشم می‌خوردند اما آلكس خواسته بود که گل‌ها را ببرند او را به یاد مراسم کفن و دفن می‌انداختند. او تصمیم نداشت که بمیرد. می‌خواست زنده بماند.

اما هنوز کارتهایی در اتاقش دیده می‌شدند. حدود بیست نفر برایش کارت فرستاده بودند. ده دوازده کارت از طرف مدرسه برایش رسیده بود. یکی را رئیس مدرسه و دیگری را خانم بدفوردشایر، منشی مدرسه و بقیه را دوستانش فرستاده بودند. تام هریس چند عکس مربوط به سفرشان به ونیز را برایش فرستاده بود. همراه آن‌ها یادداشتی به چشم می‌خورد:

به ما گفتند که آپاندیسیت را عمل کردی اما شرط می‌بندم این‌طور نیست، به هر صورت هرچه زودتر حالت را خوب کن.

تام تنها کسی در بروکلند بود که حقیقت را درباره‌ی آلكس می‌دانست.



به آنچه در پرونده اش نوشته بودند، بیماری اش در عملیات ویژه جاسوسی نظامی دخالت داشت. اما پلیس امنیت با یک پسر نوجوان چکار داشت؟ چگونه آلكس تیر خورده بود و چرا در چهار روز اول اقامتش در بیمارستان دو مأمور پلیس مسلح کنار در اتاقش نشسته بودند؟ دیانا تصمیم گرفت این سوالات را از ذهنش بیرون بریزد.

دیانا پرسید: «حالت چطور است؟»

«خوبم متشکرم.»

«منتظری که به خانه بروی؟»

«بله.»

دیانا متوجه شد که به آلكس خیره شده است و به همین جهت موضوع را به مسایل پزشکی برگرداند. «درد نداری؟ دارویی می‌خواهی که کمی بخوابی؟»

آلكس سری به علامت نه تکان داد. چشمانش برقی زد. درد ناحیه سینه اش به تدریج از بین رفته بود اما او می‌دانست که این درد هرگز او را ترک نخواهد کرد. هنوز هم آن را به شکلی احساس می‌کرد. انگار که یک خاطره بد بود.

«می‌خواهی کمی دیرتر بیایم؟»

آلكس تبسمی کرد. «نه متشکرم حالم خوب است. نیازی ندارم که کسی مرا بخواباند.»

دیانا کمی سرخ شد. «منظورم این نبود. اما اگر به من احتیاج داشتی کمی پایین تر در سالن هستم. هر وقت خواستی می‌توانی مرا صدا بزنی.»

«شاید این کار را بکنم.»

پرستار سینی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و بوی عطری را که



غیر از کارت‌ها بعضی هم برای ملاقات آمده بودند. خانم جونز اولین کسی بود که به دیدن او آمده بود. تازه آلکس را از اتاق عمل بیرون آورده بودند که خانم جونز به دیدن او رفت. او هرگز ندیده بود که معاون عملیات ویژه تا این اندازه از خودش نامطمئن باشد.

او با دیدن آلکس گفت: «دقیقاً نمی‌دانم چه حرفی به تو بزنم آلکس. اتفاقی که برایت در خیابان لیورپول افتاد اهمال بدون چون و چرای بخش امنیتی بود. خیلی‌ها محل اداره ما را می‌دانند. ما تصمیم گرفته‌ایم عبور و مرور از ورودی اصلی ساختمان را متوقف کنیم. بیش از اندازه خطرناک است.»

آلکس سعی کرد خودش را کمی روی تخت جابه‌جا کند. اما حرفی نزد. «خطر از تو دفع شده است. حالت خوب می‌شود. نمی‌دانی چقدر خوشحالم. حالا نمی‌توانی حرف بزنی. پس زیاد با تو حرف نمی‌زنم.»
«این‌جا در امنیت کامل به سر می‌بری. ما قبلاً از بیمارستان سن‌دومینیک استفاده کرده‌ایم. بیرون از اتاق تو نگهبان‌هایی گماشته‌ایم. تا زمانی که لازم باشد در تمام مدت ۲۴ ساعت از تو حفاظت می‌شود.»

«تیراندازی در خیابان لیورپول^۱ در جراید درج شد اما اسم تو فاش نشد. به سن و سال تو هم اشاره نشد. تیراندازی که به تو شلیک کرد روی پشت‌بام ساختمان روبه‌رو کمین کرده بود. هنوز داریم بررسی می‌کنیم او چگونه بی‌آن‌که کسی متوجه شود خودش را به آن بالا رسانده بود. متأسفانه نتوانستیم او را پیدا کنیم. اما در حال حاضر سلامتی و ایمنی تو از هر چیز دیگری برای‌مان مهم‌تر است. می‌توانیم با عقرب صحبت کنیم. همان‌طور که می‌دانی قبلاً هم با آن‌ها معامله کرده‌ایم. مطمئن می‌توانیم آن‌ها را

1. Liverpool



سایینا پلژر^۱ هم به شکلی متوجه شده بود که او در بیمارستان است و از سانفرانسیسکو برایش کارتی فرستاده بود. نوشته بود در آمریکا زندگی خوبی دارد اما دلش برای انگلیس تنگ شده است. او اظهار امیدواری کرده بود که در تعطیلات کریسمس سری به کشورش بزند. جک استار بزرگترین کارت را برایش فرستاده بود. حتی از دفتر نخست‌وزیر هم برایش کارتی رسیده بود. اما معلوم بود که کسی غیر از نخست‌وزیر آن را امضاء کرده است.

و کارت‌هایی هم از طرف ام‌آی-۶ رسیده بود. یکی را خانم جونز فرستاده بود و دیگری هم از سوی الن بلانت بود. کارت را تایپ کرده بودند و تنها کلمه بلانت روی آن دیده می‌شد که با خودنویس سبزرنگی امضاء شده بود. یکی از کارت‌ها هم از ناحیه کسی به نام ولف فرستاده شده بود. آلکس از دریافت این کارت خوشحال شده بود. او با ولف در زمان آموزش در اس-آ-اس آشنا شده بود. پاکت نامه نشان می‌داد که کارت از بغداد پست شده است. اما کارت مورد علاقه‌اش را اسمیتز پست کرده بود. عکس یک خرس را روی کارت انداخته بودند. داخل کارت کلمه‌ای نوشته نشده بود اما وقتی کارت را باز کرد خرس شروع به صحبت کرد:

«آلکس بسیار متأسف شدم که شنیدم مجروح شده‌ای.» بچه‌خرس با صدای اسمیتز حرف می‌زد. «امیدوارم هرچه زودتر حالت خوب بشود دوست قدیمی من. زیاد سخت نگیر. مطمئن هستم که شایسته یک استراحت هستی. این کارت در مدت پنج ثانیه نابود می‌شود.»

و جای تعجب نیست که در میان وحشت پرستاران، کارت خودبه‌خود شعله‌ور شده بود.

1. Sabina Pleasure



«سلام آلکس.»

لهجه غربیی داشت. شاید از اهالی اروپای شرقی یا روسیه بود. چهارده ساله به نظر می‌رسید با موهای بلند کوتاه و چشمان آبی روشن. صورت باریکی داشت و پوستش رنگ‌پریده بود. پیژامایی پوشیده بود و در آن لباس لاغرتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. او در اتاق مجاور اتاق آلکس اقامت داشت و به خاطر آپاندیس تحت درمان قرار گرفته بود. اسم او پال دروین بود - اسم فامیلش تا اندازه‌ای آشنا به نظر می‌رسید. اما آلکس چیزی بیش از این درباره‌اش نمی‌دانست. چندباری با هم صحبت کرده بودند. تقریباً هم‌سن و سال بودند و تنها نوجوان‌های مقیم در آن راهرو به شمار می‌آمدند.

آلکس دستش را به علامت جواب سلام بالا برد. «سلام.»

پال گفت: «شنیدم فردا مرخص می‌شوی.»

«بله همین‌طور است. تو کی مرخص می‌شوی؟»

«یک روز دیگر.»

به نظر می‌رسید دلش می‌خواهد به درون اتاق بیاید اما در عین حال چیزی مانع از این کار می‌شد. «خوشحال می‌شدم بروم. دلم می‌خواهد به خانها بروم.»

آلکس پرسید: «خانه‌ات کجاست؟»

پال با لحنی جدی جواب داد: «نمی‌دانم. اغلب در لندن زندگی می‌کنم اما پدرم همیشه در سفر است. مسکو، نیویورک، جنوب فرانسه. آن قدر سرش شلوغ است که حتی برای دیدن من نیامد. ما خانه‌های زیادی داریم. اغلب نمی‌دانم خانه من کدام است؟»

متقاعد کنیم که کاری به تو نداشته باشند. تو عملیات آن‌ها را نابود کردی آلکس و آن‌ها هم تو را مجازات کردند. همین کافی‌ست.»

شدت ضربان قلب آلکس روی صفحه‌ی مانیتور دیده می‌شد.

خانم جونز ادامه داد: «لطفاً درباره‌ی ما بد فکر نکن. بعد از آن‌همه مشکلاتی که پشت سر گذاشتی، عقب، پدرت... هرگز خودم را به خاطر اتفاقی که افتاد نمی‌بخشم. اصولاً نباید کسی را با سن و سال تو درگیر این کار می‌کردیم. اما می‌توانیم در این باره زمان دیگری حرف بزنیم.»

آلکس ضعیف‌تر از آن بود که جواب بدهد. به خانم جونز نگاه کرد که بلند شد و از اتاق بیرون رفت. آلکس حدس زد که عقب باید دست از سر او برداشته باشد زیرا چند روز بعد نگیهان‌های بیرون از اتاقش بی‌سرو صدا محل مأموریت خود را ترک کردند.

و حالا، کمی بیش از ۱۲ ساعت دیگر، او هم باید بیمارستان را ترک می‌کرد. جک برنامه‌ای ریخته بود که آلکس را به سفر ببرد، و برای این کار فلوریدا و شاید هم جزایر کارائیب را در نظر گرفته بود. ماه اکتبر بود و تابستان قطعاً به سر رسیده بود. برگ‌های درختان می‌ریزند و وزش باد همراه با شب تا درون اتاق رخنه می‌کرد. جک می‌خواست آلکس استراحت کند و زیر آفتاب، قدرت از دست‌رفته‌اش را به دست آورد. اما به شکلی آلکس آن‌قدرها مطمئن نبود. بار دیگر کتاب درس فرانسه‌اش را برداشت. او به یاد نمی‌آورد که چنین حرفی زده باشد اما در عمل دلش می‌خواست به مدرسه بازگردد. عقب برای او پیامی ساده و فراموش‌نشدنی فرستاده بود. مأمور مخفی بودن می‌توانست جان‌ش را بگیرد. افعال بی‌قاعده خطر کمتری داشتند.

کنار در حرکتی دیده شد و پسری سرش را داخل اتاق کرد.



آلکس به گمانش رسید که پال روس است. «کجا مدرسه می‌روی؟»
 «من مدرسه نمی‌روم. معلم سرخانه دارم. زندگی مشکلی دارم هم‌هانش
 تقصیر پدرم است. به هر صورت از این‌که قبل از من بیمارستان را ترک
 می‌کنی حسودیم می‌شود. موفق باشی.»
 «متشکرم.»

پال لحظه بیشتری درنگ کرد و بعد رفت. آلکس فکورانه به راهرو
 خالی نگاه کرد. شاید پدرش یک سیاستمدار یا یک بانکدار بود. در همان
 مدت کوتاهی که با هم حرف زدند آلکس به این نتیجه رسید که او دوستی
 ندارد. به فکرش رسید تاکنون چند هزار کودک در این بیمارستان بستری
 شده‌اند که پدرشان هزاران پوند برای بستری کردن‌شان پول داده اما حتی
 یک‌بار فرصت نکرده‌اند که به دیدار فرزندشان بیایند.

ساعت نه بود. آلکس به سراغ کانال‌های تلویزیونی رفت، اما برنامه‌ای
 نداشتند. حالا آرزو کرد که ای‌کاش قرص خواب را از پرستار گرفته بود.
 قرص را با جرعه‌ای آب می‌خورد و تا صبح می‌خوابید. روز بعد هم از
 بیمارستان بیرون می‌رفت. دلش می‌خواست زندگیش را از نو شروع کند.
 نیم ساعتی به یک برنامه‌ی کمدی نگاه کرد که خنده‌ای بر لبانش
 ننشانده. تلویزیون و چراغ اتاق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. چقدر
 دلش می‌خواست دیانا میچر برای آخرین‌بار به اتاقش می‌آمد. هنوز عطری
 را که زده بود در بینی‌اش احساس می‌کرد. لحظاتی بعد به خواب رفت.

اما زیاد طول نکشید.

وقتی آلکس بیدار شد ساعت دوازده و نیم بود. ساعتی کنار تختش
 گذاشته بودند که شماره‌هایش در دل تاریکی، روشنایی خاصی داشتند. با



اکراه از خواب بیدار شد. واقعیت این بود بدون این‌که کاری کرده باشد آن‌قدر
 خسته نبود که خوابش ببرد. تمام مدت روز روی تختش خوابیده و هوای
 تمیز بیمارستان سن دومینیک را استشمام کرده بود.

در هوای نیمه‌تاریک روی تختش دراز کشیده بود. نمی‌دانست چه باید
 بکند. بعد از جا بلند شد و لباسش را پوشید. این بدترین بخش دوران
 بستری در بیمارستان بود. چاره‌ای نبود چه می‌توانست بکند. آلکس
 نمی‌توانست خودش را به این وضع عادت بدهد. یک هفته بود که در چنین
 ساعتی از خواب بیدار شده بود و سرانجام تصمیم گرفته بود مقررات را زیر
 پا بگذارد و از اتاقش فرار کند. دلش می‌خواست بیرون برود. می‌خواست
 بوی لندن را استشمام کند، صدای ترافیک را بشنود. می‌خواست احساس
 کند که هنوز به دنیای واقعی تعلق دارد.

دمپایی پوشید و بیرون رفت. نور کمی فضا را روشن کرده بود. صفحه‌ی
 نمایشگری در محل استقرار پرستارها روشن بود اما اثری از دیانا میچر یا
 کس دیگری نبود. آلکس قدمی به جلو برداشت. به‌ندرت مکانی از یک
 بیمارستان در ساعتی بعد از نیمه‌شب ساکت‌تر است. می‌ترسید تکان
 بخورد. انگار قانون نانوشته‌ای را میان یک فرد سالم و یک بیمار پاره کرده
 بود. اما می‌دانست اگر در تخت‌خوابش دراز بکشد باید ساعت‌ها بیداری
 بکشد. جایی برای نگرانی نبود. خانم جونز مطمئن بود که عقرب دیگر
 برای او یک تهدید نبود. آلکس وسوسه شده بود که از بیمارستان بیرون
 برود، سوار اتوبوس بشود و به منزلش برسد.

البته تا این حد امکان نداشت. نمی‌توانست این مسافت دور را بپیماید،
 اما می‌خواست تا محل پذیرش اصلی که درهای شیشه‌ای به روی خیابان
 کنارش باز می‌شد برود، به خیابان برسد و صدای اتومبیل‌ها را بشنود. روزها



سه مسئول پذیرش به تلفن‌ها جواب می‌دادند و با کسانی که تماس می‌گرفتند حرف می‌زدند. اما بعد از ساعت ۸ غروب تنها یک مسئول پذیرش آن‌جا می‌نشست. آکس قبلاً او را دیده بود. یک ایرلندی بشاش به نام کونور هاکت! خیلی زود با هم دوست شده بودند.

کونور ۶۵ ساله بود و بخش اعظم زندگی‌اش را در دوبلین سپری کرده بود. او از این‌رو شغل فعلی‌اش را انتخاب کرده بود تا از ۹ نوه‌اش حمایت مالی کند و خرجی آن‌ها را بدهد. بعد از این‌که کمی با هم صحبت کرده بودند آکس او را متقاعد کرد که بگذارد پانزده دقیقه‌ای از بیمارستان بیرون برود و جلو در ورودی بیمارستان در پیاده‌رو بایستد و به رفت و آمد اتومبیل‌ها نگاه کند و هوای شب را به درون ریه‌هایش بکشد. حالا هم می‌خواست همین کار را بکند، شاید هم می‌توانست ۱۵ دقیقه را به ۳۰ دقیقه برساند. می‌دانست که کونور اعتراض خواهد کرد، تهدید خواهد کرد که پرستار را صدا می‌زند اما آکس مطمئن بود این اجازه را به او می‌دهد که از بیمارستان بیرون برود.

سوار آسانسور نشد. به جای آن از پله‌ها پایین رفت و به طبقه‌ی اول رسید و از آن‌جا خودش را به کوریدور رساند. از آن‌جا می‌توانست صحن برق و واکس‌خورده کنار میز پذیرش و درهای شیشه‌ای ورودی به بیمارستان را ببیند. کونور را دید که پشت میز نشسته است و مجله‌ای می‌خواند. حتی در این‌جا هم نورها کم‌رنگ بودند. انگار بیمارستان می‌خواست به کسانی که مراجعه می‌کردند یادآور شود که در آن لحظه در کجا هستند.

کونور مجله‌اش را ورق زد. چند پله‌ای تا رسیدن به کونور نمانده بود که

I. Conor Hackett



ناگهان درهای ورودی باز شدند.

آکس هم تکان خورد و هم کمی خجالت کشید، دوست نداشت او را در لباس خواب بیمارستان ببیند. اما در ضمن برایش مهم بود بداند چه کسی در این وقت شب به بیمارستان سن‌دومینیک مراجعه کرده است. آکس قدمی به عقب برداشت و خودش را در سایه پنهان کرد. حالا می‌توانست از آن‌جا همه‌چیز را ببیند.

چهار مرد وارد شدند، اواخر دوران بیست سالگی خود را می‌گذراندند. به نظر می‌رسید همه‌ی آن‌ها از آمادگی جسمانی مطلوبی برخوردارند. رهبر آن‌ها تی‌شرتی با عکس چه‌گوارا پوشیده بود، بقیه لباس‌های جین پوشیده بودند. آکس از جایی‌که نشسته بود نمی‌توانست چهره‌های آن‌ها را تشخیص دهد اما حدس زد که برنامه‌ای دارند. حرکات‌شان تند بود، بسیار پرانرژی بودند. اشخاص وقتی وارد بیمارستان می‌شوند با آرامش بیشتری حرکت می‌کنند. به هر صورت کسی در عمل دوست ندارد که در بیمارستان باشد.

مرد اولی پرسید: «هی، سلام، حالت چطور است؟» لحن صحبت شادابی داشت. مسئول پذیرش پرسید: «چه کمکی می‌توانم بکنم؟» حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

مرد جواب داد: «می‌خواهیم با یکی از بیماران شما ملاقاتی داشته باشیم. شاید بتوانی بگویی که در کدام اتاق است.»

«خیلی متأسفم» آکس نمی‌توانست صورت کونور را ببیند اما می‌توانست حالت تبسم در چهره و گفتار او را احساس کند. «در این ساعت نمی‌توانید کسی را ملاقات کنید. ساعت یک صبح است. می‌توانید فردا مراجعه کنید.»



«فکر نمی‌کنم متوجه منظور ما شده باشی.»

آلکس احساس بی‌قراری می‌کرد. بدخواهی و شرارت را در لحن آن مرد احساس کرد. سه نفر دیگر طوری ایستاده بودند که متصدی پذیرش نه بتواند جایش را ترک کند و نه کسی وارد شود.

«ما می‌خواهیم با پال دروین ملاقات کنیم.»

آلکس با ناباوری حرف آن‌ها را شنید. آن‌ها می‌خواستند پسری را که در مجاورت او بستری بود ببینند. چرا آن‌ها می‌خواستند در این موقع از شب او را ببینند؟

«در کدام اتاق است؟»

کونور سرش را به اطراف تاب داد. «نمی‌توانم این اطلاعات را در اختیار شما قرار دهم. فردا مراجعه کنید. مسلماً کسی به شما کمک خواهد کرد.» اما مرد اصرار داشت «ما همین حالا می‌خواهیم بدانیم.» بعد دستش را در جیبش فرو برد و آلکس دید که یک هفت‌تیر را از جیبش بیرون کشید. مجهز به صداخفه‌کن بود.

«چکار دارید می‌کنید؟» صدای کونور بلند شده بود. «نمی‌توانم به شما

بگویم. این‌جا چکار دارید؟ چی می‌خواهید؟»

ما شماره اتاق پال دروین را می‌خواهیم. اگر تا سه ثانیه شماره اتاق او را

به من ندهی این ماشه را می‌کشم.»

«صبر کن.»

«یک...»

«نمی‌دانم کجاست.»

«او...»

آلکس احساس کرد که سینه‌اش می‌سوزد. فهمید که نفسش را حبس



کرده است.

«بسیار خُب، بسیار خُب. بگذارید برای‌تان پیدا کنم.»

مسئول پذیرش به سراغ کامپیوتری که روی میزش بود رفت.

«طبقه‌ی دوم در اتاق شماره هشت است.»

«متشکرم»، این را گفت و گلوله‌ای به او شلیک کرد.

آلکس دید که دودی در جلو میز مسئول پذیرش به هوا بلند شد. کونور

به عقب متمایل شده بود. دست‌هایش برای لحظه‌ای بلند شدند.

کسی تکان نخورد.

یکی از آن چهار نفر گفت: «اتاق شماره هشت، طبقه‌ی دوم.»

مرد اولی گفت: «به تو گفتم که در اتاق شماره‌ی هشت است.»

«پس چرا پرسیدی؟»

«می‌خواستم مطمئن بشوم.»

دیگری گفت: «پس برویم آن‌جا.»

آلکس خشکش زده بود. احساس می‌کرد که جراحتش سر باز کرده

است. این یک اتفاق نبود.

چهار مرد به راه افتادند.

آلکس برگشت و شروع به دویدن کرد.

درمان اضطرابی

آلکس پله‌ها را دوتا یکی پشت سر گذاشت. هزاران فکر ذهنش را اشغال کرده بود. آن چهار مرد چه کسانی بودند و چه می‌خواستند. با پال چکار داشتند؟ نام دروین برایش معنای به‌خصوصی داشت. چه می‌توانست بکند که آن‌ها را متوقف کند.

کنار دستگاه آژیر آتش‌سوزی رسید و ایستاد. خواست که آژیر را به کار اندازد اما به فکرش رسید که این کمکی به او نمی‌کند. آژیر خطر تنها به آن چهار نفر می‌گفت که دیده شده‌اند. آن‌ها بر سرعت گام‌های‌شان می‌افزودند و قبل از این‌که پلیس از راه برسد آن نوجوان را می‌کشتند یا می‌ربودند. آلکس نمی‌خواست یک نفر با آن چهار نفر روبه‌رو شود. می‌خواست تقاضای کمک کند اما می‌دانست که تا رسیدن کمک وقت می‌گذرد و دیر می‌شود.

هم‌چنان از پله‌ها بالا می‌رفت. به ذهنش رسید که آن مردان بیرحم بودند و تا همین‌جا مرتکب یک قتل شده بودند.



وقتی به حرکت درآمده بودند در جهت آسانسور رفتند. آسانسورها مخصوص حمل بیمار بودند و به کندی حرکت می‌کردند. آلکس می‌توانست در مدت ۲۰ ثانیه خودش را به طبقه‌ی بالا برساند اما این کار برای مردان مهاجم حدود دو دقیقه وقت می‌گرفت با این حساب آلکس یک دقیقه و چهل ثانیه فرصت داشت که کاری صورت دهد.

اما چه می‌توانست بکند؟

آلکس به سرعت از در گذشت و وارد مکان مخصوص پرستارها روبه‌روی اتاقش شد. هنوز کسی در آنجا نبود و این عجیب بود. احتمالاً کار آن چهار مرد بود. شاید آن‌ها با یک تلفن ساختگی پرستار را از اتاقش دور کرده بودند. نفس آلکس به شماره افتاده بود سعی داشت از مغزش استفاده کند. احساس می‌کرد که آسانسور به آرامی و لحظه به لحظه به او نزدیک می‌شود.

آلکس متوجه نابرابری این رقابت بود. آن‌ها قاتل بودند. با آن‌که ندیده بود آن‌ها کسی را بکشند از حالت چهره و تبسمی که بر لبان‌شان بود می‌توانست حدس بزند که آدمکش هستند. به احتمال زیاد آلکس نمی‌توانست با آن‌ها درگیر شود. مسلح هم نبود. از همه‌ی این‌ها گذشته بیژاما و دمپایی پوشیده بود و سینه‌اش را با بخیه به هم جوش داده بودند. هرگز تا این اندازه خودش را عاجز و درمانده ندیده بود. اگر او را می‌دیدند کارش تمام بود. کمترین شانس نداشت.

و با این حال باید کاری می‌کرد. به یاد پسر تنهایی افتاد که در اتاق مجاور او خوابیده بود پال دروین چهارده سال بیشتر نداشت. هشت ماه از آلکس کوچکتر بود حالا این مردها به خاطر او به بیمارستان آمده بودند. آلکس نمی‌توانست بگذارد دست آن‌ها به او برسد.



آلکس به در باز اتاق خودش نگاه کرد. اتاق شماره‌ی ۹. درست روبه‌روی آسانسور بود. وقتی مردها از آسانسور بیرون می‌آمدند اولین جایی را که می‌دیدند اتاق او بود. پال دروین در اتاق مجاور خوابیده بود. در اتاقش بسته بود. اسامی آن‌ها در نور کمرنگ راهرو به خوبی دیده می‌شد. آلکس رایدر و پال دروین. اسامی را روی پلاستیکی چاپ کرده بودند و آن را در محل مخصوص روی در گذاشته بودند زیر هر اسم شماره اتاق را نوشته بودند.

ناگهان فکری به ذهن آلکس رسید. با یک حرکت سریع و به کمک قاشق چای‌خوری که پرستار روی پیشخوان جا گذاشته بود، برگه پلاستیکی اسم خودش و اسم پال را بیرون کشید و جای آن‌ها را با هم عوض کرد. حالا آلکس رایدر در اتاق شماره‌ی ۸ بود. در اتاق پال دروین باز بود اما کسی آنجا وجود نداشت.

آلکس به سرعت وارد اتاقش شد، در قفسه‌ای را باز کرد و از آن یک پیراهن و یک شلوار جین بیرون کشید. می‌دانست کاری که کرده کافی نیست. اگر آدمکش‌ها کمی دقیق‌تر نگاه می‌کردند متوجه موضوع می‌شدند. اتاق‌ها به ترتیب شماره اتاق ردیف‌بندی می‌شدند اما حالا ترتیب اتاق‌ها به شکل شش، هفت، نه و هشت بود. آلکس باید مطمئن می‌شد که آن‌ها فرصت این کار را پیدا نمی‌کردند. باید کاری می‌کرد که آن‌ها او را دنبال کنند. به سرعت از اتاقش بیرون آمد از جلو جایگاه پرستاران گذشت و به راهرویی رسید که با زاویه ۹۰ درجه به راهرو قبلی متصل شده بود. بیست متر آن‌طرف‌تر پله‌هایی دیده می‌شدند. چه مدتی از کشته شدن کونور گذشته بود.

آلکس به سرعت لباسش را عوض کرد. بعد از ده روز لباس بیمارستان



را به تن داشتن حالا لباس شخصی‌اش به او احساس خوبی می‌داد. دیگر یک بیمار نبود. کم‌کم زندگی‌اش را بازمی‌گرفت.

درهای آسانسور با صدایی باز شدند. آلکس آن چهار نفر را دید که از آن بیرون آمدند دو نفرشان سیاهپوست و دو نفر دیگر سفیدپوست بودند اما در هماهنگی با هم کار می‌کردند. انگار مدت‌ها با هم کار کرده بودند. آلکس با توجه به وضع ظاهرشان به هر کدام اسمی داد. کسی که کونور را از پای درآورده بود رهبر آن‌ها بود. بینی شکسته‌ای داشت. «کت‌جنگی» نفر دوم لاغر بود، گونه‌های برجسته‌ای داشت و عینکی به رنگ پرتقالی زده بود. «عینکی». سومی قدی کوتاه و عضلانی داشت و مسلم بود که مدت قابل ملاحظه‌ای را در ورزشگاه‌ها گذرانده است. یک ساعت سنگین فلزی بر مچ دستش بسته بود. نام او را هم «ساعت‌فلزی» گذاشت. آخری صورتش را تراشیده بود و موهای سیاهی داشت. معلوم بود زمانی به یک دندانپزشک بد مراجعه کرده است. آثار او هنوز روی چهره‌اش بود. اسم او را هم «دندان‌نقره‌ای» گذاشت.

هر چهار نفر به سرعت حرکت می‌کردند و بعد از ماندن طولانی در آسانسور صبر و قرارشان را از دست داده بودند.

کت‌جنگی به در باز و اتاق خالی رسید. نام روی در اتاق را خواند درست در همین لحظه آلکس از راه رسید. در انتهای راهرو راه می‌رفت انگار به دستشویی رفته بوده و حالا به اتاقش بازمی‌گردد. ایستاد و نفسی از روی حیرت‌زدگی کشید. مردها به او نگاه کردند و بلافاصله حدس زدند که آلکس برنامه آن‌ها را حدس زده است. حتی اگر می‌دانستند که کسی که دنبالش می‌گردند حدوداً چه شکل و شمایل دارد، در آن نور کم نمی‌توانستند چهره او را تشخیص دهند. حتماً او پال دروین بود. مگر



چه‌کس دیگری می‌توانست باشد.

کت‌جنگی گفت: «پال؟»

و آلکس سری به علامت تأیید پایین آورد.

«قصد نداریم به تو آسیب بزنیم ولی باید با ما بیایی.»

آلکس قدمی به عقب برداشت.

کت‌جنگی اسلحه‌ای از جیبش بیرون کشید. همان اسلحه‌ای بود که با

آن مسئول پذیرش شب را کشته بود.

آلکس برگشت و شروع به فرار کرد.

برای لحظه‌ای آلکس احساس کرد که همین حالاست که گلوله میان

کتف‌هایش بنشیند. اما کوریدور درست در کنارش بود. آلکس با یک حرکت

به سمت کنج کوریدور پرید. حالا دیگر دیده نمی‌شد.

چهار مرد واکنش کندی نشان دادند. این آخرین چیزی بود که انتظارش

را داشتند. پال دروین در خواب عمیقی فرو رفته بود اما او آن‌ها را دیده و

فرار کرده بود. حالا چهار مرد به سرعت به سمت جلو دویدند. نمی‌خواستند

صدای پای‌شان بلند شود. با این حال به سرعت خودشان را به راهرو

رساندند. در انتهای راهرو دری دیده می‌شد که یک لنگه‌ی آن باز بود.

مسلماً چند ثانیه قبل پسر از آن‌جا عبور کرده بود. در حالی که کت‌جنگی

پیشاپیش بقیه در حرکت بود به سمت انتهای راهرو دویدند. هیچ‌کدام

متوجه قفسه‌ای که در سمت چپ راهرو بود نشدند. کت‌جنگی به سرعت از

در عبور کرد ساعت‌فلزی و عینکی هم به دنبال او از در عبور کردند اما

دندان‌نقره‌ای از آن‌ها عقب ماند. حالا نوبت آلکس بود که حرکت خودش را

شروع کند.

آلکس تا انتهای راهرو دوید، درها را باز کرد و بعد برگشت و در قفسه



پنهان شد. حالا او هم در همین قفسه بود. در حالی که روی پنجه پا حرکت می‌کرد از قفسه بیرون آمد. حالا پشت سر دندان‌نقره‌ای ایستاده بود، او در هر یک از دست‌هایش چیزی نگه‌داشته بود.

دستگاهی که آلکس روی چرخ دستی دیده بود دستگاهی بود که شوک الکتریکی می‌داد. از این دستگاه در بیمارستان‌ها برای بازگرداندن حیات به کسی که قلبش از کار افتاده بود استفاده می‌کردند. آلکس در آخرین لحظه‌ای که هنوز در آسانسور باز نشده بود چشمش به این دستگاه افتاده و آن را برداشته بود. دستگاه در شرایط شارژ کامل بود. حالا آلکس با یک حرکت سریع محل اتصال سیم‌های الکتریکی را روی گردن دندان‌نقره‌ای گذاشت و فشار داد.

دندان‌نقره‌ای فریادی کشید و به هوا پرید و بعد بیهوش روی زمین افتاد.

در بار دیگر باز شد و حالا عینکی که صدای فریاد را شنیده بود در حالی که چاقویی در دست داشت به درون راهرو دوید. خشم فراوانی بر صورت او مستولی شده بود. اشکالی بروز کرده بود. چرا پسر در خواب نبود؟ اما او به نیمه‌راه راهرو نرسیده یک سیلندر گاز اکسیژن ده کیلویی درست در میان پاهایش فرود آمد. عینکی چاقو را رها کرد. سعی کرد نفس بکشد اما اکسیژن چیزی بود که او آن را پیدا نمی‌کرد. با چشمان از حدقه درآمده به روی زمین غلتید.

آلکس بود که سیلندر گاز را پرتاب کرده بود. آلکس دستی به روی سینه‌اش کشید می‌ترسید بخیه‌ها پاره شده باشند اما اشکالی بروز نکرده بود، آن‌طور که معلوم بود بخیه‌ها به خوبی جوش خورده بودند. آلکس دو مرد بیهوش را به حال خود رها کرد، به سرعت از کنار اتاقش



عبور کرد و خودش را به پله‌های اصلی رساند. صدای باز شدن در را شنید، دو نفر دیگر به دنبالش آمده بودند. دست‌کم تا این جا ۵۰ درصد دشمن را از پای درآورده بود، هرچند کارش حالا دشوارتر می‌شد. دو مرد باقیمانده می‌دانستند که او خطرناک است. دیگر نمی‌خواستند شگفت‌زده شوند. آلکس تصمیم گرفت پنهان شود، نقاط مختلفی برای پنهان شدن وجود داشت. از سرعت خود کم کرد باید آن دو مرد را از کنار اتاق‌های شماره‌ی هشت و نه دور می‌کرد.

آن‌ها او را دیدند. آلکس شنید که یکی از آن‌ها ناسزایی به زبان راند. خیلی خوب بود هرچه آن‌ها عصبانی‌تر می‌شدند، اشتباهات بیشتری مرتکب می‌شدند. آلکس به سرعت از پله‌ها پایین دوید. سرش گیج رفت و برای لحظه‌ای فکر کرد که دارد بیهوش می‌شود. بعد از مدت‌ها در رختخواب خوابیدن، بدنش آماده‌ی این اقدامات نبود. بازوی چپش هم درد می‌کرد.

بازویش به او خاطرنشان می‌کرد که به کجا می‌رود. بخش فیزیوتراپی در طبقه‌ی اول بود. آلکس بارها به آن جا رفته بود. این بخش ضروری، برنامه‌ی درمان او بود.

گلوله‌ای که شریانش را پاره کرده بود به بازوی چپش هم آسیب جدی رسانده بود. عصب‌هایی که به بازوی چپش منتهی می‌شدند آسیب دیده بودند. دکترها به او گفته بودند ممکن است تا آخر عمرش در بازوی چپش دردی را احساس کند. اما بار دیگر آلکس جوانی را در جانب خود داشت بعد از چند جلسه فیزیوتراپی درد دستش فروکش کرده بود. به همین دلیل برای بهتر شدن حالش به او ورزش‌هایی توصیه کرده بودند. در پایان هفته‌ی اول آلکس بخش فیزیوتراپی را از هر بخش دیگری بهتر می‌شناخت و حالا



هم به سوی همین بخش می‌رفت.

در حالی که تقریباً تلوتلو می‌خورد از چند در عبور کرد. بعد ایستاد تا نفسی تازه کند. در سمت چپ او تخت‌هایی بودند که بیماران روی آن دراز می‌کشیدند تا ورزش‌هایی انجام دهند. در سمت دیگری از بخش فیزیوتراپی یک اسکلت فلزی انسان به نمایش گذاشته شده بود. آکس به سرعت از کنار چند در دیگر عبور کرد. او خوب می‌دانست به کجا خواهد رسید. در یکی از اتاق‌ها توپ‌های طبی، تردمیل و وسایل تمرینات ژیمناستیک و نرمش گذاشته بودند. در داخل قفسه‌ها هم وسایل دیگری قرار داشتند، مانند: فشر کشیدن سینه و چیزهای دیگر. آکس به تدریج با همه‌ی این‌ها تمرین کرده بود.

چهل ثانیه بعد در باز شد و کت‌جنگی به درون آمد به شدت نفس‌نفس می‌زد. او مسئول عملیات بود و تا بدین‌جا همه‌چیز برخلاف میل او صورت گرفته بود. دو نفر از افرادش بیهوش کنار پله‌ها افتاده بودند و از همه‌ی این‌ها بدتر، هر دو آن‌ها به وسیله‌ی یک بچه از پای درآمده بودند. به آن‌ها گفته بودند که کار سختی در پیش ندارند. شاید هم به همین دلیل بود که مرتکب این همه اشتباه شده بودند. اما حالا دیگر نمی‌خواست مرتکب اشتباه شود.

به آرامی قدمی به جلو گذاشت، با دست یک اسلحه‌ی زشت را نگهداشته بود، اسلحه‌اش از نوع اف-پی-۹ بود که در مجارستان تولید شده و به‌طور غیرقانونی وارد کشور شده بود. در این بخش از بیمارستان از روشنایی اثری نبود. تنها نور مهتاب که از پنجره‌ها به درون می‌تابید محوطه را کمی روشن کرده بود. نگاهی به اسکلت فلزی انداخت چشمان گودافتاده اسکلت انگار خیره به او نگاه می‌کردند. شاید هم به او اعلام خطر



می‌کردند. مرد با نفرت نگاهش را از روی اسکلت برداشت. حالا به دو اتاقک رختکن نگاه کرد. پرده‌هایش را کنار زده بودند مشخص بود که پسر مورد نظر او نمی‌توانست در این دو اتاقک پنهان شده باشد. کت‌جنگی از کنار اسکلت گذشت و به گوشه‌ای پیچید. حالا در برابرش راهرو بلندی دیده می‌شد. هوا به شدت تاریک بود اما وقتی چشمانش کمی به تاریکی عادت کردند احساس کرد که در انتهای راهرو کسی ایستاده است. تبسمی بر لبانش نشست. همان پسر مورد نظر او بود. به‌نظر می‌رسید چیزی را در برابر سینه‌اش نگهداشته است. آن چه بود؟ نوعی توپ. این‌بار اشتباه بزرگی کرده بود. فرصت انداختن آن را نداشت. اگر تکان می‌خورد کت‌جنگی به پایش تیراندازی می‌کرد و بعد او را کشان‌کشان تا اتومبیل می‌برد.

کت‌جنگی فریاد کشید: «آن را ببنداز.»

آکس رایدر توپ را انداخت.

توپ پزشکی واحد ژیمناستیک بود. ۵ کیلو وزن داشت و آکس رایدر بار دیگر نگران شد که بخیه‌هایش پاره شده باشند. اما آنچه کت‌جنگی ندیده بود این بود که آکس رایدر یک نوار کشی محکم را در میانه راهرو به دو دستگیره دو اتاق روبه‌روی هم بسته بود و بعد وسط این نوار را هم به یک توپ پزشکی (مدیسین‌بال) بسته بود و با این شرایط توپ حالت یک موشک را پیدا کرده بود. وقتی آکس توپ را رها کرد، توپ با سرعت طول راهرو را پیمود و به وسط شکم کت‌جنگی خورد. کت‌جنگی تعادلش را از دست داد و اسلحه‌اش به زمین افتاد و محکم به دیوار خورد. و قبل از این‌که بیهوش شود به فکرش رسید او نباید پال دروین باشد. یک پسر چهارده ساله توان انجام دادن این قبیل کارها را ندارد.



ساعت‌فلزی در همین لحظه وارد بخش فیزیوتراپی شده بود. او صدای به دیوار کوبیده شدن کت‌جنگی را شنیده بود. اسلحه‌اش آماده شلیک بود. نمی‌دانست که چه اتفاقاتی افتاده است اما همین اندازه می‌دانست که ابتکار عمل را از دست داده است. چیزی که می‌توانست یک برنامه‌ی ساده باشد به کلی دگرگون شده بود. همه‌چیز اشتباه از آب درآمد بود کسی روی زمین افتاده بود و کنارش یک مدیسین‌بال دیده می‌شد.

ساعت‌فلزی از روی ناباوری پلکی زد. بعد دید یکی از درهای واقع در انتهای راهرو بسته شد. ظاهراً به تنها چیزی که احتیاج داشت همین بود به سمت در دوید.

بیست قدم جلوتر از او آلكس بار دیگر از پله‌ها پایین می‌رفت. به نظر می‌رسید تنها راهی بود که می‌تواند از آن‌جا برود. با عبور از پله‌ها مجدداً به طبقه همکف رسید. جایی که همه‌چیز از آن‌جا شروع شده بود. بخش پذیرش به شکل غیرمنتظره‌ای در سکوت فرورفته بود. او می‌دانست که پشت یکی از این میزها مرد مرده‌ای روی زمین افتاده است. کمی آن‌طرف‌تر درهای شیشه‌ای به چشم می‌خوردند. چه باید می‌کرد آیا باید به خیابان می‌دوید و تقاضای کمک می‌کرد. فرصتی برای این کار نبود. صدای پایین آمدن ساعت‌فلزی را شنید و بلافاصله خودش را پشت نزدیک‌ترین میز پنهان کرد.

لحظه‌ای بعد ساعت‌فلزی از راه رسید. آلكس نگاهی به او انداخت. با آن‌که از جمع چهار نفر تنها او روی پای خود بود کمترین وحشتی نداشت او هم یک اسلحه اف-بی-۹ در دست داشت. به نظر می‌رسید حس کرده بود که آلكس در نزدیکی اوست.

فریادش بلند شد «کاری به تو ندارم» اما ظاهراً به حرف خودش



اطمینانی نداشت زیرا لحظه‌ای بعد گفت: «دست‌هایت را روی سرت بگذار و بیرون بیا وگرنه یک گلوله در زانویت می‌نشانم.» آلكس به سرعت از کنار میز پذیرش فاصله گرفت. دو صدای پشت سر هم بلند شد و انگار چیزی موکت زیر پایش را پاره کرد. حالا آلكس دانست که قاعده تغییر کرده است. ساعت‌آهنی تصمیم گرفته بود زنده یا مرده او را به چنگ آورد و به نظر می‌رسید که مرده‌اش را ترجیح می‌دهد. اما آلكس از دید او پنهان شده بود. آلكس به کنار راهرویی رسیده بود که بالای آن تابلو رادیولوژی را نصب کرده بودند و او خوب می‌دانست که به کجا می‌رود. در روزهای نخست بستری شدنش دوبار به این‌جا آمده بود.

روبه‌رویش در بسته‌ای بود اما آلكس همین چند روز پیش وقتی به این‌جا آمده بود شماره کد باز کردن در را دیده بود و آن را به خاطر داشت. به سرعت تمام کد چهارشماره‌ای را روی تکمه‌ها فشار داد. مواظب بود که اشتباه نکند. حالا با یک فشار دست در باز شد. در این وقت شب هیچ‌کس در آن‌جا نبود اما او می‌دانست که دستگاه‌هایی که در سمت دیگر سالن قرار دارند هرگز خاموش نمی‌شوند. دستگاه‌ها در تمام مدت شبانه‌روز فعال و روشن نگهداشته می‌شدند تا در صورت لزوم بتوانند از آن‌ها استفاده کنند و هرگز به اندازه حالا مورد نیاز نبودند.

آلكس صدای ساعت‌آهنی را می‌شنید که دنبال او در حرکت بود اما هرطور شده آرامش خود را حفظ کرد. در بسته‌ی دیگری در برابرش بود که باید آن را هم باز می‌کرد. روی میز پرستار بخش کلید آن را گذاشته بودند. روی در بزرگ و سنگین روبه‌رویش تنها یک کلمه به چشم می‌خورد:

مغناطیس



آلکس معنای این کلمه را می‌دانست. جریان مغناطیسی. مستخدم بیمارستان قبلاً در این باره با او حرف زده بود. در را باز کرد و داخل رفت. روبه‌رویش نیمکت لایه‌داری به چشم می‌خورد، کنار نیمکت دستگاه کپسولی شکلی دیده می‌شد که سوراخی در میانه آن وجود داشت. طوقه درونی دستگاه به آرامی در حرکت بود. نیمکت طوری طراحی شده بود که می‌توانست از زمین فاصله بگیرد و به آرامی به درون سوراخ برود. آلکس روز اولی که به بیمارستان سن‌دومینیک آمده بود روی این نیمکت خوابیده بود و دکتر برایش دقیقاً کار دستگاه را توضیح داده بود.

یک دستگاه ام-آر-ای بود وقتی آلکس از سوراخ عبور کرده بود یک اسکندر تصویری سه‌بعدی از بدنش گرفته بود تا آسیب وارده به عضلات سینه، بازو و شانه‌اش مشخص گردد. حالا به این علم و اطلاع احتیاج داشت.

حرکتی کنار در احساس شد. ساعت‌آهنی او را تا درون سالن دنبال کرده بود.

«تکان نخور.» ساعت‌آهنی اسلحه‌اش را به سمت سر آلکس نشانه رفته بود.

آلکس شانه‌هایش را خم کرد. «مثل این‌که راه را اشتباه آمدم.» مرد جواب داد: «لغنتی و روجک حالا با من بیا. بقیه شاید نمی‌خواستند به تو آسیبی برسانند، اما اگر کمترین خطایی از تو سر بزنند، یک گلوله در مغزت می‌نشانم.»

«نمی‌توانم حرکت کنم.»

«چی؟»

«مجروح شده‌ام.»



ساعت‌آهنی نگاه خیره‌ای به آلکس انداخت. می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده است. بعد قدمی به جلو برداشت و این زمانی بود که اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاد. اسلحه از دست او جدا شد.

به‌قدری این حادثه سریع اتفاق افتاد که او نفهمید چه شده است. انگار دو دست قدرتمند اسلحه را از دست او بیرون کشیده بودند. صدای فریادش بلند شد. خارج شدن اسلحه از دستش دو انگشت او را جابه‌جا کرده بود. اسلحه محکم به بدنه دستگاه خورد و به آن چسبید.

ام-آر-ای از نیروی مغناطیسی قدرتمندی برخوردار است که به کمک آن بافت‌های بدن اسکن می‌شوند. قدرت این دستگاه ۱/۵ تسلا بود و زیر نوشته‌ی روی در توضیح داده بودند هرکس وارد این اتاق می‌شود باید کلیه اقلام فلزی خود را باز کند. دستگاه ام-آر-ای می‌تواند یک دسته کلید را از جیب کسی خارج کند. ساعت‌آهنی قدرت وحشتناک این دستگاه را احساس کرده بود اما هنوز متوجه قضایا نشده بود. حالا وقت آن بود که بیشتر سر در بیاورد.

آلکس رایدر یک موضع تدافعی در کاراته به خود گرفته بود. پاهایش را از هم باز کرده، دست‌هایش را بالا آورده بود. او با تمام ذرات وجودش مراقب مردی بود که روبه‌رویش ایستاده بود. ساعت‌آهنی می‌خواست با دست خالی آلکس را به چنگ آورد. حالا ساعت‌آهنی قدم دیگری به جلو برداشت.

بار دیگر صدای فریادش به هوا رفت. ساعت‌آهنی وارد میدان مغناطیسی شده بود. آلکس با حیرت نگاه می‌کرد. ساعت‌آهنی ناگهان از زمین کنده شد و به شدت به بدنه‌ی دستگاه ام‌آر‌ای کوبیده شد و چسبیده



به آن باقی ماند.

ماجرا به انتها رسیده بود چهار مردی که وارد بیمارستان شده بودند، یا بیهوش شده بودند یا در وضعیتی بدتر از آن به سر می بردند. آلكس برای لحظه‌ای احساس کرد که شاید خواب می بیند. شاید به او داروهای مسکن زیاد داده اند. به هر صورت ماجرا به یک رؤیا شباهت بیشتری داشت. اما رؤیایی در کار نبود. آلكس به سمت پذیرش بازگشت. کونور پشت میزش افتاده بود. گلوله‌ای در مغز او جای گرفته بود. آلكس می دانست که باید به پلیس زنگ بزند. برایش عجیب بود که در تمام این مدت حتی یک پرستار ندیده بود آلكس روی میز خم شد و گوشی تلفن را برداشت. نسیم خنک شب گردشش را نوازش داد.

و این زنگ خطری بود که او را به خود آورد.

چهار مرد به درون بیمارستان آمده بودند اما در اصل شمار مأمورین پنج نفر بود. چهار مرد، راننده‌ای هم به همراه داشتند. اگر در اصلی ساختمان ناگهان باز نشده بود وزش بادی هم در کار نبود. اما خیلی دیر شده بود. آلكس به سرعت قامتش را راست کرد اما بی آن که متوجه شود و حتی احساس کند ضربه محکمی از پشت به سرش خورد و لحظه‌ای بعد آرام و بی حرکت روی زمین افتاد.

کاسپار

درد می کشید. این تنها چیزی بود که می دانست. احساس می کرد کسی چیزی دور گردشش بسته است.

احساسی بود که آلكس رایدر با آن به خوبی آشنا بود. چندبار تحت تأثیر ضربه‌های مختلف از حال رفته بود. یک بار توسط آقای گرین وقتی در کارخانه استورم بریکر بود، بار دیگر از سوی خانم استلن بوکن در آکادمی یونیت بلانک، و یک بار هم در اثر ضربه‌ای که نیل در قصر بیوه در ونیز به او وارد کرده بود. حتی الن بلانت از یکی از افرادی که خواسته بود یک دارت آرام بخش در ساختمان ام-آی-۶ به او شلیک کند.

این بار هم تفاوتی با دفعات قبلی نداشت. او به آرامی از هیچ چیز به دنیای هوا و روشنایی بازمی گشت. آلكس متوجه شد که روی زمین دراز کشیده است، گونه اش به کف چوبی پر از گرد و خاک فشار می آورد. طعم ناخوشایندی را در دهانش احساس می کرد. با کمی تلاش چشمانش را باز کرد اما زود پلک‌هایش را بر هم گذاشت. نور چراغی که بالای سرش آویزان



نمی‌دانست که چه آسیبی به خود وارد کرده است. قرار بود امشب آخرین شب اقامتش در بیمارستان باشد. چگونه به خودش اجازه داد با گروهی جنایتکار که وارد بیمارستان شده بودند درگیر شود؟
برای چه؟

آلکس شانه‌هایش را به دیوار تکیه داد و بعد به همین حالت تا کف اتاق سر خورد. هنوز پا برهنه بود و می‌لرزید. تنها پیراهنی که بر تن داشت برای حمایت از او در برابر سرمای دم صبح کفایت نمی‌کرد. حالا در حالی که کف اتاق نشسته بود، به مرور حوادثی پرداخت که او را به این‌جا کشانده بود. چهار مرد وارد بیمارستان سن دومینیک شده بودند اما کاری به او نداشتند. آن‌ها می‌خواستند پسری را که در اتاق مجاور او بستری بود با خود ببرند. پسری با نام پال دروین. ناگهان آلکس به یادش آمد که این اسم را کجا شنیده است. این اسم را در روزنامه خوانده بود. اما پال نبود. اسمش نیکولی بود. نیکولی دروین یک مولتی‌میلیاردر روسی بود. حالا کم‌کم متوجه می‌شد جنایتکارها به دلیل مشخص می‌خواستند این پسر را ببرند. برای پول. اما تصادفاً و بی‌آن‌که بدانند او را ربوده بودند.

وقتی متوجه می‌شدند با او چه می‌کردند؟ آلکس سعی کرد فکر این موضوع را هم از ذهنش بیرون کند. او دیده بود که آن‌ها با کونور چه کردند. مسلماً از او عذرخواهی نمی‌کردند و برایش تا کسی صدا نمی‌زدند تا او را به خانه برساند.

اما کاری از دستش ساخته نبود. همان‌جا روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. آسمان کم‌کم رنگ عوض می‌کرد از سیاه و خاکستری به رنگ آبی کدر تبدیل می‌شد.

شاید لحظه‌ای خوابش برد زیرا ناگهان دید که عینکی بالای سرش

بود، چشمانش را زد. کمی به همین حال باقی ماند و دوباره چشمانش را باز کرد. به آرامی ساق‌هایش را کششی داد و بازوهایش را کشید.
به فکرش رسید که هنوز زنده است اما زندانی است. به دلیلی نامعلوم او را هنوز نکشته بودند.

آلکس به زحمت نشست و به اطرافش نگاه کرد. در اتاقی بود که چیزی در آن دیده نمی‌شد، خالی، خالی بود. نه فرش، نه موکت، نه پرده، نه میلمان و نه هیچ چیز تزیینی دیگر. هیچ چیز. یک در چوبی دیده می‌شد که احتمالاً قفل بود، یک پنجره هم بود. آلکس تعجب کرد که این پنجره را میله نکشیده بودند. اما وقتی کنار آن رفت علتش را دانست.

او در طبقه‌ی هفتم یا هشتم یک ساختمان بود. احتمالاً چند ساعتی را در بیهوشی گذرانده بود. اما مشخصاً هنوز در لندن بود. به نظر می‌رسید که در یک برج ساختمانی متروک زندگی می‌کرد. یک برج دیگر هم روبه‌روی ساختمانی که او در آن زندانی بود به چشم می‌خورد. آلکس نگاهی به بالا انداخت. یک پارچه عظیم را دید که به وسیله دو سیم در فاصله این دو برج مطلبی را به نمایش می‌گذاشت. چند کلمه‌ی اول را نتوانست بخواند، اما بقیه‌ی کلمات خوانده می‌شدند.

برج‌ها به‌زودی در شرق لندن تحولات جالبی به وجود خواهد آمد

آلکس به سمت در رفت و آن را امتحان کرد. تکان نخورد محکم بسته شده بود.

بازوی چپش بدجوری درد می‌کرد. آلکس کمی آن را ماساژ داد.



ایستاده است. تنفر در تمام چهره‌اش به چشم می‌خورد. آلكس تعجب نکرد. آخرین باری که یکدیگر را ملاقات کرده بودند آلكس یک سیلندر اکسیژن ده کیلویی را به ساق‌های او کوبیده بود. تنها جای تعجب برای آلكس این بود که می‌دید او بعد از چند ساعت با قدرت بالای سرش حضور دارد.

عینکی اسلحه‌ای در دست داشت. آلكس در چشمان او نگاه کرد. به او خیره شده بود. حالا صدای فریاد عینکی بلند شد. «بلند شو باید با من بیایی.»

آلكس به آرامی روی پاهایش ایستاد. «هرچه تو بگویی. اما مثل این که صدایت از بار اولی که تو را دیدم بلندتر شده.»

عینکی اسلحه را به سمت آلكس گرفت. «از این طرف.»

آلكس به دنبال او به راهرویی وارد شد. شرایطی شبیه اتاقی داشت که او را در آنجا محبوس کرده بودند. دیوارها نمناک بودند و پوسته‌های رنگ روی آن ورقه‌ورقه شده بودند. هر ۱۰ تا ۱۵ متر دری به چشم می‌خورد. این‌ها روزی به خانه‌های مردم باز می‌شدند. اما حالا مشخص بود که سواهی سوسک و موش، سال‌ها در آن ساختمان‌ها کسی زندگی نکرده بود.

بیرون از اتاق کت‌جنگی منتظر آن‌ها ایستاده بود. او از ضربه‌ی توپ پزشکی (مدیسین‌بال) به خود آمده بود اما در محل برخورد سرش با دیوار کبودی شدیدی دیده می‌شد. دوفنری آلكس را به انتهای راهرو بردند، به دری در انتهای راهرو رسیدند.

عینکی گفت: «برو تو.»

آلكس در را با فشاری باز کرد و از آن گذشت.

به اتاق بزرگی وارد شده بود، همه‌جای اتاق آت‌آشغال پاشیده شده بود. در دو سمت اتاق پنجره‌هایی دیده می‌شدند، بعضی از پنجره‌ها را با



پرده‌کرکره‌ای شکسته، پوشانده بودند. آلكس حدس زد که باید داخل یکی از آپارتمان‌های متروکه باشد. در گوشه‌ای از اتاق یک حمام متروکه دیده می‌شد. در وسط اتاق هم میزی با دو صندلی به چشم می‌خورد. آن‌جا مردی منتظر او نشسته بود. عینکی اسلحه‌اش را به پشت آلكس فشار داد. آلكس رفت و روی صندلی نشست.

با کمی لرزه به مردی که سر میز نشسته بود نگاه کرد. لباسی که پوشیده بود به یک اونیفورم شباهت داشت. اما کتتش پاره شده بود و بعضی از تکه‌های آن هم افتاده بود. حدوداً سی‌ساله بود اما نمی‌شد با اطمینان قضاوت کرد. تمام چهره و دست‌هایش خال‌کوبی شده بودند. نقشه‌ی ایالات متحده تا روی یکی از گونه‌هایش خال‌کوبی شده بود و نقشه‌ی اروپا گونه دیگرش را پوشانده بود. بینی و پوست بالای لب‌هایش آبی و به رنگ اقیانوس آتلانتیک بود. برزیل و آفریقای جنوبی گوشه‌های بینی‌اش را پوشانده بود. اگر آن مرد سرش را برمی‌گرداند، آلكس شکی نداشت که روسیه و چین را خال‌کوبی کرده بود. آلكس در عمرش چیزی چنین عجیب ندیده بود.

آلكس به دشواری نگاهش را از او برگرفت و به اطراف اتاق نگاه کرد. کت‌جنگی و عینکی در دو سمت در ساختمان ایستاده بودند. دندان‌نقره‌ای در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود. آلكس او را در سایه ندیده بود. اما حالا دندان‌نقره‌ای از تاریکی بیرون آمد و آلكس دید که گردنش ورم کرده است. اما اثری از ساعت آهنی نبود. شاید نتوانسته بودند او را از مغناطیس جدا کنند.

مردی که خال‌کوبی کرده بود به صدا درآمد: «تو به ما صدمه‌ی فراوانی رساندی. در واقع باید تا به حال کشته شده بودی.»



آلکس حرفی نزد. هنوز مطمئن نبود که چه می‌خواهد بگوید.
مرد ادامه داد: «اسم من کاسپار است.»
آلکس شانه‌ای بالا انداخت. «یعنی شبیه کاسپار غول مهربان.»
مرد تبسمی نکرد. «چرا دیشب از اتاقت بیرون آمده بودی؟»
«می‌خواستم کمی هوا بخورم.»

کاسپار گفت: «بهبتر بود پنجره اتاقت را باز می‌کردی.» وقتی این حرف را زد همه‌ی قاره‌ها تکان خوردند و به ذهن آلکس رسید اگر او عطسه بکند در تمام دنیا زلزله می‌آید.
کاسپار پرسید: «می‌دانی من کی هستم؟»
آلکس جواب داد: «نه اما اگر سر امتحان درس جغرافیا کنار ما بیایید خیلی به ما کمک می‌کنید.»

«فکر نمی‌کردم در موقعیتی باشی که لطیفه بگویی» لحنی سرد و یکنواخت داشت. حالا کاسپار به مردان دیگر اشاره‌ای کرد «تو به همکارانم آسیب فراوان رساندی. آن‌ها را ناراحت کردی. آن‌ها دلشان می‌خواهد من تو را بکشم. شاید هم این کار را بکنم.»
آلکس پرسید: «مرا برای چه می‌خواهید؟»

«به تو می‌گویم.» کاسپار دستی به سمتی از صورتش کشید. از نروژ به الجزایر رفت. «آن‌طور که می‌بینم از وضع ظاهر من تعجب کرده‌ای اما این خال کوبی‌ها می‌گوید من کیستم و چه اعتقادی دارم. همه‌ی ما بخشی از این دنیا هستیم. دنیا را بخشی از خودم کرده‌ام.»
کاسپار مکثی کرد.

«می‌توانی اسم مرا مبارز راه آزادی بگذاری. اما آزادی که من از آن نام می‌برم دنیایی رها از هرگونه سلطه‌جویی است که از سوی تجار ثروتمند و



چندملمتی‌هایی است که می‌خواهند همه‌ی دنیا را نابود کنند تا بر ثروت و قدرت خود بیفزایند. لایه‌های ازن سوراخ شده است. منابع گران‌بهای ما به سرعت در حال انهدام هستند. و با این حال این گربه‌های چاق و چله پیوسته به فکر سنگین‌تر کردن جیب‌های خود هستند. پدر تو یکی از همین مردان است.»

«پدر من؟ - شما اشتباه گرفته‌اید.»

مرد به سرعت از جایش بلند شد و با پشت دست ضربه‌ای به سر آلکس زد. «دیگر حرف مرا قطع نکن.» کاسپار به صحبت‌های خود ادامه داد: «پدرت از نفت به ثروت رسید. خطوط و لوله‌های نفتی او سه قاره جهان را به هم متصل کرده است. و حالا زمین برای او کافی نبوده در اندیشه فتح فضاست. موشک‌های او در منطقه کارائیب چهار نوع پرنده را از بین برده، میمون‌ها و شامپانزه‌ها قربانیان پروازهای آزمایشی او هستند. او دشمن نوع انسان است و بنابراین هدفی برحق برای نیروی سه محسوب می‌شود.»

کاسپار دوباره روی صندلی‌اش نشست و ادامه داد:

«کسانی هستند که ما را جنایتکار می‌دانند. اما این پدر توست که جنایتکار واقعی است. او ما را مجبور کرده که این‌گونه رفتار کنیم. حالا ما تصمیم گرفته‌ایم او را وادار به پرداخت کنیم. برای این‌که سالم به خانه‌ات برگردی باید به ما یک میلیون پوند بپردازد. از این پول برای پرداخت هزینه‌های حراست از سیاره‌ی خودمان استفاده می‌کنیم. اما اگر این پول را نپردازد دیگر تو را نخواهد دید.»

«به همین دلیل است که دیشب تو را از بیمارستان سن‌دومینیک ربودیم. تو تا زمانی‌که این پول به ما پرداخت شود پیش ما می‌مانی. من



بفرستم.»

آلکس سعی کرد خودش را عقب بکشد اما کت جنگی انتظار این حرکت او را داشت و در نتیجه تمام وزنش را روی دست آلکس انداخت. انگشتان آلکس روی میز ثابت و بی حرکت باقی مانده بودند.

«دردش زیاد است اما دنیا پر از بچه‌هایی است که جز درد و گرسنگی تجربه‌ای ندارند. اما پسرهایی مانند تو همیشه در حال تفریح و گردش و خوشگذرانی هستند. پال آیا تو پیانو هم می‌نوازی؟ امیدوارم که این کار را نکنی. بعد از امروز دیگر این کار آسانی برای تو نخواهد بود.

کاسپار انگشت کوچک آلکس را گرفت. این انگشتی بود که او انتخاب کرده بود. چاقو حرکت به سمت پایین را شروع کرد.

آلکس فریادش بلند شد: «من پال دروین نیستم.» چشمانش از حدقه درآمد. احساس می‌کرد که خون از صورتش بیرون می‌رود. چاقو هنوز در حال پایین آمدن بود «شما اشتباه کرده‌اید. اسم من آلکس رایدر است. من در اتاق شماره‌ی ۹ بودم، من هیچ مطلبی درباره‌ی پال دروین نمی‌دانم.»

چاقو از حرکت باز ایستاد با انگشت کوچک او بیش از چند میلی‌متر فاصله نداشت.

«انگشتش را قطع کن.»

آلکس ادامه داد: «دیشب بیدار بودم. داشتم از دستشویی برمی‌گشتم. افراد شما را دیدم که بیرون اتاق من ایستاده‌اند. یکی از آن‌ها اسلحه‌ای بیرون کشید و بعد همه‌ی آن‌ها مرا دنبال کردند. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. مجبور شدم از خودم دفاع کنم.»

کت جنگی با عصبانیت گفت: «دروغ می‌گویند. اسمش را پرسیدم» و بعد



شخصاً دوست ندارم به تو آسیبی برسانم پال، اما باید به پدرت ثابت کنیم که تو را گرفته‌ایم. برایش پیامی می‌فرستیم که نتواند فراموش کند و متأسفانه باید بگویم که باید کمی از خودگذشتگی نشان بدهی.»

آلکس سعی کرد حرف بزند اما سرش گیج می‌رفت. همه چیز به سرعتی باورنکردنی اتفاق افتاده بود. قبل از این که بتواند حرفی بزند یا واکنشی نشان دهد بازوی راستش را از پشت گرفتند. کت جنگی در حالی که کاسپار با آلکس حرف می‌زد، خودش را به او رسانده بود. آلکس سعی کرد مقاومت کند اما او بسیار قدرتمند بود. سرآستین پیراهنش را جر دادند و آستین را بالا زدند. بعد دستش را به زور روی میز گذاشتند و انگشتان دستش را راست کردند. کاری از دستش ساخته نبود. کت جنگی او را محکم نگهداشته بود انگشتانش زیر فشار سفید شده بودند. دندان نقره‌ای از سمت دیگر به آلکس نزدیک شد، چاقویی در دست گرفته بود و حالا چاقو را به کاسپار داد.

کاسپار در مقام توضیح گفت: «می‌توانستیم عکسی از تو برای پدرت بفرستیم اما فایده‌ای نداشت. او تا به حال فهمیده که تو را به زور از بیمارستان رها کرده‌ایم. راه‌های بهتری داریم که تقاضاهای خود را به اطلاع برسانیم. او چاقو را نزدیک چانه‌اش برد انگار که می‌خواهد ریشش را بتراشد. تیغه‌ی چاقو ۱۵ سانتیمتر بود.» می‌توانستیم دسته‌مویی از سرت را بکنیم و برای پدرت بفرستیم. مطمئنم موی تو را می‌شناخت اما احتمالاً این را به حساب نقطه ضعف ما می‌گذاشت – فکر می‌کرد ما آدم‌های مهربانی هستیم.

«با این حساب از تو عذرخواهی می‌کنم پال دروین. من از این که بچه‌ها را ناراحت کنم ابداً لذت نمی‌برم، حتی اگر این بچه پسر لوس و ثروتمندی مثل تو باشد اما من می‌خواهم یکی از انگشتان دست راست تو را برایش



رو به سمت عینکی کرد. «تو بگو.»

عینکی در مقام تأیید گفت: «بله، درست می‌گوید. ما اتاقش را دیدیم، اتاق شماره‌ی هشت. خالی بود، بعد سروکله‌اش پیدا شد. ما اسمش را صدا زدیم و او جواب داد.

کاسپر دسته‌چاقو را محکم در میان انگشتانش فشرد. تصمیمش را گرفته بود.

آلکس حالا صدای فریادش بلند شد: «من در اتاق شماره‌ی ۹ بودم نه ۸.» احساس می‌کرد که چاقو تا لحظه‌ای دیگر گوشت و استخوانش را از هم می‌درد. می‌توانست دردش را از همین حالا احساس کند. بعد ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. پرسید: «فکر می‌کنید من برای چه در بیمارستان بودم؟»

کاسپار جواب داد: «می‌دانیم برای عمل آپاندیس به بیمارستان رفته بودی.»

«آپاندیس. بسیار خُب پس پانسمان روی تنم را نگاه کنید، اصلاً به آپاندیس من نزدیک نیست.»

مکت بلندی حاکم شد. آلکس هنوز فشار کت‌جنگی را احساس می‌کرد. می‌خواست هرچه زودتر قطع انگشت صورت بگیرد. اما کاسپار زیاد مطمئن نبود. «پیراهنش را باز کنید.»

کسی از جایش تکان نخورد.

کت‌جنگی هنوز آلکس را به همان محکمی قبل نگه داشته بود اما حالا دندان‌نقره‌ای جلو آمد. یقه پیراهن او را گرفت و با یک حرکت تا تکه دوم را جر داد. کاسپار به پانسمان روی سینه آلکس نگاه کرد.

«این چیست؟»



«زخمی در ناحیه سینه داشتیم.»

«چه نوع زخمی بود؟»

«سوار دوچرخه بودم که تصادف کردم.» آلکس نمی‌توانست واقعیت را به او بگوید. نمی‌خواست آن‌ها بدانند که او کیست. «من با پال دروین ملاقات کردم. او هم‌سن و سال من است اما هیچ شباهتی به من ندارد. کافیس زنگ بزیند، از همه چیز آگاه می‌شوید.» حالا آلکس نفس عمیقی کشید. «می‌توانید همه‌ی انگشتان دست مرا قطع کنید اما پدرش یک پنی هم به شما نمی‌دهد. او حتی نمی‌داند که من وجود دارم.» سکوت دیگری حاکم شد.

کت‌جنگی روی حرف خودش ایستاده بود. «او دروغ می‌گوید.»

اما کاسپار در حال تجزیه و تحلیل ماجرا بود. او صحبت آلکس را شنیده بود پال دروین تا حدی لهجه‌ی روسی داشت. اما مشخص بود که این پسر همه‌ی عمرش را در انگلیس گذرانده است. کاسپار ناسزایی گفت و چاقو را محکم در یک سانتیمتری انگشت آلکس روی میز کوبید.

آلکس احساس نومیدی را در چهره‌های عینکی و دندان‌نقره‌ای دید. اما کاسپار تصمیمش را درباره‌ی او گرفته بود. «آزادش کنید.»

کت‌جنگی لحظه‌ای دیگر آلکس را به همان محکمی قبل نگاه داشت اما بعد او را رها کرد و در حالی که زیر لب ناسزا می‌گفت قدمی از آلکس فاصله گرفت. آلکس دستش را عقب کشید. حالا دست راستش به اندازه دست چپش ناراحت بود. با خود فکر می‌کرد آیا کاسپار او را به بیمارستان می‌فرستد. اگر از این‌جا بیرون می‌رفت لازم بود سری به بیمارستان بزند. اما موضوع هنوز تمام نشده بود.

عینکی و دندان‌نقره‌ای می‌خواستند آلکس را بیرون ببرند که کاسپار به



آن‌ها علامت داد که صبر کنند. کاسپار نگاه دیگری به آلكس انداخت. با توجه به خال‌کوبی‌های اطراف چشمانش هرگز مشخص نبود که او به چه فکر می‌کند و چه برنامه‌ای دارد. کاسپار دهان باز کرد «اگر معلوم شود که تو همان کسی که می‌گویی هستی و اگر تو به واقع پال دروین نباشی به درد ما نمی‌خوری. می‌توانیم به هر شکلی که بخواهیم تو را بکشیم و من فکر می‌کنم افراد من از کشتن تو راضی می‌شوند. با این حساب شاید به سود تو بود که اشتباهی صورت نمی‌گرفت. شاید قطع شدن یک انگشت تو کار ساده‌تری بود.»

تبسمی بر لبان دندان‌نقره‌ای نشست. عینکی هم سری به علامت تأیید پایین آورد.

کاسپار دوباره به صدا درآمد. «او را به اتاقش ببرید. من بررسی‌های لازم را می‌کنم. بعد از آن دوباره یکدیگر را ملاقات می‌کنیم.»

پله‌کان فرار

عصر بود که در باز شد و کت‌جنگی به درون آمد. آلكس حدس زد که هشت ساعتی در اتاق بوده است. یک‌بار به او اجازه داده بودند که به دستشویی برود. نزدیک ظهر عینکی با قیافه‌ای عبوس به او یک ساندویچ با نوشابه داده بود. ساندویچی که به او دادند دو روز از تاریخ مصرفش می‌گذشت اما آلكس گرسنه آن را بلعیده بود.

کت‌جنگی آمده بود که او را با خودش ببرد. او آلكس را به انتهای راهرو و به همان جایی هدایت کرد که بازجویی صورت گرفته بود. از چهره زشت و آن بینی شکسته‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. مطلبی بود که آلكس از آن سر در نمی‌آورد. کاسپار به او گفته بود که آن‌ها برای آزادی می‌جنگند. بدون تردید آدم‌های متعصبی بودند. خال‌کوبی‌ها این موضوع را به وضوح نشان می‌دادند. اما طرزى که آن‌ها با او برخورد می‌کردند، تهدیدهای‌شان، اخاذی پول به‌نظر می‌رسید که به دنیای متفاوتی تعلق دارد. آن‌ها درباره‌ی آلودگی هوا و لایه ازن حرف می‌زدند. اما رفتارشان مانند جانپان و آدمکش‌ها بود.



یک نگهبان امنیتی امروز در ساعتی به صبح مانده در جریان حمله‌ای بیرحمانه به بیمارستانی در شمال لندن به قتل رسید. کاملاً مشخص بود که هدف مهاجمان ربودن پال دروین پسر یکی از ثروتمندترین بازرگانان روسی بنام نیکولای دروین بوده است. دروین اوایل سال جاری با خرید باشگاه استرات‌فورد^۱ سر زبان‌ها افتاد. او همچنین یکی از دست‌اندرکاران بزرگ پروژه ۲۰ میلیارد پوندی آرک انجل – اولین هتل فضایی – است.

با توجه به گزارش پلیس، جنایتکاران پسر دیگری را به اشتباه ربودند. این پسر که نامش افشاء نشده است بعد از یک عمل جراحی از اتاقش رها شده شد. دکتر راجر هیوارد^۲ به شکلی اضطرارگونه درخواست کرده که پسر ربوده‌شده به بیمارستان بازگشت داده شود. به گفته‌ی او پسر بیمار بهبودی یافته اما شرایطش همچنان وخیم است.

آلکس سرش را بلند کرد و نگاهی به بالا انداخت. به نظر می‌رسید کاسپار منتظر است تا او حرف بزند. «من که به شما گفتم، پس چرا نمی‌گذارید بروم؟ من هیچ ارتباطی با این موضوع ندارم. من صرفاً در اتاق مجاور او خوابیده بودم.»

کاسپار گفت: «اما تو به عمد در این ماجرا دخالت کردی.»

«نه» دهان آلکس خشک شده بود.

«تو شماره‌ی اتاق‌ها را عوض کردی. وقتی تو را به اسم پال دروین صدا زدند، جواب دادی تو یکی از افراد مرا معلول و بقیه‌ی آن‌ها را مجروح کردی.»

1. Stratford

2. Dr Roger Hayward



آن‌ها بدون دلیل موجه مسئول پذیرش بیمارستان را کشته بودند. به نظر می‌رسید جان انسان‌ها برای‌شان کمترین اهمیتی ندارد.

آلکس حدس زد که تاکنون باید حقیقت را دریافته باشند. اما با او چه می‌خواستند بکنند؟ آلکس به یاد گفته کاسپار افتاد. باید راهی برای خروج از این‌جا پیدا می‌کرد. کار ساده‌ای نبود آن چهار مرد قبلاً او را آزموده بودند. می‌دانستند که از چه توانمندی‌هایی برخوردار است. امکان نداشت به او شانس دومی بدهند.

کاسپار انتظار او را می‌کشید. روزنامه‌ای روبه‌روی او روی میز دیده می‌شد اما اثری از چاقو نبود. عینکی و دندان‌نقره‌ای پشت سرش ایستاده بودند. وقتی آلکس نشست کاسپار روزنامه را برگرداند. روزنامه، *ایونینگ استاندارد*^۱ بود. روی صفحه‌ی اول با خطوط درشت این عبارت به چشم می‌خورد:

پسری را به اشتباه ربودند

کسی حرف نمی‌زد. آلکس به سرعت مقاله را خواند. عکسی از بیمارستان سن‌دومینیک به چاپ رسیده بود اما از او یا از پال دروین عکسی چاپ نکرده بودند. از این حیث تعجب نکرد. به یادش آمد جایی خوانده بود که پدر پال یعنی نیکولای دروین^۲ با مراجعه به مقامات امنیتی با جلب موافقت آن‌ها چاپ عکس‌های افراد خانواده‌اش را ممنوع کرده بود. او گفته بود که این کار را به خاطر خطرات شدید امنیتی می‌کند. البته ام-آی-۶ هم اجازه نداده بود که عکس آلکس را چاپ کنند. حتی اسم آلکس را هم نوشته بودند.

1. Evening Standard

2. Nikolie Drevin



آلکس حرفی نزد. منتظر بقیه‌ی حرف‌های کاسپار بود. کاسپار ادامه داد: «سر در نمی‌آورم چرا خواستی در این کار مداخله کنی. نمی‌دانم تو کی هستی. اما تو تصمیمت را گرفتی. تو تصمیم گرفتی دشمن نیروی سه بشوی و با این حساب باید مجازات شوی.»

«من هیچ انتخابی نکردم.»

«قصد ندارم با تو بحث کنم. من درگیر جنگ هستم و هر جنگی تلفات خودش را دارد. بعضی‌ها هم بی‌گناهند و برحسب اتفاق قربانی می‌شوند اگر احساس بهتری پیدا می‌کنی خودت را یکی از این قربانیان تصور کن.» کاسپار آهی کشید اما روی نقشه‌ای که بر چهره‌اش داشت آثاری از اندوه بروز نکرد. «خداحافظ آلکس رایدِر. مایه تأسف من شد که مجبور شدیم با هم ملاقات کنیم. برای من یک میلیون دلار هزینه برداشت. اما برای تو کمی بیشتر هزینه برمی‌دارد.»

قبل از این‌که آلکس بتواند واکنشی از خود نشان دهد او را از پشت سر گرفتند و از اتاق به راهرو بردند. این‌بار او را به اتاق کوچکتري بردند که از سلول قبلی تنگ‌تر بود. قبل از این‌که آلکس را روی کف اتاق پرتاب کنند آلکس فرصتی داشت که به درون اتاق نگاهی بیندازد. یک صندلی، یک پنجره میله‌کشیده و چهار دیوار خالی از هر چیز.

کت‌جنگی بالای سرش ایستاد. «کاش اجازه داده بود کمی با تو صرف وقت کنم. می‌دانستم با تو چکار کنم...»

«تکان بخورید» صدای یکی دیگر از افراد کاسپار بود که بیرون از در انتظار می‌کشید.

کت‌جنگی تفی به روی آلکس انداخت و از اتاق بیرون آمد. و به محض بسته شدن در صدای چکشی بلند شد. آن‌ها تنها او را زندانی نکرده بودند



بلکه در را به چارچوب آن می‌خکوب می‌کردند. آلکس بار دیگر به اطرافش نگاه کرد. تعجب کرد که چرا چنین اتاقی را برای او انتخاب کرده‌اند. میله‌های روی پنجره تفاوتی ایجاد نمی‌کردند. حتی اگر پنجره کاملاً باز بود اتاق او در طبقه‌ی هفتم بود امکان پريدن به بیرون وجود نداشت. آن‌ها قصد نداشتند که دیگر به سراغ او بیایند. آیا می‌خواستند او را آن قدر آن‌جا نگهدارند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد؟

اما آلکس یکساعت بعد جوابش را گرفت. خورشید در حال طلوع کردن بود. ساختمان‌های ناحیه شرق لندن کم‌کم روشن می‌شدند. آلکس به شکل فزاینده‌ای مشوش شده بود. او در یک ساختمان بلند تنها بود. آلکس احساس می‌کرد که کاسپار و بقیه رفته‌اند. صدایی از پشت در به‌گوش نمی‌رسید. سکوت اعصابش را خرد می‌کرد. او می‌دانست ام-آی-۶ هر کاری را که بتواند برای پیدا کردنش انجام می‌دهد. همه شهر را، دنبال او می‌گردد. اما حتی به فکرشان نمی‌رسید که او در چنین مکانی زندانی شده باشد. نمی‌توانست پنجره را باز کند اتاق خالی بود. توجه کسی را هم نمی‌توانست به خود جلب کند. برای اولین بار احساس کرد کاری از دستش ساخته نیست.

حالا بویی به مشامش رسید، از زیر تخته‌های کف اتاق بیرون می‌زد. معلوم بود که جایی از ساختمان آتش گرفته است. آتش‌سوزی.

برج را آتش زده بودند. آلکس حتی قبل از این‌که رگه‌های دود را که از زیر در به داخل می‌آمد ببیند متوجه قضایا شده بود. آن‌ها ساختمان را با نفت آتش زده بودند و بعد او را محبوس در اتاق به حال خود رها کرده و رفته بودند.



برای لحظه‌ای وحشت سراسر وجودش را فراگرفت. حالا از زیر در دود بیشتری به درون می‌آمد. آلكس به سمت پنجره دوید، در این فکر بود که بتواند راهی برای گشودن پنجره پیدا کند. اما این هم کمکی نمی‌کرد. آلكس سعی کرد فکرش را جمع و جور کند. نمی‌خواست بگذارد به دست آن جانی‌ها کشته شود. تنها یازده روز پیش بود که یک قاتل مزدور یک گلوله کالیبر ۲۲ در سینه‌اش نشانده بود اما هنوز زنده بود. کشتن او آن قدرها هم ساده نبود.

برای خروج از اتاق تنها دو راه وجود داشت یکی در و دیگری پنجره. قدر مسلم از این دو نمی‌توانست استفاده کند. اما درباره‌ی دیوارها چه می‌توانست بگوید؟ دیوارها از چوب سخت و پلاستیک درست شده بودند. در آپارتمانی که او را بازجویی کرده بودند دیوارها شکاف‌هایی برداشته بودند. شاید می‌توانست در این‌جا هم همان کار را بکند. برای این‌که آزمایشی کرده باشد دست‌هایش را روی دیوار گذاشت و فشار داد. دنبال نقطه‌ضعفی در دیوارها می‌گشت. گلویش درد می‌کرد و کم‌کم چشمانش پر از آب می‌شد. حالا به تدریج دود بیشتری به درون می‌آمد. آلكس از دیوار فاصله گرفت و بعد به سبک کاراته با پایش ضربه‌ی محکمی به دیوار زد. درد تمام پا و بدنش را فراگرفت اما دیوار حتی ترک برنداشت.

حالا تنها جایی‌که باقی مانده بود سقف بود. آلكس به یاد راهرو بیرون افتاد. چند نقطه سقفش درهم شکسته بود و لوله‌ها و سیم‌ها بیرون زده بودند. سقف اتاق او هم بی‌شباهت به سقف راهرو نبود و از یک جنس بودند.

برایش یک صندلی باقی گذاشته بودند.

آلكس صندلی را کنار در کشید و روی آن ایستاد. کف اتاق زیر پرده دود



تقریباً دیده نمی‌شد. دود هر لحظه بالاتر می‌آمد، انگار تنها هدفش این بود که به آلكس برسد. آلكس تعادلش را امتحان کرد و با دست ضربه‌ی محکمی به سقف کوبید. سقف را از نوعی فیبر ساخته بودند و به همین علت درهم شکست. آلكس مشت دیگری به سقف وارد آورد، این بار شکستگی بیشتر شد، آلكس سعی کرد سوراخ ایجادشده را بیشتر کند. خاک و نخاله و آت‌آشغال از محل سوراخ به پایین سرازیر شدند. چیزی نمانده بود که چشمانش را کور کنند. اما وقتی آلكس دوباره به بالا نگاه کرد متوجه شد فضایی بالای سرش ایجاد شده است. آلكس به هر شکلی که بود سوراخ را گشادتر کرد. حالا سوراخ به قدری بود که می‌توانست از آن عبور کند. از چند طبقه پایین‌تر صدایی به گوش می‌رسید. آلكس دانست که آتش به او نزدیک‌تر می‌شود. باید بیشتر تمرکز می‌کرد. صندلی زیر پایش لرزش داشت. اگر می‌افتاد و قوزک پایش درمی‌رفت کارش تمام بود.

سرانجام آلكس آماده شد، بدنش را تاب می‌داد و پرید. احساس کرد صندلی از زیر پایش دررفت و به کف اتاق برخورد کرد. اما آلكس کاری را که می‌خواست انجام داده بود. دست‌هایش محکم دور لوله قدیمی آب‌گره خوردند و حالا او از سقف آویزان بود و بازوانش داخل سوراخ سقف دیده نمی‌شدند. آلكس بار دیگر کشیدگی بخیه‌های روی سینه‌اش را احساس کرد. آیا بخیه‌ها پاره می‌شدند؟

آلكس دندان‌هایش را به هم فشرد تا خودش را به درون سوراخ سقف بکشانند. صورتش از میان تارهای عنکبوت گذشتند، شکمش لبه‌ی سوراخ را لمس کرد حالا نیمی از بدنش داخل اتاق و نیمه‌ی دیگرش بیرون از آن بود. ده‌ها سیم و لوله در فاصله چند سانتیمتری بالای سرش بودند. گرد و خاک چشمانش را سوزاند. خب حالا چه باید می‌کرد؟



به هر شکلی بود پاهایش را درون سوراخ برد و با پاشنه‌هایش ضربات بیشتری به چوب‌های سقف وارد کرد. سقف‌پوش‌ها و سفال‌های بیشتری شل شدند. حالا راهرو پایین را می‌دید. حدود چهار متر با او فاصله داشت. آکس خودش را به حالت آویزان درآورد و بعد با یک حرکت به کف راهرو پرید. حالا در راهرو و در سمت دیگر اتاق بود. آکس نفس راحتی کشید و ایستاد. او از اتاق بیرون آمده بود اما در طبقه‌ی هفتم ساختمانی بود که در آتش می‌سوخت. هنوز جانش در خطر بود.

صدای سوختن الوار، حالا با شدت بیشتری در راهرو به گوش می‌رسید. گرم شدن هوا را احساس می‌کرد. انتهای راهرو که او را در آن قسمت بازجویی کرده بودند حالا تحت تأثیر حرارت، پرتلاؤ شده بود. مأموران آتش‌نشانی کجا بودند حتماً کسی متوجه آتش‌سوزی شده بود، چشم آکس به محفظه مخصوص کپسول‌های آتش‌نشانی افتاد، اما شیشه‌اش شکسته بود. کپسول آن را هم برده بودند. باید هرطور شده از آن‌جا بدون کمک دیگران بیرون می‌آمد.

اما از کدام طرف برود؟ دو انتخاب بیشتر نداشت یا از سمت چپ باید می‌رفت یا سمت راست را انتخاب می‌کرد. او تصمیم گرفت سمت مقابل اتاق بازجویی را انتخاب کند. وقتی در اتاق کاسپار او را بازجویی کرده بود چشمش به پله‌های فرار اضطراری نیفتاده بود. شاید اگر از سمت دیگر می‌رفت پله‌های فرار اضطراری را پیدا می‌کرد. دود از میان تخته‌های کف راهرو بیرون می‌زد. تا لحظاتی دیگر دیدن غیرممکن می‌شد و بعد از آن نفس هم نمی‌توانست بکشد.

از کنار در اتاقی که او را آن‌جا نگهداشته بودند به سرعت گذشت و به چند آسانسور رسید و از آن‌ها هم گذشت. حتی فکرش را هم نکرد که



آسانسوری را امتحان کند. هرچه در آن ساختمان بود خراب شده بود، اما بعد از عبور از آخرین در آسانسور آنچه را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد، پله‌ها. آکس برای لحظه‌ای دستش را روی نرده‌ی فلزی پله‌ها گذاشت، داغ بود. معلوم بود که آتش به آن‌جا نزدیک شده است.

اما انتخاب دیگری نداشت. به سرعت از پله‌ها پایین دوید. پاهای بدون کفش و جورابش روی سیمان‌ها صدا می‌داد. همه‌ی امیدش این بود که به شیشه‌ی شکسته پنجره‌ای نرسد. از یک طبقه تا طبقه‌ی بعدی ۲۵ پله وجود داشت و آکس بدون این‌که عمد و قصدی داشته باشد آن‌ها را شمارش می‌کرد. از گوشه‌ای پیچید و چشمش به راهرویی افتاد که پر از در بود قطعاً از آن‌جا راهی به بیرون وجود نداشت.

هرچه پایین‌تر می‌رفت کار دشوارتر می‌شد. ۲۵ پله دیگر پایین آمد و دوباره به در راهرویی رسید این راهرو همه‌جایش در شعله‌های آتش می‌سوخت. آکس از سرعت پیشرفت آتش شگفت‌زده شده بود. باید دستش را روی گونه‌هایش می‌گذاشت تا در اثر حرارت نسوزد.

به پایین رفتن ادامه داد. نیروی سه ساختمان را از طبقه‌ی همکف آتش زده بود و هوا شعله‌ها را با خود بالا می‌کشید. وقتی آکس به طبقه‌ی سوم رسید و شروع به پایین رفتن پله‌ها از آن طبقه کرد، به زحمت می‌توانست نفس بکشد. دود به شدت زیاد بود. به فکرش رسید که کاش پیراهنش را در آب خیس کرده بود و آن را روی صورت و بینی‌اش می‌کشید. اما کجا می‌توانست آب پیدا کند؟ ۲۵ پله دیگر و باز هم ۲۵ پله پایین‌تر. آکس داشت خفه می‌شد. عرق از سراسر بدنش سرازیر بود. شبیه آن بود که در یک دیگ بخار گیر کرده است. چقدر راه باقی مانده بود؟

سرانجام روشنی روز را دید، دری که به خیابان باز می‌شد.



را آب پر کرده بود. اما متوقف نشد. به هر صورت اگر هم فرار بود بمیرد هوای آزاد جای بهتری بود. او نمی‌خواست آتش روی پله‌ها زندگی را از او بگیرد.

دیگر پله‌ها را نمی‌شمرد. ساق‌هایش درد می‌کردند و باند پانسمان روی سینه‌اش شل شده بود. مایوسانه طبقه‌ی هشتم را پشت سر گذاشت. از این‌جا شروع کرده بود، به هر زحمت بود طبقات را پشت سر گذاشت. طبقه‌ی نهم، دهم، یازدهم، دوازدهم. می‌دانست که شعله‌ها او را تعقیب می‌کنند. انگار آتش می‌دانست که او کجاست و می‌خواست خودش را به او برساند. سرانجام به در محکمی رسید. با دست ضربه‌ی محکمی به دستگیره فلزی آن زد می‌ترسید که در باز نشود، اما این‌طور نشد. در باز شد. هوای خنک سرشب به استقبالش آمد خورشید غروب کرده بود اما آسمان کاملاً قرمز بود.

چیزی تا فرسودگی آکس باقی نمانده بود. در تمام مدت روز تقریباً غذایی نخورده بود. قرار بود در تختش استراحت کند. چیزی نمانده بود که گریه کند.

آکس به اطرافش نگاه کرد. در طبقه‌ی پانزدهم ساختمان ایستاده بود. تانک آبی را روبه‌رویش دید. یک ساختمان آجری کانال‌های آسانسورها را در خود جا داده بود. آسانسوری به‌طور مشخص کار نمی‌کرد. با احتمال زیاد آبی هم در کار نبود. کارگران ساختمانی موادی را با خود به آن طبقه آورده بودند. آکس نگاهی به بیرون انداخت. دنبال پله‌های اضطراری می‌گشت. زیر پاشنه‌ی پایش حرارت را احساس می‌کرد.

پله‌های اضطراری در کار نبود. راهی به سمت پایین وجود نداشت. در فاصله‌ی دور از جایی‌که ایستاده بود خیابان را می‌دید. نه اتومبیلی دیده

اما درست در همین لحظه بود که چشمش به کت‌جنگی افتاد که اسلحه‌اش را به سمت او نشانه رفته بود. آکس با یک حرکت سریع خودش را به عقب پرتاب کرد. گلوله از چند سانتیمتری بالای سرش عبور کرد. گلوله دوم در فاصله کمی از او به سیمان پله‌ها برخورد کرد و تراشه‌های سیمان به روی صورت آکس ریخت. آکس به سرعت ایستاد و مجدداً از پله‌ها به سمت بالا دوید. کت‌جنگی دوبار دیگر تیراندازی کرد. اما حالا به لطف دود که آکس را در خود پنهان کرده بود تیرها به او اصابت نکردند. آکس به گوشه‌ای پیچید و به راهرو طبقه‌ی اول رفت.

حال بدی داشت. هم عصبی و هم مایوس بود. کت‌جنگی در آن‌جا چه می‌کرد؟ آیا انتظارش را می‌کشید؟ آیا حدس زده بود که ممکن است آکس فرار کند؟ جوابی برای این سوالات نداشت. تنها می‌دانست که در یک ساختمان حریق‌زده گیر کرده است. نفس کشیدن مرتب دشوار و دشوارتر می‌شد. به انتهای راهرو نگاه کرد که در شعله‌های آتش می‌سوخت. پایین هم نمی‌توانست برود. تنها راهی که برایش باقی مانده بود این بود که دوباره به طبقات بالاتر برود.

خسته و نالان به سرعت از پله‌ها بالا رفت و به طبقه‌ی دوم رسید. در حالی‌که به سمت بالا می‌دوید ناگهان با هجومی از شعله‌های آتش روبه‌رو شد. بخش‌هایی از سقف فرو ریخته بود. چوب‌های مشتعل، اشیاء فلزی و شیشه‌ای به پایین ریختند. آتش به پله‌های خروج اضطراری رسیده بود. امکان پایین رفتن نبود. باید خودش را به پشت‌بام می‌رساند شاید آن‌جا شانس پیدا می‌کرد. پلیس و مأموران اطفای حریق در راه بودند. شاید هلیکوپتری هم داشتند.

آکس به بالا رفتن ادامه داد. دست‌هایش سیاه شده بودند و چشمانش



گیر افتاده بود.

آلکس بلند شد. سیمان‌ها قطعاً داغ‌تر شده بودند. حالا نمی‌توانست از حدی بیشتر روی یک پایش بایستد. دود سیاه از پلکان به سمت بالا می‌آمد و به هوا می‌رفت. حالا صدایی که امیدوار به شنیدنش بود بلند شد، صدای آژیر، اما این را هم می‌دانست تا زمانی که دستشان به او برسد خیلی دیر شده است. صدای انفجار دیگری از پایین ساختمان به گوش رسید. پنجره‌ها که نمی‌توانستند گرما را تحمل کنند شروع به شکستن کرده بودند. راهی برای پایین رفتن نداشت. چه می‌توانست بکند؟

پارچه تبلیغاتی که میان دو ساختمان آویزان کرده بودند بیست متر طول داشت و در فاصله یکصد متری از زمین بود. تبلیغ درباره‌ی برج‌های هورن چرچ^۱ میان دو کابل فلزی معلق بود. کابل بالایی هم‌سطح بام ساختمان بود که به آجرکاری‌ها پیچیده شده بود. آلکس به سمت آن دوید. آیا می‌توانست روی کابل پایینی بایستد و کابل بالایی را با دست بگیرد؟ شبیه یک پل معلق در جنگل بود. آلکس می‌توانست اندک‌اندک خودش را به سلامت به ساختمان مجاور برساند.

اما فاصله کابل‌ها از هم زیاد بود و هنوز به نیمه راه نرسیده او را به پایین پرتاب می‌کرد.

آیا می‌توانست سینه‌خیز برود؟

نه امکان نداشت، پهنای کابل بیش از دو سانتیمتر نبود. به اندازه‌ی کافی پهن نداشت تا از او حمایت کند. بدون شک تعادلش را از دست می‌داد و سقوط می‌کرد. در این شکی وجود نداشت.

پس چه باید می‌کرد؟



می‌شد نه عابر پیاده‌ای. او در منطقه‌ای صنعتی در شرق لندن بود. انگار همه محله منتظر بود پولی پیدا شود که منطقه را بازسازی کنند. ساختمان روبه‌روی درست مانند همین ساختمان بود، به همین شکل مخروطی و متروکه. فاصله‌شان از هم حدود ۵۰ متر بود. روی یک پارچه تبلیغاتی که با طناب به دو ساختمان وصل شده بود آلکس همان مطلبی را دید که قبلاً وقتی در اتاق از خواب بیدار شده بود دیده بود.

اگر یک سال دیگر به این‌جا می‌آمد، شاید خود را در بالکن یک ساختمان زیبا می‌یافت. می‌توانست رود تایمز را پیش روی خود ببیند. در این لحظه هواپیمایی در آسمان پدیدار شد، به سمت فرودگاه می‌رفت. آلکس دستی تکان داد اما می‌دانست که بی‌فایده است، ارتفاع هواپیما هنوز به قدری زیاد بود که کسی نمی‌توانست متوجه آلکس شود. از آن گذشته هوا بیش از اندازه تاریک شده بود. دود هم همه‌جا را گرفته بود.

به عجله به سمت در برگشت. باید دوباره به پایین ساختمان می‌رفت و امیدوار بود که هنوز بتواند از راهروهای بالایی عبور کند. شاید می‌توانست سمت دیگر ساختمان را امتحان کند. به دقت در را باز کرد. غیرممکن به نظر می‌رسید که کت‌جنگی او را تا این بالا تعقیب کرده باشد، ولی نمی‌خواست چیزی را به شانس واگذار کند. اما وقتی در روی پاشنه چرخید آلکس متوجه شد که کت‌جنگی جزئی‌ترین مسئله‌ای است که با آن روبه‌روست.

مشت شعله‌های آتش بر صورتش خورد راه‌پله به جهنمی از آتش تبدیل شده بودند.

درست در همین لحظه انفجاری صورت گرفت. آلکس با پشت محکم به زمین افتاد و وقتی دوباره نگاه کرد متوجه شد که در راهرو هم آتش گرفته است. این تنها راهی بود که می‌توانست از روی پشت‌بام فرار کند.



«یعنی چه؟»

«این یک کلمه‌ی لاتین است آکس. فونیس^۱ به معنای طناب است، آمبولار^۲ هم معنای راه رفتن می‌دهد. فونامبولیسم یعنی راه رفتن روی طناب»

«کار مشکلی است؟»

«راستش را بخواهی از آنچه به نظر می‌رسد ساده‌تر است. خیلی‌ها از آن سر در نمی‌آورند. اما ترفندی در کار است.»

آکس نیزه پلاستیکی را بلند کرد، مرکز آن را روی سینه‌اش گذاشت. حالا لوله‌ی پلاستیکی در هر سمت او سه متر امتداد داشت. دو سطل را به دو انتهای لوله بسته بود. برای بستن سطل‌ها از نوارهای پانسمان روی سینه‌اش استفاده کرده بود. هر لحظه‌ای که صبر می‌کرد گرم‌تر شدن زمین زیر پایش را احساس می‌کرد. پنجه‌های پایش تا همین‌جا هم تاول زده بودند و او می‌دانست بیش از این نمی‌تواند صبر کند. به سمت دیواره پشت‌بام به راه افتاد. کابل بالایی که آگهی تبلیغاتی را به آن بسته بودند تا دوردست می‌رفت. ناگهان به نظرش رسید که تا رسیدن به ساختمان مقابل راه درازی در پیش است. سعی کرد به زیر پایش نگاه نکند. زیرا با این کار حتی برداشتن قدم اول غیرممکن می‌شد.

یان رایدر هم قبلاً همین را به او گفته بود.

«سیم در حکم یک محور است. اگر سعی کنی از روی آن عبور کنی بلافاصله سقوط می‌کنی. اما داشتن چوب موازنه به تو کمک می‌کند. به کمک آن افتادن دشوارتر می‌شود و اگر به دو سر چوب موازنه وزنه‌ی کافی اضافه کنی، مرکز ثقل تو زیر سیم قرار می‌گیرد. آکس با سطل‌های سیمان



جواب را بلافاصله پیدا کرد. آنچه احتیاج داشت پیش رویش بود. اما تنها در صورتی موفق می‌شد که آن‌ها را در کنار هم قرار دهد. آیا می‌توانست چنین کاری بکند؟

پنجره‌ی دیگری منفجر شد. پشت سر او راه خروجی زیر شعله‌های آتش مسدود شده بود. او روی یک بشقاب عظیم داغ ایستاده بود که هر لحظه تحمل‌ناپذیرتر می‌شد. آکس اتومبیل‌های آتش‌نشانی را می‌دید که در فاصله‌ی چندصد متری به اندازه اسباب‌بازی دیده می‌شدند. باید تلاش خود را می‌کرد. راه دیگری نداشت.

یکی از لوله‌های پلاستیکی را برداشت و در دست‌های خود وزن کرد. حدود شش متر درازا داشت. به اندازه‌ی کافی سبک بود که بتواند آن را بدون زحمت روی دست‌های خود نگهدارد. باید لوله را سنگین‌تر می‌کرد. بر سرعت خود افزود. سطل‌های فلزی که در آن‌ها تا نیمه از سیمان خشک‌شده پر بود امتحان کرد. هر دو سطل وزنی برابر هم داشتند. باید به طرزی آن‌ها را به لوله متصل می‌ساخت اما طنابی در کار نبود. عرق را از روی چشمانش پاک کرد. از چه می‌توانست استفاده کند؟ آکس نگاهی به خود انداخت و متوجه نوارهای پانسمان روی سینه‌اش شد. شروع به پاره کردن نوارها کرد.

شصت ثانیه بعد او آماده شده بود.

البته باید از یان رایدر^۱ تشکر می‌کرد. شش سال قبل وقتی آکس هشت ساله بود به اتفاق او به سیرک وین رفته بود. روز تولدش بود. آکس هنوز برنامه مورد علاقه آن روزش را به خاطر داشت: راه رفتن روی طناب. یان رایدر گفته بود: «فونامبولیسم»^۲



همین کار را کرده بود. اگر او می‌توانست چوب موازنه را نیندازد هرگز تعادلش را از دست نمی‌داد.»

دست‌کم نظریه این کار به این شکل بود.

آلکس قدمی برداشت. یک پایش روی آجرها و پای دیگر روی کابل فلزی قرار گرفت. باید تمایل به جلو را حفظ می‌کرد و وزنش را از روی یک پا به روی پای دیگر انتقال می‌داد و روی کابل راه می‌رفت. اگر قوانین فیزیک رعایت می‌شدند باید می‌توانست از روی کابل عبور کند و به طرف دیگر برسد و اگر رعایت نمی‌شدند مرگش حتمی بود. موضوع به همین سادگی بود.

آلکس نفس عمیقی کشید و روی کابل قرار گرفت.

لوله‌ی پلاستیکی در حالی که دو سطل در طرفین آن بسته شده بودند تکان می‌خورد و نوسان داشت. برای یک لحظه آلکس احساس کرد چیزی تا سقوط کردنش نمانده است. اما سعی کرد دچار وحشت نشود. لوله را محکم‌تر از قبل به سینه‌اش چسباند و همه‌ی حواسش را به کابلی که پیش روی او قرار داشت داد. برای لحظه‌ای چشمانش را بست تا قوانین فیزیک از او حمایت کنند و کارگر واقع شد. او سقوط نمی‌کرد احساس می‌کرد کابل از زیر به پایش فرو می‌رود اما به شکلی باورنکردنی از تعادل مناسبی برخوردار بود. چند قدم باید برمی‌داشت تا به سمت دیگر برسد؟ شعله‌های آتش پشتش را حرارت می‌دادند. زمان حرکت بود.

قدمی پس از قدم قبلی برمی‌داشت. می‌خواست به پایین نگاه کند. همه عصب‌های بدنش می‌گفتند که این کار را بکنند اما او می‌دانست که کار درستی نیست. گردن و ستون فقراتش منقبض شده بودند. لحظه‌ای تصور کرد که در زمین ورزش مدرسه بروکلند ورزش می‌کند. او در مدرسه بارها از



روی خط‌های سفید با حفظ تعادل حرکت کرده بود. این‌جا هم همان کار را باید می‌کرد. تنها تفاوتش در این بود که حالا باید در ارتفاع بیشتر این کار را می‌کرد.

حدود نیمی از راه را طی کرده بود که مشکلات شروع شدند.

اول آن‌که پلیس و ماشین‌های اطفای حریق از راه رسیدند. آلکس صدای آژیر اتومبیل‌ها را درست در زیر پای خود می‌شنید. آلکس نگاهی به پایین انداخت. کارش اشتباه بود. او دیگر در زمین ورزش مدرسه راه نمی‌رفت. او روی یک کابل که از زمین ارتفاع زیاد داشت ایستاده بود. مأموران اونیفورم‌پوشیده را می‌دید که به او اشاره می‌کنند و فریاد می‌کشند. یکی از اتومبیل‌های آتش‌نشانی نرده‌بانش را باز کرده بود و می‌خواست آن را به او برساند اما آلکس تردید داشت به موقع این کار صورت بگیرد.

تمام دنیا دور سرش می‌چرخید، وحشت تمام وجودش را فراگرفته بود به‌قدری احساس ضعف می‌کرد که انگار هر لحظه ممکن بود بیهوش شود. همزمان با این شرایط ورزش باد شروع شد که در نتیجه آن لوله موازنه شروع به لرزیدن کرد. کابل زیر پایش هم تاب‌خوردنی را به نمایش می‌گذاشت. آلکس قدرت حرکت را از دست داده بود. کاری نمی‌توانست بکند و این زمانی بود که پشت‌بام منفجر شد، شعله‌ها سرانجام آزاد شده بودند. مأموران پلیس و آتش‌نشان‌ها به سرعت خودشان را به زیر سرپناهی رساندند، تا از برخورد آجر و تکه‌های آهن و کلوخ‌ها که از بالا به پایین سرازیر شده بودند به سر و صورتشان جلوگیری کنند. ساختمان در آستانه‌ی فروریزی بود. آلکس احساس کرد که ارتعاش انفجار به بدنش سرایت کرده است. کابل زیر پایش در اثر شل شدن اتصال‌ها شل شده بود. نمی‌توانست منتظر بماند تا نرده‌بان مأموران به او برسد. لحظاتی بیشتر فرصت برایش



باقی نمانده بود.

اما تکان انفجار او را از حالت فلج بیرون آورد. آلكس با سرعت روی کابل شروع به قدم برداشتن کرد. مانند دوندهی سرعتی که از استارت بلند شده است و می‌خواهد خود را به خط پایان برساند. سط‌های دو سمت میله‌ی موازنه به شدت تکان می‌خوردند. باز هم یک انفجار دیگر که صدایش بلندتر از انفجار قبلی بود. آلكس جرأت آن را که به اطرافش نگاه کند نداشت.

به ساختمان طرف دیگر نزدیک‌تر می‌شد اما هنوز به قدر کافی نزدیک نبود. بازوانش درد گرفته بودند، به دشواری می‌توانستند سنگینی میله موازنه را تحمل کنند. کابل زیر پایش هم انگار پای او را می‌برید و سوراخ می‌کرد. باد هم دست‌بردار نبود. با این اوصاف آلكس احساس کرد که شانس پیروزی ندارد.

در این لحظه بود که صدای شکستن و بریده شدن کابل زیر پایش را شنید. آلكس فریادی کشید لوله موازنه را انداخت و با یک حرکت به سمت ساختمان طرف مقابل که چند متری با او بیشتر فاصله نداشت شیرجه رفت. اما ساختمان دورتر از آن بود که بتواند روی آن قرار بگیرد. آلكس روی پارچه‌ی تبلیغاتی افتاد و دست‌هایش را به آن گرفت پاهای آلكس در هوا تاب می‌خوردند کابل زیر او داشت از هم باز می‌شد اما هنوز به دیواره ساختمان روبه‌رو متصل بود. آلكس در حالی که درد تمام وجودش را فراگرفته بود تلاش کرد خودش را بالا بکشد.

دو مأمور آتش‌نشانی خودشان را به پشت‌بام رسانده بودند و نگاه می‌کردند که ساختمان در حریق به کلی درهم فروپاشید. بعد صدای فریادی شنیدند و چون به پایین نگاه کردند، پسری را دیدند که دارد خودش را از



ساختمان بالا می‌کشد. پیراهنش پاره شده بود و پانسمن‌های روی سینه‌اش دیده می‌شد. دست و صورتش سیاه شده بود و موهایش از شدت عرق خیس بود.

مأموران آلكس را بالا کشیدند تا در شرایط ایمن قرار بگیرد. آلكس روی پشت‌بام نشست و به ساختمانی که او را در آن زندانی کرده بودند نگاهی انداخت. چیزی از آن باقی نمانده بود اما جرقه‌های آتش هم‌چنان در دل آسمان سیاه زبانه می‌کشیدند و به هوا می‌رفتند. «شب خوبی برای راه رفتن بود.» این را گفت و از حال رفت.

آر و آر

جک استار^۱ برای بهترین تخم‌مرغ نیمرو در جهان را می‌پخت. تخم‌مرغ تازه را با کره بدون نمک و کمی شیر مخلوط می‌کرد و بعد در عرض چند ثانیه نیمرو خوشمزه‌اش را درست می‌کرد. او از آشپزی کردن خوشش نمی‌آمد. دوست داشت غذایی که درست می‌کند کمتر از ۱۰ دقیقه وقت او را بگیرد. این صبحانه هم از توی یخچال تا قرار گرفتن روی میز غذاخوری هشت دقیقه و نیم وقت می‌گرفت.

جک تخم‌مرغ‌ها را در دو بشقاب قرار داد کمی کالباس کنار هر بشقاب گذاشت و بعد گوجه‌فرنگی و نان تست به آن اضافه کرد و آن‌ها را سر میز غذاخوری در آشپزخانه برد، جایی که آلکس منتظر نشسته بود. ساعت ۱۱ صبح بود. هر دوی آن‌ها به خانه واقع در خیابان چلسی^۲، جایی که آلکس زمانی با عمویش زندگی کرده بود بازگشته بودند. جک ابتدا به عنوان دانشجو به این‌جا آمده بود و در اثناء اقامت در خانه وقتی یان رایدر به سفر

1. Jack Starbright

2. Chelsea



می‌رفت از الکس نگهداری می‌کرد. به تدریج جک تبدیل به یک خانه‌دار شده بود و حالا به لحاظ قانونی قیم الکس و دوست خوب او بود. الکس شلوار گرمکن ورزشی و یک تی‌شرت پوشیده بود. موهایش هنوز در اثر دوشی که گرفته بود تر بود. دو روز از رویارویی او با نیروی سه می‌گذشت و حالا تا حدود زیادی به خود اصلی‌اش شباهت پیدا کرده بود. هرچند جک می‌دید که او هنوز بازوی چپش را ماساژ می‌دهد. جک بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و دو فنجان بزرگ چای پر کرد. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند.

الکس را بعد از آن فرار عجیب و غریب بلافاصله به بیمارستان برده بودند هیچ‌یک از مأموران آتش‌نشانی آنچه را دیده بودند باور نمی‌کردند. فکر می‌کردند برای نجات کسی رفته‌اند که قبلاً در سیرک کار می‌کرده است. بار دیگر ام-آی-۶ روی درج خبر در روزنامه دخالت کرده بود. عکس‌های الکس را در کابل در تمام روزنامه‌های بزرگ دنیا به چاپ رسیده بود اما به علت فاصله‌ی زیاد قیافه‌اش شناسایی نمی‌شد. اسم او را هم در روزنامه‌ها درج نکرده بودند. قبل از ورود خبرنگاران و روزنامه‌نویس‌ها یک آمبولانس او را با خود برده بود و ساعت ۱۰ شب او به اتاق خودش در بیمارستان سن دومینیگ بازگشته و به سرعت به خواب رفته بود. صبح روز بعد پرستار، دیانا میچر او را از خواب بیدار کرده بود.

«حالت چطور است؟»

و الکس جواب داد: «خسته‌ام.»

«آیا واقعاً این تو بودی که بالای آن ساختمان رفته بودی؟ در برنامه اخبار شب پیش تلویزیون، تو را دیدم.» این را گفت و به سمت کرکره‌های پنجره رفت تا آن را بالا بکشد. «همه درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنند



هرچند به ما گفته‌اند در این باره کلمه‌ای حرف نزنیم.» بعد به سمت الکس رفت و یک دماسنج در دهان او گذاشت. «ما از ورود آن تبهکاران به بیمارستان اطلاع داریم و خوب می‌دانیم تو چه کردی. تو واقعاً پسر شجاعی هستی.»

الکس با دشواری از او تشکر کرد.

«اما اگر من جای تو باشم خیلی مراقبت می‌کنم. دکتر هیوارد^۱ می‌گوید ساعت‌ها روی تو عمل نکرده است که برای بار دوم تقریباً کشته شوی. خیلی زود به دیدنت خواهد آمد.» بعد دماسنج را از دهان الکس بیرون کشید. «طبیعی است هرچند باید بگویم این تنها چیزی است که در تو طبیعی است.»

همان صبح کمی دیرتر دکتر هیوارد به دیدن الکس آمد. آن قدرها شاداب به نظر نمی‌رسید. الکس را به دقت معاینه کرد. اول فشار خون او را اندازه گرفت و بعد به ضربان قلبش گوش داد و سپس به معاینه محل جراحی روی سینه‌اش پرداخت. در تمام این مدت حتی یک کلمه حرف نزد.

سرانجام دکتر هیوارد به حرف آمد. «شانس داری که آمادگی جسمانی خود را حفظ می‌کنی. این همه بلاهایی که به سر خودت آوردی می‌توانست به تو آسیب جدی برساند. اما بخیه‌هایت به‌نظر می‌رسند که خوب جوش خورده‌اند.»

«کی می‌توانم مرخص شوم.»

«تا پایان امروز مرخص می‌شوی.» فکر می‌کنم کسانی که برای‌شان کار می‌کنی می‌خواهند با تو حرف بزنند.»



بفرستد. او انتظار خانم جونز را می‌کشید. اما به جای او جان کراولی^۱ را فرستاده بودند. جان کراولی را قبلاً یک بار ملاقات کرده بود. او گفته بود که مدیر پرسنل است اما آکس هنوز دقیقاً نمی‌دانست او در ام-آی-۶ چه می‌کند. او اواخر دوران سی سالگی خود را می‌گذراند، موهایی کم‌پشت داشت و در قیافه‌اش نوعی بی‌قراری دیده می‌شد.

کنار تخت آکس نشست. «برایت از این شکلات‌ها خریده‌ام.»

«متشکرم آقای کراولی.»

«خانم جونز از این‌که شخصاً نیامد عذرخواهی کرد. او برلین است. از من خواست ببینم چه حوادثی اتفاق افتاده‌اند. پلیس هم می‌خواست با تو حرف بزند، اما من با آن‌ها صحبت کردم. قرار شد مزاحمت نشوند. حُب حالت چطور است؟ همه‌ی ما از اتفاقی که افتاد تکان خوردیم. من قبلاً با گروه عقرب برنامه‌هایی داشتم و این خیلی به من کمک کرد. اما این موضوع مربوط به گذشته‌هاست. حالا به نیروی سه برگردیم. دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

کراولی یک دستگاه ضبط‌صوت بسیار کوچک را از جیبش درآورد و آن را روی تخت آکس گذاشت. آکس به سرعت ماجرا را از آمدن چهار آدم‌ربا به بیمارستان شرح داد به ذهنش رسید که کراولی درباره‌ی حوادث گذشته مربوط به خودش هم اشاراتی کرد. او هم با گروه عقرب جنگیده بود. آکس جنگ داخل بیمارستان را شرح داد، بعد از ملاقاتش با کاسپار در آن ساختمان متروکه صحبت کرد و سرانجام فرار خودش را از آتش‌سوزی شرح داد. در حالی‌که آکس صحبت می‌کرد کراولی چندبار پلک زد اما حرف او را قطع نکرد.



آکس گفت: «من برای کسی کار نمی‌کنم.»
 «بسیار حُب می‌دانی اشاره من به چه کسانی است. به هر صورت می‌خواهم در رختخوابت استراحت کنی. من بعدازظهر مجدداً برای معاینه‌ات می‌آیم.»
 دکتر هیوارد از جایش برخاست. «و حرف آخر من آکس. می‌خواهم برایت دو هفته استراحت تجویز کنم و اصرار دارم این دو هفته را استراحت کنی.»

«می‌توانم به مدرسه برگردم؟»

«متأسفانه نه. تو یک هفته پیش عمل جراحی مهمی داشتی، می‌دانم که حالت به شکل شگفت‌انگیزی بهتر شد. اما خطر عفونت هنوز زیاد است. دو هفته استراحت آکس. بحث هم با من نکن.»

دکتر هیوارد آکس را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت. آکس برای این‌که قدمی بزند به راهرو رفت و از جلو اتاق شماره ۸ گذشت. اتاق خالی بود کسی درباره‌ی پال دروین حرفی نزده بود و به‌نظر می‌رسید که او بیمارستان را ترک کرده است.

چیزی بدتر از این نیست که در بیمارستان باشی و احساس کنی نیازی نداری که در آن‌جا بمانی و ساعت ۱۱ صبح آکس در شرایط بدی به سر می‌برد. جک زنگ زد و آکس به او گفت حالا لازم نیست برای دیدنش بیاید و اضافه کرد وقتی برای بردنم آمدمی تو را می‌بینم.

اما بازدیدکننده‌ی بعدی درست قبل از صرف ناهار از راه رسید. او کسی نبود که انتظار آمدنش را داشت.

او می‌دانست که ام-آی-۶ می‌خواهد بداند در برج‌های هورن چرچ چه اتفاقی افتاده است. انتظار داشت کسی را برای راهنمایی و توجیه کردن او



وقتی آلكس حرفش را تمام كرد كراولى به سخن آمد: «ماجرای بسیار بزرگی را پشت سر گذاشتی. اولین باری را که من و تو با هم ملاقات کردیم به خوبی به یاد دارم. از همان روز نخست به این نتیجه رسیدم که تو از ویژگی‌های منحصر به فردی برخورداری. من پدرت را می‌شناختم اما به من گفته بودند در این خصوص با تو حرفی نزنم. من چندبار با پدرت کار کردم.»

«در میدان؟»

«بله، اما این مربوط به مدت‌ها قبل می‌شود.» کراولی دستی به موهایش کشید. «من آسیب دیدم و مجبور شدم دست از کار بکشم. اما تو درست مانند پدرت هستی. عالی هستی. به هر صورت چند سؤال دیگر دارم و بعد رفع مزاحمت می‌کنم.» کراولی که ضبط‌صوت را خاموش کرده بود، دوباره آن را روشن کرد. «گفتی مردی که تو را بازجویی کرد خودش را کاسپار معرفی کرد؟ می‌توانی درباره‌ی او توضیحات بیشتری بدهی؟»

«ابتدا کار دشواری نیست آقای کراولی، چهره‌ای که او داشت فراموش‌شدنی نیست.»

«منظورت خال‌کوبی‌هاست؟»

«بله.» بعد آلكس درباره‌ی مردی که چیزی نمانده بود انگشتش را قطع کند توضیحاتی داد.

«و او دقیقاً به تو گفت که نماینده نیروی سه است.»

«بله، او درباره‌ی گرم شدن کره زمین و این قبیل مسائل حرف زد.»

«اما با آتش زدن ساختمانی که تو در آن زندانی بودی به این گرما اضافه کرد.»

«من هم همین فکر را کردم.»



«دیگر درباره‌ی او چه مطلبی می‌توانی بگویی. آیا لهجه داشت؟» آلكس کمی فکر کرد. «فکر نمی‌کنم او انگلیسی بود. شاید کمی لهجه فرانسوی داشت. اما مطمئن نیستم.»

کراولی سری به علامت تأیید پایین آورد. «فقط یک سؤال دیگر دارم. درباره‌ی آن سه مرد دیگری که در آن ساختمان متروکه حضور داشتند. تو اسم آن‌ها را کت‌جنگی، عینکی و دندان‌نقره‌ای گذاشته‌ای. آیا اسمی از آن‌ها شنیدی؟»

«نه متأسفانه، نه.»

«متشکرم آلكس.» این را گفت و ضبط‌صوت را خاموش کرد.

«این کاسپار کیست؟ نیروی سه چه می‌کند؟ موضوع بر سر چیست؟»

«ماجرایی طولانی است.»

«من که سر در نمی‌آورم.»

کراولی شروع به حرف زدن کرد. «بسیار خب با نیکولای دروین شروع کنیم فکر می‌کنم می‌دانی که او کیست؟»

«درباره‌اش شنیده‌ام او یک مولتی‌میلیاردر روسی است.»

«بله در روسیه متولد شده است. در واقع او کسی بیش از یک مولتی‌میلیاردر است. آدم بسیار جالبی است. او اغلب در انگلیس زندگی می‌کند و گفته است که ترجیح می‌دهد خودش را یک انگلیسی بداند.»

«او یک باشگاه فوتبال را خریداری کرد.»

«استراتفورد ایست»^۱ بله درست است. کسی نمی‌داند اما او برخی از

بهترین فوتبالیست‌های جهان را خریداری کرده است. او خانه‌ی بسیار بزرگی در آکسفوردشایر^۲ دارد. نزدیک تاور بریج^۳ هم یک خانه ویلایی دارد.

1. Stratford East
3. Twoer Bridge

2. Oxfordshire



«درباره‌ی آن‌ها چه اطلاعاتی داری؟»

«اطلاعات زیادی ندارم. قبل از امسال کسی حتی اسم آن‌ها را نشنیده بود. بعد زنی در آلمان در روزنامه دراشپیگل^۱ مقاله‌ای درباره‌ی آن‌ها نوشت و دو سه روز بعد در خیابان به او تیراندازی کردند و او را کشتند. در انگلیس هم هفته‌ی قبل همین اتفاق افتاد. کسی به نام ماکس وبر از آن‌ها در یک همایش درباره‌ی امنیت بین‌المللی بد گفت، آن‌ها او را هم کشتند. ما درباره‌ی هر دو قتل تحقیق می‌کنیم. برای همین خانم جونز به برلین رفته است. به نظر می‌رسد نیروی سه گروه کاملاً جدیدی باشد. آن‌ها تروریست‌های محیط زیست هستند. فکر می‌کنم این بهترین اسمی است که می‌توان برای آن‌ها انتخاب کرد. بسیار خطرناک هستند.»

«درباره‌ی کاسپار چه می‌دانید؟»

«صرف‌نظر از حرف‌هایی که تو درباره‌ی او زدی اطلاعات بیشتری نداریم.»

«فکر می‌کنم پیدا کردنش ساده باشد.» از همان ابتدا خال‌کوبی‌ها ذهن آلکس را اشغال کرده بود. «با قیافه‌ای که او برای خودش درست کرده می‌توانید از فاصله یک مایلی او را شناسایی کنید.»

«دست‌کم می‌دانیم دنبال چه می‌گردیم. دروین هم می‌تواند از خودش مراقبت کند.» او در خلیج فلامینگو مأموران امنیتی کافی دارد. نگرانی ما این است که نیروی سه ممکن است به پروژه آرک انجل نفوذ کرده باشد. آن‌ها پیشاپیش یک اتومبیل، یک مرکز تحقیقاتی و چند تأسیسات دیگر را منفجر کرده‌اند. آن‌ها تلاش خود را می‌کنند. آرک انجل در فاصله سیصد مایلی جو زمین است اما تو درگیر این مسئله نیستی، ناراحت نباش.»



در تمام نقاط دنیا ملک و املاک دارد. حتی در منطقه کارائیب برای خودش یک جزیره دارد. از این‌جاست که پرتاب‌ها صورت می‌گیرد.

آلکس گفت: «آرک انجل»

«آرک انجل اسم هتل فضایی است که او در حال ساختن آن است. این هتل تکه‌تکه در حال شکل گرفتن است و او مجبور است مرتب راکت‌هایی را به فضا پرتاب کند تا قطعات بعدی را ببرند. ممکن است تو این را ندانی اما دولت انگلیس شریک این پروژه است و برای آن‌ها این پروژه بسیار پراهمیت است. این اولین هتلی است که در فضا ساخته می‌شود. با پرچم انگلیس پرواز می‌کند. تا ده سال دیگر مسافرت تجاری فضایی به واقعیت تبدیل می‌شود. در واقع همین حالا هم این واقعیت پیدا کرده است یک تاجر آمریکایی پیشاپیش به فضا رفته است. ۲۰ میلیون دلار هم برای این کار پرداخت کرده است. وقتی آرک انجل در فضا به پرواز درآمد، هتل‌های بعدی ساخته خواهند شد. بانفوذترین و پولدارترین مردم دنیا برای خرید بلیط صف خواهند بست. ما صاحب این هتل‌ها خواهیم بود.»

«کاسپار به موضوع اشاره کرد و به نظر می‌رسد که از این موضوع دلخور

است.»

کراولی جواب داد: «کاسپار یک متعصب امل است. البته هنگام به فضا فرستادن این سفینه چند پرنده وحشی در خلیج فلامینگو^۱ از بین رفتند. راستش را بخواهی دیگر در این منطقه فلامینگوی زندگی نمی‌کند. دوستان کره زمین و دنیای زندگی وحوش از این حیث کمی ناراحت شدند اما این‌ها دست به آدم‌کشی نمی‌زنند. «نیروی سه» موضوع متفاوتی است.»



کراولی از جایش بلند شد. «آلکس کارت عالی بود. من مطمئنم که دروین بیش از حد ممنون توست. شاید یک چک درشت با پست برایت نفرستد اما ممکن است چند بلیط تأثر برایت بفرستد.»

آلکس گفت: «من چک نمی‌خواهم. تنها دلم می‌خواهد به خانهام برگردم.»

«شنیدم دکتر گفته امشب مرخص می‌شوی.» کراولی ضبط‌صوت را در جیبش گذاشت. «به اندازه کافی این‌جا بودم. از دیدنت خوشحال شدم آلکس. مطمئنم باز هم یکدیگر را می‌بینیم.»

مطمئنم باز هم یکدیگر را می‌بینیم.

آلکس در حالی که تخم‌مرغ‌های نیم‌رو شده را می‌خورد به یاد حرف کراولی افتاد. آیا کراولی فکر می‌کرد او دوباره برای ام-آی-۶ کار خواهد کرد؟ اگر این فکر را می‌کرد سخت در اشتباه بود. جالب این‌جا بود که او ده‌ها دانش‌آموز را در مدرسه بروکلند می‌شناخت که احتمالاً آرزوی‌شان این بود که مأمور مخفی باشند. فکر می‌کردند کار جالبی است. اما آلکس به واقعیت ناخوشایند این کار پی برده بود. او آسیب دیده بود، تهدید شده بود، تحت سلطه و زورگویی قرار گرفته بود، به او تیراندازی شده بود و چیزی تا مرگش نمانده بود. تا دو سال دیگر دیپلمش را می‌گرفت. از حالا به بعد می‌خواست سرش را پایین بیندازد. اگر بار دیگر چهار آدم‌ربا به بیمارستان می‌آمدند، پتو را روی صورتش می‌کشید و به خواب می‌رفت.

جک استاربرایت صبحانه‌اش را تقریباً تمام کرده بود و آلکس متوجه شد از وقتی که او نشسته حتی یک کلمه حرف نزده است. وقتی او را از بیمارستان تحویل گرفت هم بسیار ساکت و کم‌حرف بود.



آلکس پرسید: «جک آیا تو از من عصبانی هستی؟»

«نه» اما همین تک کلمه به آلکس عکس حرف جک را نشان می‌داد.

آلکس کرد و چنگالش را روی بشقابش گذاشت. «متأسفم.»

جک آهی کشید. «نمی‌دانم به تو چه بگویم آلکس. فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم از تو مراقبت کنم.»

«می‌خواهی به آمریکا برگردی؟»

«نه نمی‌دانم.» بعد نگاه پراندوهی به آلکس انداخت. «تو نمی‌دانی در چند وقت اخیر بر من چه گذشته است. اول تو می‌گویی برای تعطیلات به ونیز می‌روی بعد می‌فهمم یک باند جنایتکار تو را اسیر کرده و بعد هم که هدف تیراندازی قرار می‌گیری. فکر می‌کنی وقتی این خبر را شنیدم چه حالی پیدا کردم. بعد به طریقی نجات پیدا می‌کنی و تو را به بیمارستان منتقل می‌کنند. هر بچه‌ی دیگری در بیمارستان بماند حالش بهتر می‌شود. اما نه تو. تو با بقیه فرق داری. تو با یک گروه تبهکار درگیر می‌شوی و تقریباً چیزی تا مردنت باقی نمی‌ماند.»

آلکس به حرف جک اعتراض کرد. «اما تقصیر من نبود. یک اتفاق بود.»

«بله، می‌دانم این حرفی است که به خودم می‌زنم. اما واقعیت این است که من خودم را بی‌فایده و بی‌تأثیر می‌دانم.» جک لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: «دوست ندارم بار بعدی به من خبر بدهند که توانسته‌ای جان سالم به‌در ببری. می‌دانی تحمل شنیدن این خبر را ندارم.»

آلکس به سمت او رفت، «دفعه‌ی بعدی وجود ندارد. تو هم بی‌فایده نیستی جک من نمی‌دانم اگر تو نباشی چه باید بکنم. کسی نیست که از من مراقبت کند. تنها این موضوع هم مطرح نیست. تو تنها کسی هستی که به



آلکس به یاد پال دروین افتاد. نمی‌دانست آیا او هم در هتل خواهد بود یا نه.

جک اضافه کرد: «می‌توانم به او زنگ بزنم و بگویم که بیش از اندازه خسته هستی.»

برای لحظه‌ای آلکس وسوسه شد. آخرین باری که با یک مولتی‌میلیونر ملاقات کرده بود، دامیان کری^۱ بود. آن تجربه او را تا پای مرگ پیش برده بود. اما این یکی به ظاهر متفاوت بود. دروین هدف بود. این مردی به نام کاسپار بود که دشمن به حساب می‌آمد. به اندازه‌ی کافی منصفانه بود که دروین بعد از آن حادثه بخواهد او را ببیند. برای آلکس جواب نه دادن مشکل بود.

بعضی وقت‌ها فاصله‌ی بین مرگ و زندگی از نخ باریک‌تر است. چند سانتیمتر جدول کنار خیابان مانع از آن شده بود که در خیابان لیورپول به قتل برسد.

«می‌رویم.»



واقع مرا می‌شناسی. وقتی با تو هستم احساس طبیعی بودن می‌کنم.»
جک بلند شد و آلکس را در آغوش کشید. «این بخت و اقبال من است.

همه چهارده ساله‌های جهان و من باید از تو حمایت کنیم.»

در این لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.

جک گفت: من جواب می‌دهم.»

آلکس بشقاب‌ها را در ماشین ظرفشویی قرار داد. حدود دو دقیقه بعد جک برگشت. چهره‌اش شکل غریبی پیدا کرده بود.

آلکس پرسید: «کی بود؟»

«با تو کار داشت. باور نمی‌کنم نیکولای دروین بود.»

«او خودش زنگ زد؟»

«بله از تو دعوت کرد امروز بعدازظهر با هم چای بنوشید. او امروز در هتل واترفرانت^۱ همایشی برگزار می‌کند و می‌خواهد بداند آیا تو می‌توانی بعد از این همایش او را ملاقات کنی؟»

«تو چه جوابی دادی؟»

«به او گفتم از تو این را می‌پرسم و او گفت یک اتومبیل برای بردنت می‌فرستد.» بعد در حالی که شانه‌ای بالا انداخت ادامه داد: «حدس می‌زنم انتظار داشت به او جواب مثبت بدهی.»

آلکس برای لحظه‌ای فکر کرد. آقای کراولی به او گفته بود که دروین احتمالاً با او تماس خواهد گرفت. «فکر می‌کنی باید بروم؟»

جک آهی کشید: «نمی‌دانم، تصور می‌کنم می‌خواهد از تو تشکر کند. به هر صورت برایش یک میلیون پوند صرفه‌جویی کردی و بعد مانع از آن شدی که به پسرش آسیبی برسد.»

در واترفرانت

واترفرانت هتل جدیدی بود - یک برج نقره‌ای و شیشه‌ای که در سن‌کاتارین داک^۱ تا ارتفاع زیادی از رودخانه تایمز بالا رفته بود. در سمتی دیگر از رودخانه، تاور بریج دیده می‌شد. از محلی که در آن زندانی شده بود چند مایلی بیشتر فاصله نداشت. نیازی به این خاطره احساس نمی‌کرد. پشت سر او جک استاربرایت از یک تاکسی معمولی لندن که آن‌ها را به آن‌جا آورده بود پیاده شد. در شروع کمی دلخور بود «پس چطور شد که رولزرویس نفرستادند؟» اما بعد از لحظه‌ای به ذهنش رسید که دروین کار درستی کرده است. نباید ورود باشکوهی به هتل می‌داشتند. وارد سرسرای هتل شدند. جایی که به نظر می‌رسید همه چیز از شیشه ساخته شده یا رنگ سفید دارد. زن جوانی انتظار می‌کشید تا از آن‌ها استقبال کند.

زن جوان با دیدن آن‌ها گفت: «سلام شما باید آکس رایدر و جک

1. St Katharine Dock



استاربرایت باشید. آقای دروین گفت که منتظر آمدن شما باشم.» با لهجه‌ی آمریکایی حرف می‌زد. «اسم من تامارا نایت^۱ است من دستیار شخصی آقای دروین هستم.»

در حالی که تامارا با او دست می‌داد، آکس نگاهی به او انداخت. تامارا نایت ۲۵ ساله بود هر چند بسیار جوان‌تر به نظر می‌رسید. آن قدرها از آکس بلندتر نبود. موهای قهوه‌ای کم‌رنگی داشت که آن‌ها را پشت سرش ریخته بود. چشمان آبی جذابی داشت. آکس احساس کرد که لباس رسمی تجاری و کفش‌های براق واکس خورده‌اش به او نمی‌آید. از این‌که بگذریم دلش می‌خواست او بیشتر تبسم کند. به نظر می‌رسید از دیدن آکس ابداً راضی نیست.

«آقای دروین هنوز درگیر همایش با روزنامه‌نگاران است.» آسانسورهای نقره‌ای و شیشه‌ای در هر گوشه از سرسرای هتل به چشم می‌خوردند و بی‌سروصدا بالا و پایین می‌رفتند. گروهی از تجار ژاپنی از عرض صحن مرمین سرسرا عبور کردند. «آقای دروین گفتند اگر بخواهید می‌توانید به محل همایش بروید و در غیر این صورت می‌توانید در سوئیت خصوصی ایشان منتظر بمانید.»

جک پرسید: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم داشتن یک سوئیت در این هتل چقدر هزینه برمی‌دارد.»

تامارا نایت تبسم سردی کرد. «برای آقای دروین هیچ هزینه‌ای بر نمی‌دارد. ایشان صاحب این هتل هستند.»

آکس گفت: «شاید بهتر باشد به جلسه با روزنامه‌نگاران سری بزنیم.» «البته. ایشان درباره‌ی آرک انجل حرف می‌زنند. مطمئنم برای تان

1. Tamara Knight



جالب خواهد بود.»

تامارا آن‌ها را از پله‌های پهن وسیعی بالا برد، بعد از راهرویی گذشتند تا به دو در شیشه‌ای دودی رسیدند. کنار این مدخل ورودی دو مرد درشت‌اندام که کت و شلوار به تن داشتند نگرهبانی می‌دادند. تامارا به نجوا گفت: «عقب سالن می‌نشینیم. این‌جا کسی متوجه آمدن شما نمی‌شود.»

بعد سری پایین آورد و یکی از مردها در را به روی آن‌ها گشود.

آکس از میان در گذشت. سالن بزرگی بود با پنجره‌های وسیع که چشم‌اندازی زیبا از رودخانه را به نمایش می‌گذاشت. حدود یکصد روزنامه‌نگار روبه‌روی میز بزرگی که روی جایگاه قرار داشت نشسته بودند. کلمه آرک انجل را با حروف درشت فلزی نوشته بودند. ارتفاع هر حرف به دو متر می‌رسید. عکس‌هایی از کره‌ی زمین که از فضا گرفته شده بودند به چشم می‌خورد. سه نفر پشت میز نشسته بودند. یکی از آن‌ها وزیر علوم و نوآوری بود، نفر بعدی به شکلی شبیه خدمت‌کاران بود. آکس او را نشناخت و کسی که در وسط نشسته بود نیکولای دروین بود.

دروین از جذبه‌ی خاصی برخوردار نبود، دست‌کم این اولین نکته‌ای بود که به ذهن آکس خطور کرد. اگر در خیابان به او برخورد می‌کرد احتمالاً می‌گفت مدیر بانک یا حسابدار است. دروین قیافه‌ای جدی داشت که دوران چهل سالگی خود را می‌گذراند. چشمانش پرآب و موهایش خاکستری بودند. پوست بدی داشت. اطراف چانه و گردنش دانه‌هایی دیده می‌شد. انگار در اصلاح کردن صورتش مشکلاتی داشت. تمام لباس‌هایش از کت و شلوار گرفته تا پیراهن و کراوات، گرانبیتم و نو به نظر می‌رسیدند. آکس متوجه‌ی ساعت طلایی که به مچ دستش بسته بود، شد. روی انگشتش حلقه‌ای از جنس پلاتین دیده می‌شد.



دروین کوتاه‌تر از اطرافیانش به نظر می‌رسید و به لحاظ هیکل از دو نفری که دو سمتش نشسته بودند ریزتر نشان می‌داد. وقتی آکس به درون سالن رفت وزیر علوم به سؤالی جواب می‌داد. دروین بی‌قرار به نظر می‌رسید و حلقه روی انگشتش را می‌چرخاند. آکس و جک نشستند. وزیر علوم حرفش را تمام کرد و مرد دیگری که آن‌جا نشسته بود به اطرافش نگاه کرد تا اگر کسی سؤالی دارد بپرسد.

یکی از روزنامه‌نگاران دستش را بالا برد «آن‌طور که شنیدم آرک انجل دو ماه از برنامه عقب است و سیصد میلیون دلار هم بیش از هزینه‌ی برآوردشده صرف شده است. می‌خواهم از آقای دروین بپرسم آیا از این‌که در این برنامه شرکت کرده‌اند متأسفند.»

دروین جواب داد: «شما اشتباه می‌کنید و بلافاصله آکس متوجه لهجه‌ی او شد. در مقایسه با پسرش با لهجه غلیظ‌تری حرف می‌زد. «درواقع باید بگویم آرک انجل سیصد میلیون پوند بیشتر از آنچه پیش‌بینی شده بود خرج برداشته است. این یک پروژه انگلیسی است، پروژه آمریکایی نیست.» صدای خنده اتاق را پر کرد. دروین ادامه داد: «می‌شد انتظار داشت که مشکلاتی بروز کند. این جاه‌طلبانه‌ترین پروژه قرن بیست‌ویکم است. یک هتل به مفهوم واقعی که در فضا قرار دارد. اما این‌که آیا متأسفم یا نه باید بگویم ابداً متأسف نیستم. ما در زمینه‌ی شروع توریزم فضایی فعالیت می‌کنیم. این بزرگترین ماجرای زندگی ماست. تا یکصد سال دیگر نه تنها سفر به اکتاف عالم امکان‌پذیر خواهد شد بلکه این سفر ارزان خواهد بود. شاید روزی نتیجه شما در کره ماه راه برود. آن‌ها جملگی خواهند گفت که موضوع با آرک انجل شروع شد. همه‌چیز از این‌جا شروع شد.»

حالا خبرنگار دیگری دست بلند کرد. «حال پسرتان چطور است؟ آیا



نگران نیستید کسانی که می‌خواستند او را برابند هنوز فعال هستند؟»
جک تلنگری به آکس زد. به موقع رسیده بودند.

دروین جواب داد: «من معمولاً درباره‌ی خانواده‌ام حرف نمی‌زنم. اما باید بگویم افراد نیروی سه مدعی هستند که به خاطر حفظ محیط زیست مبارزه می‌کنند. درست است که وقتی اولین موشک خود را به فضا فرستادیم زندگی حیوانات در خلیج فلومینگو با مشکلاتی روبه‌رو شد. من از این حیث بسیار متأسفم. اما من این اشخاص را به دیده‌ی حقارت نگاه می‌کنم. آن‌ها سعی کردند از من اخاذی کنند. این‌ها جانی هستند. مطمئناً پلیس انگلیس یا اروپا آن‌ها را به میز محاکمه خواهد کشاند.»

وزیر علوم با گفتن «بله صددرصد» حرف دروین را تأیید کرد.

مرد دومی که آن‌جا نشسته بود گفت: «تنها برای یک سؤال دیگر وقت داریم.»

مردی که ریشی به صورت داشت و در ردیف جلو نشسته بود انگشتش را که در اثر استعمال دخانیات زرد شده بود بالا برد. «من سؤالی دارم. من شایعاتی شنیدم که دولت فدرال ایالات متحده در حال حاضر درباره‌ی آقای دروین تحقیق می‌کند. ظاهراً توجه آن‌ها به مشکلاتی در زمینه‌های مالی است، گویا بی‌نظمی‌هایی در این خصوص صورت گرفته. آیا این مطلب حقیقت دارد؟»

مرد دوم جواب داد «آقای دروین این‌جا نیامده‌اند تا درباره‌ی امور شخصی حرف بزنند.» وزیر علوم هم با حرکت سر حرف او را تأیید کرد.
دروین صحبت آن‌ها را قطع کرد. «اشکالی ندارد» به نظر نمی‌رسید از این حیث نگرانی داشته باشد. در چشمان کسی که سؤال کرده بود نگاه کرد.
«من یک بازرگانم. ممکن است شما هم قبول داشته باشید که تا حدودی



به جایی که قرار بود، رسیده بودند.

در اتاق بزرگی بودند. پنجره‌های اتاق در دو سمت منظره‌ای زیبا از سن کاتارین‌داک را به نمایش می‌گذاشت زیر پای‌شان قایق‌ها و کشتی‌های تفریحی به چشم می‌خوردند تاور بریج در نزدیکی آن‌ها بود. آکس به اطرافش نگاه کرد اتاق به طرزی ساده با سه قالی گران‌قیمت ایرانی فرش شده بود. مبلمان اتاق مدرن بود. در سمتی از اتاق یک میز غذاخوری با دوازده صندلی چرمی گذاشته بودند. یک پیانو بزرگ هم در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد. در میانه اتاق سه کاناپه‌ی بسیار بزرگ و یک میز شیشه‌ای قهوه‌خوری به چشم می‌خورد. چای، ساندویچ و بیسکویت از قبل روی این میز قرار داشت.

جک گفت: «جای زیبایی است.»

«این جایی است که وقتی آقای دروین به لندن می‌آیند در آن اقامت می‌کنند.»

بعد در حالی که از پنجره پایین را نشان می‌داد گفت: «سومین کشتی در سمت چپ را می‌بینید؟ اسمش کرایمین استار است. این کشتی هم مال آقای دروین است.»

جک آهی از روی تعجب کشید. کشتی سفیدرنگی بود و بزرگی‌اش به اندازه‌ی یک کشتی کوچک اقیانوس‌پیما بود. «شما هرگز سوار این کشتی شده‌اید؟»

«البته که نه. کار من در رابطه با آقای دروین به من اجازه نمی‌دهد که به مکان‌های خصوصی او بروم.»

درست در همین لحظه در کنار کوریدور باز شد و نیکلای دروین وارد

هم در کارم موفق هستم.» چند نفری تبسمی کردند همه می‌دانستند که با یکی از ثروتمندترین مردان عالم صحبت می‌کنند. «کاملاً مشخص است که سازمان سیا درباره‌ام بررسی می‌کند. اگر بررسی نکنند جای تعجب دارد. این کار آن‌هاست اما...» حالا دست‌هایش را باز کرد «من چیزی برای پنهان کردن ندارم. در واقع حاضریم با آن‌ها همه نوع همکاری را در این خصوص بکنم. ممکن است به خلاف عرف‌هایی پی ببرند. هفته پیش برای صرف ناهار به رستوران رفتم و فراموش کردم که رسید رستوران را نگهدارم. اگر می‌خواهند مرا به این دلیل مورد پیگرد قانونی قرار دهند، قول می‌دهم شما اولین کسی باشید که از این موضوع مطلع شوید.»

این‌بار یک خنده به‌تمام‌معنی سالن همایش را پر کرد و عده‌ای هم برای او کف زدند. مردی که سؤال کرده بود سرخ شد و در دفترچه‌ای که به دست داشت فرو رفت. حالا روزنامه‌نگاران بلند شدند تا سالن را ترک کنند. جلسه تمام شده بود.

تامارا نایت گفت: «او سخنرانی بی‌نظیر است.» آکس در اشتیاقی که در طرز کلام تامارا بود کمترین تردیدی نکرد. او جک و آکس را راهنمایی کرد تا از همان راهی که آمده بودند بازگردند. و بعد آن‌ها را به سمت یکی از آسانسورها هدایت کرد. وقتی به درون آسانسور رفتند تامارا کلیدی را از جیبش درآورد. هتل ۲۵ طبقه داشت و این کلید، تکمه‌ی مربوط به رفتن به طبقه‌ی بیست‌وپنجم را فعال می‌کرد.

درهای آسانسور بسته شد و آسانسور به سرعت به سمت بالا به حرکت درآمد. آکس احساس کرد که دلش فروریخت. بعد از عبور از طبقه‌ی بیستم آسانسور وارد مکان پوشیده‌ای شد. دیگر هیچ منظره‌ای دیده نمی‌شد. لحظاتی بعد از سرعت آسانسور کاسته شد. آسانسور ایستاد و در آن باز شد.



آلکس پرسید: «حالش چطور است؟»

«پال حالش خوبست. متشکرم. لطفاً میل بفرمایید.»

چک یک ساندویچ برداشت اما آلکس میلی به غذا نداشت. او تا حدی از این‌که در این فاصله کم از دروین نشسته بود ناراحت بود. دروین در نهایت چند اینچی از او بلندتر بود. معمولی به نظر می‌رسید اما قدرت از سر و رویش می‌بارید. شبیه به همه‌ی مردان ثروتمندی بود که آلکس تا آن زمان دیده بود. میلیاردها پوندی که در حساب‌هایش داشت قبل از او حرف می‌زدند.

دروین ادامه داد: «باید در واقع حال تو را بپرسم. شنیدم به خاطر جراحی سینه در بیمارستان بستری بودی. با دوچرخه تصادف کرده بودی؟»

«بله» آلکس از دروغ گفتن متنفر بود اما به هر صورت این موضوعی بود که درباره‌اش توافق شده بود.

چک گفت: «آلکس مستعد تصادف است.»

«من شانس زیادی آوردم که تو در اتاق مجاور پال بستری بودی. هنوز باورکردنش برایم دشوار است که تو آن‌گونه عمل کردی. اما بهتر است مستقیماً سراغ موضوع اصلی برویم. تردیدی ندارم که تو می‌دانی من کیستم. من دنبال شهرت و جلب توجه نیستم اما روزنامه‌ها مرتب درباره‌ی من مطلب می‌نویسند. به‌خصوص وقتی تیم من بازنده می‌شود. من بسیار ثروتمندم. هر چیزی را که در این دنیا می‌خواهی به من بگو آلکس. می‌توانم آن را به تو بدهم. قصد مبالغه ندارم. واقعیت را می‌گویم. تو به من خدمت بسیار بزرگی کرده‌ای و من می‌خواهم تلافی کنم.»

آلکس لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «من چیزی نمی‌خواهم متشکرم. خوشحالم که توانستم به پسران کمک کنم. اما این یک اتفاق بود. من



شد. به ذهن آلکس رسید که باید آسانسور دیگری هم در کار باشد. تنها بود. دست‌هایش را روی هم انداخته بود و با حلقه‌اش بازی می‌کرد. «بسیار متشکرم دوشیزه نایت. می‌توانی ما را تنها بگذاری.»

«بله آقای دروین.»

«آیا ترتیب برنامه‌ی روز شنبه را داده‌ای؟»

«پرونده‌اش را روی میزتان گذاشته‌ام آقای دروین.»

«عالیست بعداً با تو صحبت می‌کنم.»

تامارا نایت سری به علامت تأیید به آلکس پایین آورد. «از ملاقات شما خوشحال شدم.» اشتیاق چندانی در حرفش احساس نمی‌شد. بعد به سمت آسانسور رفت و داخل آن شد. آسانسور به سرعت اتاق را ترک کرد.

برای نخستین‌بار به نظر می‌رسید که نیکولای دروین آرامشی پیدا کرده است. او به سمت آلکس آمد و دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت و برای لحظه‌ای آلکس احساس کرد که می‌خواهد روی او را ببوسد. اما به جای آن گفت: «تو آلکس را پدر هستی. از دیدنت خیلی خیلی خوشحالم.» بعد رو به سمت چک کرد. «دوشیزه استاربرایت. از این‌که توانستید بیایید بسیار خوشحالم. خواهش می‌کنم بنشینید.» بعد قوری چای را برداشت

«چای؟»

«بله متشکرم.»

در حالی که دروین چای می‌ریخت کسی حرفی نزد. سرانجام نشست و به دو میهمانش نگاه کرد. «آلکس نمی‌توانم بگویم چقدر از تو سپاسگزار هستم. امیدوارم دست‌کم بگذاری که این ممنون بودنم را به اطلاع تو برسانم. بدون تردید تو جان پسر مرا نجات دادی. من به شدت به تو مدیون هستم.»



پاداشی احتیاج ندارم.»

دروین سری تکان داد. «فکر می‌کردم چنین جوابی بدهی اما متأسفانه باید به تو بگویم من این جواب را قبول ندارم. به همین دلیل می‌خواهم پیشنهادی بدهم. امروز با پزشک معالج تو دکتر هیوارد صحبت کردم. من از طرف تو مبلغ دو میلیون پوند برای ایجاد یک بخش جدید کاردیولوژی در بیمارستان سن دومینیک اهدا کردم.»

«خیلی لطف کردید. به شرط آن‌که آن‌ها اسم مرا روی این بخش جدید نگذارند.»

دروین تبسمی کرد. «نگران نباش دکتر هیوارد به من گفت نباید چند هفته‌ای به مدرسه برگردی. پیشنهاد من این است که این چند هفته را پیش من بمانی بسیار خوشحال می‌شوم تا بهبودی کاملت از تو مراقبت کنم. ترتیبی می‌دهم یک تیم پزشکی مرتب بالای سرت باشد. تا اگر اشکالی پیش آمد آن‌ها اقدامات لازم را به عمل آورند. از این‌که بگذریم سرآشپز من عالی و کم‌نظیر است. هر غذایی که بخواهی برایت تهیه می‌کند. دوشیزه استاربرایت هم دعوت هستند.»

آلکس گفت: «مطمئن نیستم...»

دروین صحبت او را قطع کرد. «خواهش می‌کنم آلکس. نکته‌ی دیگری است که درباره‌اش حرف نزنم. پسر پال هم سن و سال توست. به من گفت چندباری در بیمارستان با تو صحبت کرده است. او هم خوشحال می‌شود با تو باشد. پال با پسرهای چندانی رفت و آمد ندارد. البته این تا حدود زیاد تقصیر من است. برایش متأسفم. همیشه این خطر وجود دارد که برای لطمه زدن به من کسی با او کاری داشته باشد. آنچه در سن دومینیک اتفاق افتاد حرف مرا ثابت می‌کند. او تو را دید و از تو خوشش آمده است اگر



دعوت مرا بپذیری خیلی به من لطف کرده‌ای.»

دروین مکثی کرد و آلکس احساس کرد که او با چشمان خاکستری‌اش او را نگاه می‌کند.

«یک برنامه دو هفته‌ای را به تو تقدیم می‌کنم. از لندن شروع می‌کنیم من تا آخر هفته باید این‌جا باشم. به‌خصوص که در تعطیلات آخر هفته تیم ما با چلسی بازی می‌کند. من نمی‌توانم این بازی را از دست بدهم. بعد از آن به نیویورک می‌روم. در آن‌جا آپارتمانی دارم. کار تجاری هم دارم که باید انجام دهم. پال همیشه تنه‌است.»

دروین فنجان چایش را گذاشت و به سمت جلو خم شد. آلکس انرژی و هیجان او را احساس می‌کرد.

«ما در هفته بعد یکی از جالب‌ترین برنامه‌ها را در خلیج فلامینگو داریم آیا تاکنون رفتن سفینه به فضا را تماشا کرده‌ای؟ اگر هوا خوب باشد موشک در رأس ساعت نه صبح روز چهارشنبه پرتاب خواهد شد وسایلی را برای آرک انجل می‌برد. سه سال ساختش وقت گرفته است. این وسیله در واقع قلب آرک انجل است. مرکز مخابرات، پنجره‌ای که به هیچ پنجره‌ی دیگری در دنیا شباهت ندارد. پال هم آن‌جا خواهد بود. می‌خواهم تو هم با او آن‌جا باشی من خانه‌ای در جزیره دارم، سواحل دیدنی دارد. بعد از پرتاب می‌توانی تا هر وقت که دلت خواست پیش ما بمانی.»

آلکس حرفی نزد. دلش می‌خواست برود. او هرگز پرتاب موشک را ندیده بود. به‌نظرش رسید که می‌تواند از این برنامه لذت ببرد. بدون این‌که کسی بخواهد او را بکشد. با این حال...

به‌نظر می‌رسید که دروین تردید او را متوجه شده بود. «من مطمئنم که دکتر هیوارد قبول می‌کند، کمی آفتاب منطقه کارائیب برای تو خوبست.



نخواهی شد.»

دروین حلقه‌اش را یک بار دیگر تابى داد. آلكس به اين نتيجه رسيد كه دست‌هاى دروين يك لحظه قرار و آرام ندارند. دروين از همان راهى كه آمده بود بازگشت.

سكوت بلندى حاكم شد.

جك آهى كشيد.

«خليج فلامينگو.»

«اين دقيقاً دستورى است كه دكتر داده است.» جك ساندويچ ديگرى برداشت. «وقتى بهتر از اين پيدا نمى‌شود.»
«حتماً...»

اما آلكس مطمئن نبود. از چه ناراحت بود؟

بله مشخص بود.

پال دروين يك هدف بود. حرفى بود كه خود دروين زده بود. او هميشه در خطر بود.

با اين حساب چرا پال دروين به تنهائى با خودش بود. آن شب در بيمارستان چهار مهاجم براى ربودن او به بيمارستان آمده بودند. آن‌ها مى‌دانستند كه او آن جاست.

اما حتى يك نگهبان در محل كارش نبود.



خواهش مى‌كنم دعوت مرا رد نكن. بايد به تو بگويم كه من در اين مورد تصميمم را گرفته‌ام.»

آلكس نگاهى به جك انداخت. او هنوز مطمئن نبود. آلكس بى‌آن كه دقيقاً علتش را بداند احساس مى‌كرد چيزى او را ناراحت مى‌كند. موضوع بر سر حرفى بود كه دروين زده بود. پرسيد: «خُب چه نظرى دارى؟»

از حالت چشمان جك مشخص بود كه به شدت تحت تأثير دروين قرار گرفته است. جك گفت: «ايده بسيار خوبست. چند هفته استراحت در زير آفتاب تنها چيزى است كه به آن احتياج دارى و من مطمئنم كه آقاى دروين از تو مراقبت مى‌كند.»

«بله قول مى‌دهم.»

آلكس سرى به علامت تأييد فرود آورد «بسيارخُب متشكرم.» بعد ساندويچى برداشت و اضافه كرد. «اما بايد به شما بگويم من طرفدار تيم فوتبال چلسى هستم.»

دروين تبسمى كرد. «اشكالى ندارد هيچ‌كس كامل نيست. پس فردا اتومبيلى را براى تان مى‌فرستم تا شما را به نورگلاد بياورد. اين خانه‌ى من در اكسفوردشاير¹ است. پال همين حالا در آن جاست. بايد به او زنگ بزنم و بگويم كه شماها مى‌آييد.» حالا دروين نگاهى به ساعتش انداخت «حالا اگر مرا ببخشيد بايد بروم. جلسه‌ى ملاقاتى در بانك انگلستان دارم.»

جك پرسيد: «حساب‌هاى تان در اين بانك است؟»

دروين از جايش بلند شد. «يكى از حساب‌هايم. دوشيزه نايث شما را راهنمايى مى‌كند و در ضمن اتومبيلى براى بردن تان به خانه تدارك مى‌بيند. بار ديگر از تو تشكر مى‌كنم آلكس. مى‌دانم كه از اين كار پشيمان

1. Oxfordshire

تجمل

پال دروین گفت: «به نورگلاده خوشامدی.»

آلکس از اتومبیل لوکس و پرتجملی که او را به این جا آورده بود پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت. او قبلاً هم ثروت را دیده بود اما این جا متفاوت از همه‌ی آن چیزهایی بود که قبلاً دیده بود. روستای دروین در ۲۰ مایلی شمال اکسفورد واقع شده بود، حتی در آن جا آلکس چشمش به دیوارهای بلند افتاده بود پیرامون روستا را درختان بلندی احاطه کرده بودند و دوربین‌های تلویزیون مداربسته میان درختان دور خود می‌چرخیدند. راه ورودی به قلمرو دروین حدود یک مایل طول داشت. از میان درختزارها عبور می‌کرد و به چمن‌ها می‌رسید. چمن‌ها به قدری منظم و مرتب زده شده بودند که کسی باور نمی‌کرد چمن باشد. در سمتی از مجموعه دریاچه‌ای با دو جت اسکی و یک قایق موتوری به چشم می‌خورد، چهار اسب فوق‌العاده زیبا در مرتع در حال بودند. خورشید می‌درخشید، انگار تابستان بازگشته بود.



این‌جا نورگلاده بود. این‌جا خانه نبود، یک قلعه قرن چهاردهم بود که همه‌چیز خاص خودش را داشت، برج و بارو، کلیسا و استحکامات جنگی. قلعه را از سنگ‌های خاکستری ساخته بودند. قلعه واقعی به‌نظر نمی‌رسید، انگار تصویری بود که از یک کتاب مصور بیرون کشیده بودند. اما چرا آن را این‌جا ساخته بودند؟ برای آکس عجیب بود که چرا قبلاً عکسی از این‌جا را ندیده است.

آکس آرزو کرد که کاش جک هم با او آمده بود.

وقتی در تاکسی نشستند و از واترفرانت به خانه می‌رفتند، ناراحت بود اما تنها در اواخر شب بود که تصمیمش را برای نیامدن اعلام کرد.

او گفت: «خیلی دوست دارم با تو بیایم آکس. خیلی هم دوست دارم فرستادن موشک به فضا را تماشا کنم. اما نمی‌توانم. حدود یک سالی است که پدر و مادرم را ندیده‌ام. باید به خانه‌مان در واشنگتن دی-سی بروم هفته‌ی بعد سالروز ازدواج‌شان است و این فرصت مناسبی است که به تعطیلات و مرخصی بروم. تو با مشکلی روبه‌رو نمی‌شوی امنیت داری. از تو به خوبی هم پذیرایی خواهند کرد. به هر صورت پال دروین هم با تو هست. هم‌سن و سال توست و احتیاج به کسی مانند من ندارد. سعی کنی از با هم بودن لذت ببری. مراقب باش دردمسری برای خودت درست نکنی. استراحت کن. این حرفی است که دکتر هم زد.»

این‌بار نیکولای دروین از یک راننده‌ی اونیفورم پوشیده خواسته بود که آکس را سوار کند. راننده با یک رولزرویس آمده بود یک رولزرویس سفارشی کم‌نظیر. از لندن تا این‌جا را آمده بودند. حالا اتومبیل در بخشی از خانه از نظر پنهان شده بود. همین زمان بود که پال دروین برای خوشامدگویی از ساختمان بیرون آمد.



آخرین‌باری که پال دروین را دیده بود پیژامای بیمارستان را برتن داشت. اما حالا شلوار جین و بلوز گشادی پوشیده بود. در مقایسه با زمانی‌که در بیمارستان بود بسیار سالم‌تر نشان می‌داد. اما از این‌که بگذریم اعتماد به نفس بیشتری را به نمایش می‌گذاشت. این‌جا خانه‌ی او بود، قلمرو او بود و روزی آن‌جا را به ارث می‌برد. آکس فکر کرد که شاید این پسر هم خود یک مولتی‌میلیونر باشد. شاید پول توجیبی او را با یک اتومبیل امنیتی برایش می‌آورند ناگهان سؤالی به ذهن آکس رسید. آیا آمدن به این‌جا اصولاً کار درستی بود؟

در حالی‌که به اتفاق به سمت در ورودی ساختمان می‌رفتند آکس گفت: «ساختمان جالبی است.»

«پدرم آن را ساخت. این قلعه سابقاً در اسکاتلند بود. این قلعه در حال فروپاشی بود. پدرم آن را خرید و به این‌جا حمل کرد و بعد قطعات را دوباره روی هم گذاشتند. بیا اناقت را نشانت می‌دهم.»

آکس به دنبال پال به یک سالن ورودی رسیدند و وقتی از پله‌ها بالا رفتند دیوارها از تابلوهای پیکاسو، وارهل^۱، هوکنی^۲ و لوسین فرود^۳ پوشیده شده بودند. قدر مسلم این بود که نیکولای دروین از آثار هنری مدرن خوشش می‌آمد.

پال گفت: «کاری که در بیمارستان کردی حیرت‌انگیز بود. آیا به‌راستی می‌خواستی جای خودت را با من عوض کنی؟»

«حُب این‌طوری اتفاق افتاد.»

«اگر آن‌ها مرا می‌ربودند انگشت دستم را قطع می‌کردند.» آکس شانه‌ای بالا انداخت و بعد به فکرش رسید او از کجا این موضوع را می‌داند.

1. Picasso
3. Hockney

2. Warhol
4. Lucian Freud



روزنامه‌ها به جریان دقیق اتفاقاتی که در برج‌های هورن چرچ اتفاق افتاده بود اشاره‌ای نکرده بودند. اما بعد فکر کرد برای کسی مانند دروین حتی طبقه‌بندی‌شده‌ترین اطلاعات هم به راحتی در اختیارش قرار می‌گرفتند. پال ادامه داد: «تقریباً چیزی نمانده بود تو را به جای من بکشند. نمی‌دانم چه می‌توانم بگویم.»

«نیازی نیست که حرفی بزنی.»

«خوشحالم قبول کردی بیایی.»

آلکس شانه‌ای بالا انداخت. «نتوانستم به پدرت جواب نه بدهم.»

«بله پدرم این‌گونه است.» به بالای پله‌ها رسیده بودند. پال یک

این‌هیلر را از جیش بیرون کشید و دو بار در دهانش اسپری کرد و بعد در

مقام توضیح گفت: «من آسم دارم.»

«این هم یک بدیاری است.»

«از این طرف بیا.»

در راهرو به حرکت درآمدند.

پال گفت: «سی اتاق خواب در این ساختمان وجود دارد. نمی‌دانم چرا

این همه اتاق خواب احتیاج داریم. هیچ‌وقت پر نمی‌شوند. اتاق مجاور اتاق

خود را برای تو در نظر گرفتم. اگر چیزی خواستی گوشی تلفن را بردار. شبیه

اقامت در هتل می‌ماند تفاوتش در این است که پول هتل نمی‌پردازی.»

به در بازی رسیدند، به درون رفتند، پنجره‌هایی به سمت دریاچه

داشت. راننده احتمالاً از در دیگری آمده بود زیرا چمدان آلکس روی تخت

بود. اتاق مدرنی بود. اتاق آلکس مجهز به تلویزیون پلاسما بود که روی

دیوار نصب شده بود. کنسول با دی-وی-دی، ویدیو و پلی‌استیشن^۱



تجهیز بود. روی تلفن دوازده تکمه بود که هر کدام برای کاری بودند. دستشویی و حمام، دوش و جکوزی تجهیزات دیگر اتاق بودند. دروین قول یک زندگی لوکس را به او داده بود و مطمئناً روی حرفش ایستاده بود.

پال پرسید: «دوست داری چکار کنی؟»

«تو بگو چکار کنیم؟»

«اگر دوست داشته باشی می‌توانیم اسب‌سواری کنیم. دو تا استخر هم

داریم، یکی روباز و یکی سرپوشیده. بعد از آن هم می‌توانیم فیلمی تماشا

کنیم. یک سینما داریم. پدرم همه‌ی فیلم‌های جدید را می‌خرد. می‌توانیم

اگر بخواهی تنیس یا گلف بازی کنیم. دریاچه را هم که دیدی می‌توانیم

روی آن اسکی کنیم، ماهیگیری هم می‌توانیم بکنیم. شاید بهتر باشد این

اطراف را به تو نشان دهم. این‌گونه روزمان را پر می‌کنیم. امشب پدرم با ما

شام می‌خورد. هر کاری تو دوست داری همان کار را می‌کنیم.»

آلکس نمی‌دانست چه بگوید. «من نمی‌دانم. هرطور که تو دوست

داری.»

«بسیار خُب. اول خانه را به تو نشان می‌دهم بعد می‌توانیم کمی

دوچرخه‌سواری کنیم، اطراف قصر را به تو نشان می‌دهم. این‌جا ۲۰۰ اگر

مساحت دارد... گرسنه‌ای؟»

«نه چیزی نمی‌خواهم.»

«پس بیا برویم.»

«خیلی خُب» آلکس سعی کرد خودش را مشتاق نشان بدهد. اما به

شکلی نمی‌توانست.

«تو درست مرا نمی‌شناسی، حتی ممکن است مرا دوست هم نداشته

باشی، خیلی‌ها مرا دوست ندارند. فکر می‌کنند من ثروتمند هستم، یک



لوس دردانه هستم و اگر به این جا بیایند به خاطر من نمی آیند، به خاطر چیزهایی که در این جا وجود دارند می آیند. پدرم از تو دعوت کرد تا به خاطر کاری که در بیمارستان کردی از تو تشکر کند. اما پدرم چیزی بیش از این می خواهد، او مایلست من و تو با هم دوست شویم و این چیزی است که نمی تواند آن را خریداری کند. دوستی را نمی شود خریداری کرد. اما اگر دلت بخواهد می توانی این جا را ترک کنی. بعضی وقت ها خود من هم دلم می خواهد همین کار را بکنم.

آلکس برای لحظه ای فکر کرد. «نه من از این جا باشم خوشحالم. نمی توانم به مدرسه برگردم. باید چند هفته ای استراحت کنم و راستش را بگویم جایی ندارم که بروم از این رو اگر پدرت می خواهد مانند یک مولتی میلیونر با من رفتار کند من حرفی ندارم.»

پال خیالش راحت شد. «بسیار خوب. روز یکشنبه به نیویورک می رویم. مطمئنم خوش می گذرد. بعد هم برنامه ی خلیج فلومینگو در کار است. آیا تا به حال کایت سواری را تمرین کرده ای؟»

آلکس سرش را به علامت نه تکان داد.

«این کار را نشانت می دهم. ما در بخش آتلانتیک هستیم. امواج عظیمی دارد.» پال ناگهان خودمانی تر ظاهر شده بود. آلکس احساس کرد که نسبت به پال احساس بهتری پیدا کرد. «پس اول سری به سینما بزنیم.»

دو ساعت بعد هنوز تمام نکرده بودند. آلکس بیش از حدی که می توانست تصور کند ثروت دیده بود. این آن طرزى نبود که نیمه ی دیگر مردم زندگی می کردند. احتمالاً در دنیا چند نفری در حد و اندازه ی نیکولای



دروین ثروت داشتند. هر کاری که می خواست می توانست بکند. آلکس درباره ی پس زمینه و زندگی پال هم مطالب بیشتری آموخته بود. او تنها فرزند خانواده اش بود. پدر و مادرش وقتی او شش ساله بود از هم جدا شده بودند و مادرش حالا در آمریکا زندگی می کرد. پال مادرش را سالی چند نوبت می دید. وقتی پال جوان تر بود به یک مدرسه عادی رفته بود اما بعد با مشکلات امنیتی متعددی روبه رو شد و از آن به بعد معلم سرخانه داشت. بخشی از خانه تبدیل به مدرسه شده بود. آلکس این را دیده بود و از این حیث اندوهگین بود. وسایل و ابزار مدرسه همه چیز بود اما از بچه ها اثری نبود. صدای فریاد و سروصدایی به گوش نمی رسید این زندگی حقیقی نبود.

ساعت پنج بعد از ظهر او به اتاق خودش رفت، یک ساعتی چرت زد، بعد دوش گرفت، لباس عوض کرد و برای شام آماده شد. او اتاق باشکوه غذاخوری در نورگلاسه را با لوستره های زیبا و میز ساخته از چوب بلوطی را که می توانست بیست نفر را جای بدهد دیده بود. حال خوشی بود که در پاسیو کنار آشپزخانه قرار بود شام بخورند. این جا اتاق زیبایی بود که ستون هایی از مرمر داشت، گیاهان زیبایی گلدان های بزرگ پاسیو را تزئین می کرد. وقتی وارد آن جا شد نیکولای دروین را دید که قبل از او آمده است. «لطفاً بیا تو آلکس، بنشین.» دروین شلوار جینی با ژاکت پوشیده بود. به نظر آلکس این طور رسید که لباس ها مناسب او نبودند. در واقع او برای این لباس ها خیلی پیر بود. او مردی بود که پوشیدن کت و شلوار مناسبش بود.

«چی می نوشی؟»

«ممنون می شوم اگر یک لیوان آب به من بدهید.»



هر دو دوران نقاها را می‌گذرانید پال عمل آپاندیس داشت و تو هم آلكس از تصادف با دوچرخه جراحت برداشته بودی.»

آیا دروین در این مورد سؤالات بیشتری داشت؟ «بله به نرده‌ها خوردم.»
«حتماً خیلی سریع می‌رفتی.»

«بله تا وقتی که به نرده‌ها خوردم.»

«با این حال شاید دوچرخه‌سواری آن قدرها جالب نباشد.» دروین دوباره با حلقه‌اش بازی می‌کرد و از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. او مردی بود که عادت داشت اسرارش را نزد خودش نگهدارد. دروین گفت: «بگذارید بگویم چه کنیم بهتر است. من فردا صبح با ناساویز با دولت انگلیس قرار صحبت دارم. اما بعدازظهر می‌توانیم با هم مسابقه بدهیم.»
«با اسب؟»

«با روروک موتوری. همان‌طور که دیدی من در این‌جا یک پیست مسابقه دارم آن را برای پال درست کردم، هر چند متأسفانه او به ندرت از آن استفاده می‌کند.»

پال اعراض کرد: «من از آن استفاده می‌کنم. اما وقتی کسی را نداشته باشید با او مسابقه بدهید هیچ لطفی ندارد.»

دروین حرفش را ناشنیده گرفت. «من چندین روروک دارم. می‌دانم که برایت بسیار هیجان‌انگیز خواهد بود آلكس. من و تو با هم مسابقه می‌دهیم. قبول داری؟»

«بله حتماً.»

«برای این‌که مسابقه را جالب‌تر کنیم با هم شرط می‌بندیم. اگر تو مرا شکست دادی هزار پوند به تو می‌دهم.»

آلكس گفت: «مطمئن نیستم هزار پوند پول بخواهم.» مسئله این نبود



در باز شد و زن جوانی درون آمد. با خود سینی حمل می‌کرد. اولین بخش از غذا را آورده بود. آلكس نمی‌دانست چند نفر در نورگلاده کار می‌کنند. خدمه‌ی قصر تنها، وقتی به آن‌ها نیاز بود پیدای‌شان می‌شد. آلكس جرعه‌ای از آب خنک نوشید. پال هم آمد و بدون یک کلمه حرف سر میز نشست. زن خدمتکار از اتاق بیرون رفت و آن سه نفر تنها شدند.

دروین پرسید: «پال قصر را نشانت داد؟»

«بله قصر بسیار زیبایی است.»

«این‌جا را وقتی برای اولین بار به کشور شما آمدم خریدم. نورگلاده اصلی یک خانه اربابی متعلق به قرن ۱۶ بود. وقتی این خانه را خریدم بسیار تاریک بود، ۱۲ اتاق خواب هم بیشتر نداشت. خیلی کوچک بود.»
«با آن چه کردید؟»

دروین آهی کشید. «یک حادثه وحشتناک. خانه در آتش سوخت. این قلعه‌ای که می‌بینی از خاکسترهای آن خانه ساخته شد. شاید هم بهتر باشد بگویم من آن را به این‌جا آوردم. از همان لحظه‌ای که آن را دیدم از آن خوشم آمد. تنها اشکالش این بود که در اسکاتلند بود اما خوشبختانه توانستم فکری به حال آن بکنم. آیا شما دو نفر درباره‌ی برنامه‌ی فردای‌تان تصمیم گرفته‌اید؟»

پال گفت: «فکر کردم کمی قدم بزنیم.»

دروین به او نگاه کرد و آلكس دید که چشمان خاکستری‌اش برقی زد. بسیار کوتاه و مختصر بود اما آلكس احساسی از تحقیر و اهانت را در آن احساس کرد.

دروین گفت: «مطمئنم فعالیت جالب‌تری هم می‌توانید داشته باشید چرا اسب‌سواری نمی‌کنید یا دوچرخه‌ها را سوار نمی‌شوید، البته می‌دانم که



که آکس به هزار پوند بی‌علاقه باشد. بلکه او نمی‌خواست از این مرد پولی گرفته باشد.

«اگر تو نگیری به هر بنگاه خیریه‌ای که تو تعیین کنی پرداخت می‌کنم. اما نگران نباش. امکان ندارد بتوانی از من ببری. پال می‌تواند داور باشد. ساعت دو بعدازظهر برای تو زمان مناسبی است؟»
«بسیار خوب.»

دروین کارد و چنگالش را برداشت و شروع به خوردن کرد. آکس متوجه شد که پسر او دست به غذا نزده است. مشخص بود میان آن‌ها کدورتی وجود دارد. از همه‌ی حرف‌ها و از هر لحظه‌ای که با هم بودند این کدورت مشخص بود. بار دیگر برای آکس این سؤال مطرح شد که آیا آمدنش به این‌جا کار درستی بوده است؟

دو ساعت بعد آکس به تنهایی به سمت اتاقش می‌رفت. نیکولای دروین به باغ رفته بود تا سیگاری بکشد. پال هم گفته بود که خسته است و پیشاپیش به اتاقش رفته بود.

او در راهرو طبقه‌ی همکف راه می‌رفت. یک ورزشگاه مجهز و یک استخر سرپوشیده در حد و اندازه‌ی استخر المپیک در انتهای راهرو وجود داشت. آکس وسوسه شد قبل از این‌که بخوابد کمی شنا کند. دیگر خسته نبود. می‌خواست به درون آب گرم شیرجه برود و اولین روز اقامت در نورگلاده را فراموش کند. بعد به فکرش رسید که به جک استاربرایت زنگ بزند. باید تا این زمان به آمریکا رسیده بود. آکس هنوز متأسف بود که جک با او نیامده بود. بعد به ذهنش رسید که شاید بهتر بود با او به آمریکا می‌رفت.

از جلو در اتاق مطالعه دروین گذشت. پال این‌جا را قبلاً به او نشان داده



بود اما به درون اتاق نرفته بودند. آکس به چپ و راستش نگاهی انداخت. کسی در راهرو نبود. آکس دستگیره‌ی در را چرخید داد و در باز شد. او بی‌آن‌که بداند دقیقاً چه می‌کند چراغ را روشن کرد و داخل اتاق شد.

اتاق مطالعه‌ی بسیار بزرگی بود یک میز هلالی‌شکل از جنس شیشه و فولاد، در اتاق خودی نشان می‌داد. یک فرش ایرانی که احتمالاً بافتش چندین سال طول کشیده بود روی کف چوبین اتاق پهن شده بود. پشت میز درهای شیشه‌ای به چشم می‌خوردند که به چمن‌های جلو ساختمان منتهی می‌شدند. آکس چهار تلفن را روی میز شمارش کرد. دو کامپیوتر، یک چاپگر و ساعت‌های مختلفی که وقت را در نقاط مختلف دنیا نشان می‌دادند، روی میز به چشم می‌خوردند. در یک قاب نقره‌ای عکس کوچکی از پال دیده می‌شد.

اگر آکس امیدوار بود که اطلاعات بیشتری درباره‌ی میزبان‌ش به دست آورد، امیدش به یأس تبدیل شد. نیکولای دروین بسیار ثروتمند و قدرتمند بود اما نیازی به میز تا آن اندازه بزرگ و چیزهای روی آن نبود که این را به او یادآور شود. روی یکی از دیوارها عکس‌های متعددی به چشم می‌خورد و آکس سروقت آن‌ها رفت. دیوار مجموعه‌ای از عکس‌های اشخاص برجسته بود.

عکس‌هایی که دروین را با ستاره‌های پاپ و بازیگران مشهور نشان می‌داد. عکس‌هایی که در هتل‌های لوکس گرفته شده بودند. در هیچ‌یک از این عکس‌ها دروین نشانی از خوشحالی نشان نمی‌داد اما به خوبی معلوم بود از این‌که آن‌جاست به شکلی لذت می‌برد. در عکسی با تام کروز، در عکس دیگری با جولیا روبرتز، در عکس دیگری در حال صحبت با استون



اسپیلبرگ^۱ دیده می‌شد. در عکس‌های دیگری هم دروین با نخست‌وزیران و رؤسای جمهور دیده می‌شد. در عکس دیگری با رئیس روسیه متحده دست می‌داد. در عکس‌های دیگر دروین با پاپ و در میهمانی نلسون ماندلا^۲ در کیپ تاون^۳ دیده می‌شد. بعضی از این عکس‌ها را از روزنامه‌ها بریده بودند. عناوین درشت روزنامه‌ها زندگی دروین را به رخ می‌کشید:

دروین به انگلیس نقل مکان می‌کند

دروین ثروتمندتر از ملکه

دروین در آکسفوردشایر یک خانه‌ی

۵۰ میلیون پوندی می‌سازد

دروین استراتفوردايست را خریداری می‌کند

آلکس به سایر عناوین نگاه کرد.

دروین برنامه‌ی آرک انجل را معرفی می‌کند

دروین هتل و اترفرانت را می‌خرد

دروین وارد بازار ملک و املاک لندن می‌شود

حالا حرکتی پشت سر آلکس احساس شد. نیکولای دروین بود که هنوز سیگارش را در میان انگشتانش نگه داشته بود و با کنجکاوای آلکس را تحت نظر داشت. «آلکس؟ این‌جا چکار می‌کنی؟» خشمی در صدایش

1. Steven Spielberg
3. Cape Town

2. Nelson Mandela



احساس نمی‌شد. تنها به نظر می‌رسید کمی گیج شده است. «مرا ببخشید متأسفم.» چند ثانیه‌ای طول کشید تا آلکس حرفش را پیدا کرد. «داشتم می‌رفتم بخوابم. از جلو این در رد شدم. قبلاً این اتاق را ندیده بودم فکر کردم نگاهی به آن بیندازم.»

«این‌جا اتاق مطالعه‌ی خصوصی من است. ترجیح می‌دادم به این اتاق نمی‌آمدی.»

«البته، داشتم رد می‌شدم که این عکس‌ها را دیدم.» و بعد در حالی‌که به یکی از عکس‌ها اشاره می‌کرد گفت: «شما با ملکه هم ملاقات داشتید؟»

«بله چندین بار. درباره اسب‌هایش زیاد حرف زدیم. به نظر من آن‌قدرها جالب نبود.»

«و نلسون ماندلا.»

«آه بله او مرد بزرگی است، یک جلد کتاب امضاءشده‌اش را به من داد.»

آلکس گفت: «بهتر است به اتاقم بروم.»

«می‌توانی راحت را پیدا کنی؟»

آلکس تبسمی کرد. «بله متشکرم. شب‌بخیر.»

«شب‌بخیر.»

آلکس احساس کرد که سرش گیج می‌رود. بازوی چپش سوزش داشت. با دقت تمام از اتاق مطالعه دروین بیرون رفت و یکسره رفت تا به اتاق خودش در طبقه‌ی دوم رسید. با سنگینی روی تختش نشست. او می‌دانست که چه دیده است، اما از آن سر در نمی‌آورد.

آخرین بریده‌ی روزنامه دروین را نشان می‌داد که یک ژاکت فلورسنت پوشیده و کلاه محافظی بر سر گذاشته و کنار یک ساختمان متروکه در شرق لندن ایستاده است. آلکس بلافاصله این ساختمان را شناسایی کرده بود.



برج‌های هورن چرچ.

ساختمانی که در آتش سوخته بود. عکس را درست چند روز قبل از زمانی که چیزی مانده بود جانش را آن‌جا از دست بدهد گرفته بودند.

یا یک اتفاق به‌راستی غریب بود یا کاسپار و افرادش – گروهی که خود را نیروی سه می‌نامیدند به عمد او را به آپارتمان‌هایی برده بودند که دروین اخیراً آن‌ها را خریداری کرده بود. آن‌ها فکر کرده بودند او پال دروین است. می‌خواستند او را در ازاء دریافت میلیون‌ها پوند معاوضه کنند. اما چرا او را به ساختمانی برده بودند که پدرش صاحب آن‌جا بود؟

آکس لباسش را کند و در رختخواب دراز کشید. اما خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. او فکر کرده بود قرار است به مدت دو هفته به یک مکان پرتحمل برود و پذیرایی شود، یک جای امن، جک هم همین فکر را کرده بود، اما حالا احساس می‌کرد شاید هر دو اشتباه کرده‌اند.

راه میان‌بُر

ساختمان در محله سوهو در بخش جنوبی منهتن واقع شده بود. در این بخش از نیویورک آسمان‌خراشی در کار نبود. سوهو فضایی روستایی داشت اما از عهده‌ی خرید یک آپارتمان در این‌جا برآمدن نیازمند درآمد شهری بود. تمام منطقه آرام و بی‌سروصدا بود. مردم زیر آفتاب پاییزی در حال راه بردن سگ‌های‌شان یا خوردن ساندویچ بودند. ترافیک بسیار کمی دیده می‌شد. به راحتی می‌شد سروصدا را فراموش کرد.

گالری نقاشی‌های متحرک ایده‌های خلاق در جای مناسبی قرار داشت. در این‌جا فیلم‌های کارتونی می‌فروختند. برخلاف سایر گالری‌های آن ناحیه در ورودی این‌جا قفل بود. هرکس می‌خواست به درون برود باید زنگ می‌زد. اشخاص چندانی به آن‌جا رفت و آمد نمی‌کردند و اگر کسی برحسب اتفاق به درون می‌رفت با دختر فروشنده بدخلقی روبه‌رو می‌شد که علاقه‌ای به فروش نداشت. در این بیست سالی که گالری باز شده بود حتی یک نفر از آن‌جا چیزی نخریده بود.



سر راه آن‌ها قرار داد. شاید بتوان گفت خودش وسیله شد که او را برابند آیا باورتان می‌شود؟» بعد سرفه‌ای کرد. «آنچه بعداً اتفاق افتاد هم زیاد روشن نیست، اما این پسر به شکلی فرار کرد اما دروین تصمیم گرفت به او پاداش بدهد. او را عضوی از خانواده خودش کرد. از این‌رو او حالا در راه آمدن به این‌جاست. او با دروین و پسر او به این‌جا می‌آید تا در مراسم خلیج فلامینگو شرکت کند.»

کسی پرسید: «آیا این بچه اسمی هم دارد؟»

«آلکس رایدر. فکر می‌کنم باید نگاهی به او بیندازی.» روبه‌روی مرد مسن‌تر روی میز یک پرونده بر چسب‌خورده‌ای وجود داشت. کمی به جلو خم شد، آن را باز کرد و عکسی از آن بیرون کشید. عکس را به مردی که کنارش نشسته بود داد. «این عکس را دیشب برایم فرستادند. این همان پسری است که درباره‌اش حرف می‌زنیم. زنی که با اوست قیماش است. آلکس پدر و مادر ندارد.»

چهار مرد و دو زن عکس را به دقت واری کردند. عکس آلکس رایدر و جک استاربرایت را در حال ورود به هتل و اترفرانت نشان می‌داد. یک دوربین مخفی که در سطح زمین قرار داشت آن عکس را گرفته بود.

مرد مسن‌تر گفت: «این حقیقت که آلکس رایدر خودش را درگیر این مسئله کرده، همه‌چیز را تغییر می‌دهد.» مرد مسن‌تر ادامه داد: «برایم عجیب است که دروین متوجه این موضوع نشده است. این می‌تواند اولین و درضمن بزرگترین اشتباهش باشد.»

یکی از زنان سری به علامت ناباوری تکان داد. «سر در نمی‌آورم. آلکس رایدر کیست؟»

«او یک پسر معمولی نیست. اما حرفی که به شما می‌زنم نباید از این

و دقیقاً برنامه هم همین بود. کسانی که در این گالری کار می‌کردند کمترین علاقه‌ای به آثار هنری نداشتند. آن‌ها به مرکزی در نیویورک احتیاج داشتند و این‌جا را انتخاب کرده بودند. سوهو مکان مناسبی برای آن‌ها بود. هیچ‌کس متوجه نمی‌شد چه کسانی به آن‌جا رفت و آمد می‌کنند. اهمیتی هم نداشت. آن‌ها صاحب گاراژ کنار گالری بودند که از طریق یک در مخفی به آن‌جا راه داشت.

آن شب ساعت شش بعدازظهر پنج مرد و دو زن دور یک میز بزرگ در اتاقی واقع در طبقه‌ی بالای گالری نشسته بودند. روی دیوارها ساعت‌هایی دیده می‌شدند که وقت را در نقاط مختلف دنیا نشان می‌دادند. پنجره‌ای به روی یک رستوران که در سمتی از گالری قرار داشت مسلط بود. شیشه‌اش به‌گونه‌ای بود که کسی از درون رستوران نمی‌توانست داخل این اتاق را ببیند.

همه‌ی کسانی که در اتاق حضور داشتند لباس رسمی پوشیده بودند. کت و شلوار سیاه و پیراهن‌های سفید. شش نفرشان از آمادگی جسمانی مطلوبی برخوردار بودند. می‌شد تصور کرد که همگی آن‌ها به تازگی از کالج بیرون آمده‌اند. اما نفر هفتمی که در رأس میز نشسته بود سیاهپوستی حدوداً شصت ساله بود. سبیلی بر پشت لبانش روییده بود و به شدت خسته به نظر می‌رسید.

یکی از مردان جوان‌تر صحبت می‌کرد.

«باید از تحولی در انگلستان مطلبی بگویم. ممکن است نامربوط باشد اما همان‌طور که می‌دانید شش روز قبل نیکولای دروین هدف نیروی سه، طرفداران محیط زیست قرار گرفت. آن‌ها قصد داشتند پسرش را برابند. اما به جای او پسر دیگری را ربودند. از قرار معلوم این پسر خود را به عمد بر



پارل دروین بازی کرده بود. در میان ناباوری آلکس، بازی را به شدت باخته بود.

پال یک تنیس‌باز عالی بود. اگر دلش می‌خواست او می‌توانست چنان بازی کند که شانس برای آلکس باقی نگذارد. او به عمد سرویس‌های آرام زده بود اما به‌رغم بیشترین تلاش‌های آلکس امتیازات در ست اول سه به شش و در ست دوم، چهار به شش بود. آلکس مایل بود که به بازی ادامه دهد اما پال از روی مخالفت سری تکان داد. او روی چمن‌ها در حالی که یک بطری آب در کنارش بود دراز کشیده بود. آلکس متوجه شد که او اسپری تنفسی‌اش را با خود به همراه دارد. در پایان آخرین ست بازی او به سختی نفس می‌کشید.

آلکس کنار او نشست. «تو باید به عضویت یک باشگاه درآیی. آیا می‌توانی در مسابقات شرکت کنی؟»

پال سری به علامت نه تکان داد. «من بیش از دو ست نمی‌توانم بازی کنم. بعد از آن حالت خفگی پیدا می‌کنم.»
«چه مدتی است که آسم داری؟»

«در تمام مدت زندگی‌م. خوشبختانه آسم من آن قدرها شدید نیست. پدرم از این وضع خسته شده است.»

«اما تو تقصیری نداری، تو بیمار هستی.»
«اما پدرم موضوع را این‌گونه نمی‌بیند.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت.
«باید تا به حال به محل بیست مسابقه رفته باشی. بیا من با تو تا آنجا می‌آیم.»

راکت‌های تنیس را همان‌جا رها کردند و به اتفاق قدم به روی چمن‌ها گذاشتند. مردی که روی تراکتور نشسته بود از کنارشان گذشت و به آن‌ها



اتاق بیرون برود. این یک حرف کاملاً محرمانه است. اما به‌نظر می‌رسد باید موقعیت را درک کنیم.» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «آلکس یکی از افراد عملیات ویژه ام-آی-۶ است.»

افراد دور میز با ناباوری پیچ کردند.
زن اولی در مقام اعتراض گفت: «اما قربان... مسخره است به‌نظر نمی‌رسد بیش از ۱۵ سال داشته باشد.»

«چهارده ساله است و کاملاً حق با شماست. اما ام-آی-۶ در به‌کارگیری او بسیار موفق بوده است.»

زن دیگر پرسید: «پس چطور شده او خودش را به دروین نزدیک کرده است؟»

مرد سالمندتر چنان تسمی کرد که انگار چیزهایی می‌داند که دیگران نمی‌دانند اما در واقع کم‌کم داشت از ماجرا سر درمی‌آورد. به شکلی نجواگرانه گفت: «شاید اتفاقی بود. شاید هم نبود. اما به هر صورت بازی جدیدی شروع شده است. آلکس رایدِر با کاسپار ملاقات کرد. او در قلب نیروی سه بوده است و حالا او به دروین نزدیک است.»
«فکر می‌کنید بتواند به ما کمک کند؟»

«او چه بخواهد چه نخواهد به ما کمک خواهد کرد.» مرد نگاه دقیقی به عکس آلکس انداخت و در لحظه‌ای چشمانش حالت خیره گرفت. «اگر آلکس رایدِر به نیویورک می‌آید من می‌خواهم او را ببینم. آیا متوجه هستید؟ این اولویت اول کار ماست. از هر وسیله‌ای که می‌توانید برای به دام انداختن او استفاده کنید. می‌خواهم این پسر را نزد من بیاورید.»

در فاصله‌ای بیش از سه هزار مایل در نورگلاده، آلکس دو ست تنیس با



سری تکان داد. آکس متوجه شده بود که هیچ‌یک از کارکنان قصر با پال حرف نمی‌زنند. برایش این سؤال پیش آمد که شاید آن‌ها این اجازه را ندارند.

«آیا تو هم به محل مسابقه می‌آیی؟»

«شاید بعداً بیایم. اگر تنها من و تو بودیم، برایم مهم نبود اما پدر...» پال سکوت کرد انگار حرفی بود که نمی‌خواست بزند. بعد اضافه کرد. «پدر کار را خیلی جدی می‌گیرد.»

«این روروک‌ها به چه سرعتی حرکت می‌کنند؟»

«می‌توانند تا ۱۰۰ مایل در ساعت حرکت کنند.» پال متوجه شد که چشمان آکس از حدقه درآمده است. «این‌ها اسباب‌بازی نیستند. چند ماه پیش یکی از تجار که دوست پدرم هم هست به این‌جا آمد. آن‌ها با هم مسابقه دادند. روروک دوست پدرم از کنترل او خارج شد، پنج، شش بار معلق شد و اگر او کلاه ایمنی بر سر نداشت بی‌شک کشته می‌شد.»

«چقدر جراحت برداشت؟»

«مچ دست و استخوان ترقوه‌اش شکست صورتش هم به شدت مجروح شد. باید روروک را می‌دید. به کلی کج و کوله شده بود. پال سری به علامت نه تکان داد. خیلی مراقب باش آکس. پدرم علاقه‌ای به باختن ندارد.»

«فکر نمی‌کنم من شانس بردن داشته باشم.»

«اگر نظر مرا می‌خواهی از مسابقه صرف‌نظر کن.»

از صبح آن روز سؤالی بود که آکس می‌خواست از پال بپرسد و حالا به ذهنش رسید بهترین وقت برای طرح این سؤال است. «چرا با پدرت زندگی می‌کنی؟ چرا با مادرت زندگی نمی‌کنی؟»



«او اصرار بر این داشت.»

«آیا پدر و مادرت به واقع از هم بدشان می‌آید؟»

«پدرم هرگز درباره‌ی مادرم حرفی نمی‌زند. مادرم هم اگر درباره‌ی پدرم از او سؤال کنم عصبانی می‌شود.» پال آهی کشید. «پدر و مادر تو چطور؟»
«من پدر و مادر ندارم. در کودکی من مرده‌اند.»
«خیلی متأسفم.» دقایقی به سکوت راه رفتند و بعد پال ناگهان گفت:
«چقدر دلم می‌خواست یک برادر داشتم. تنها بودن از هر چیزی بدتر است.»

«نمی‌توانی به مدرسه بروی؟»

«مدتی رفتم اما گرفتار مشکلات فراوانی شدم. باید گارد محافظ می‌داختم. این اصرار پدرم بود و در نتیجه هرگز نتوانستم با بچه‌ها دوست شوم. بعد پدرم به این نتیجه رسید که با معلم سرخانه درس بخوانم.» پال حالا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «در این فکرم که بالاخره شانزده ساله می‌شوم و می‌توانم از این‌جا بروم. البته پدرم آدم بدی نیست اما من زندگی خودم را می‌خواهم.»

از چمن‌ها گذشته بودند و حالا پیست مسابقه جلو آن‌ها بود. یک آسفالت پیچ‌دار و جایگاهی برای این‌که حدود ۵۰ نفر بتوانند تماشا کنند. شش دستگاه روروک هم کنار پیست پارک شده بودند. نیکولای دروین قبل از آن‌ها آمده بود و یکی از موتورها را واری می‌کرد. چند نفر مکانیک هم آن‌جا بودند اما کس دیگری نبود. این مسابقه قرار بود بدون تماشاچی برگزار شود.

پال به نجوا گفت: «موفق باشی.»

دروین صدای نزدیک شدن آن‌ها را شنیده بود. «آه آکس. تو قبلاً



مسابقه روروک سواری داده‌ای؟»

«بله چندبار روی پیست کینگ‌کراس لندن مسابقه داده‌ام اما فکر نمی‌کنم روروک‌های آن‌ها به اندازه این روروک‌ها قوی باشند.»

«این‌ها بهترین روروک‌ها هستند. خودم سفارش‌شان را دادم. در نوع خود بی‌نظیرند. با فشار دادن تکمه‌ی کنار فرمان استارت می‌خورند. امیدوارم از سرعت خوشت بیاید. در مدت ۳/۸ ثانیه سرعت‌شان از صفر به شصت می‌رسد. از اتومبیل فراری سریع‌تر هستند.»

«می‌خواهید چند دور بزنیم؟»

«سه دور خوبست؟ اگر تو زودتر از خط پایان عبور کردی موسسه خیریه مورد نظر تو هزار پوند دریافت خواهد کرد.» دروین دو کلاه ایمنی را انتخاب کرد و یکی از آن‌ها را به آلکس داد. «امیدوارم اندازه سرت باشند.»

کلاه ایمنی آلکس آبی و کلاه ایمنی دروین سیاه بودند.

آلکس کلاه را بر سر گذاشت و تسمه پایین آن را زیر چانه‌اش بست. کلاه طوری ساخته شده بود که سر، گردن و صورت او را محافظت می‌کرد. دروین گفت: «این آخرین فرصت است آلکس، اگر نخواهی می‌توانی از

مسابقه بیرون بروی.»

آلکس روروک‌ها را امتحان کرد. دو باک بنزین در عقب هر روروک دیده می‌شد. وقتی روی روروک نشست با زمین بیش از چند اینچ فاصله نداشت و حالا آلکس متوجه شد که دور روروک‌ها سپری وجود ندارد. به همین دلیل پال به او گفته بود که مسابقه‌ی خطرناکی است. اگر حین مسابقه او با دروین برخورد می‌کرد معلوم نبود چه به حال و روزش می‌آید و اگر روروک جرقه‌ای می‌زد، این امکان داشت که باک‌های بنزین منفجر شوند و او را بکشند.



دروین منتظر جواب بود. آلکس احساس ناراحتی کرد. او قرار بود با این مرد مسابقه بدهد و پیروز شود. «من عصبی نیستم.»

«بسیار خُب قبل از این‌که مسابقه بدهیم دوبار به طور تمرینی پیست را دور می‌زنیم. پال اولین و آخرین دور را با پرچم علامت می‌دهد.»

آلکس به مسیر نگاه کرد پیچ‌های تندی داشت، دو بخش از پیست هم صاف و مستقیم بود که برای سرعت گرفتن مناسب به نظر می‌رسیدند. از این‌که بگذریم بخشی از پیست حالت سرازیری داشت. در واقع این بخش از پیست پلی روی بخشی دیگر از پیست درست می‌کرد کناره‌های پل، را حفاظ‌های لاستیکی گذاشته بودند با این حال آلکس نمی‌خواست تصور کند اگر کنترلش را از دست بدهد چه اتفاقی خواهد افتاد. بعد از پل تونل بلندی بود که خط پایان در سمت دیگرش قرار داشت.

دروین درون روروک خود نشست. تکمه‌ی استارت را فشار داد. بلافاصله موتور روشن شد. آلکس احساس کرد که تحت تأثیر قرار گرفته است. روروک نه سقف داشت و نه دیواره‌های جانبی. او در حالی‌که زانوانش را خم کرده بود نشسته بود. آلکس کمربند ایمنی را از روی شانه‌اش عبور داد و تکمه‌ی آن را محکم کرد. دیگر برای امتناع از مسابقه خیلی دیر شده بود. دروین روروک خود را به آرامی به حرکت درآورده بود. آلکس پدال‌های روروک خودش را امتحان کرد. دو پدال بیشتر وجود نداشت. پای چپش روی پدال ترمز قرار می‌گرفت و پای راستش روی پدال گاز. روروک او به سمت جلو حرکت کرد. موتور مشتاقانه منتظر بود که به درون پیست برود. آلکس دندان‌هایش را به هم فشار داد و پایش را روی پدال گاز گذاشت.

روروک او می‌توانست در عرض ۳/۸ ثانیه به سرعت شصت مایل برسد. اما آلکس نمی‌خواست در اولین امتحانش به این سرعت برسد. با این



شرف شروع شدن بود. دست‌کم آلکس فرصتی یافته بود تا پیچ و خم‌ها را آزمایش کند. بعد به ذهن آلکس رسید که ممکن است یک امتیاز نسبت به دروین داشته باشد. وزنش به مقدار زیاد کمتر از وزن دروین بود. این در سرعت گرفتن به او کمک می‌کرد.

اما فرصتی برای بیشتر فکر کردن وجود نداشت. پرچم پایین آمد و حرکت شروع شد.

چهل مایل در ساعت، پنجاه مایل، شصت مایل. آلکس پای راستش را به سمت پایین فشار داد و تا حدی که امکانش بود پایین برد. صدای غرش موتور پشت سرش شنیده شد. به سرعت در کنار دروین قرار گرفت. بعد به اتفاق به پیچی رسیدند. دروین در سمت داخل پیچ حرکت می‌کرد، بعد به تونل رسیدند و آلکس بر دروین پیشی گرفت. درست تصور کرده بود وزن کم او تفاوتی حیاتی ایجاد کرده بود. حالا تنها کاری که باید می‌کرد این بود که دو دور دیگر پیشتاز باقی بماند تا برنده مسابقه شود.

دومین دور را تازه شروع کرده بود که روروک او لرزه‌ای پیدا کرد. آلکس فکر کرد شاید موتورش عیبی پیدا کرده است. بعد لرزش دوباره تکرار شد و این‌بار شدت آن بیشتر بود کنترل روروک دشوارتر شده بود. باید هرطور بود چرخ‌ها را در کنترل خود می‌گرفت. حالا آلکس به پشت سرش نگاه کرد و دانست چه اتفاقی افتاده است. دروین از پشت به روروک او ضربه می‌زد و می‌خواست بگوید می‌خواهد از کنارش عبور کند. او دقیقاً می‌دانست که چه می‌کند او قصد سبقت گرفتن نداشت. با سرعت هفتاد مایل در ساعت حرکت می‌کردند. حفاظتی در کار نبود آیا دروین می‌خواست هر دو نفرشان را به کشتن بدهد؟

آلکس پایش را روی ترمز گذاشت و دروین بلافاصله با غرشی از او



حال قدرت موتور او را شگفت‌زده کرد. عقربه‌ی سرعت‌سنجی در روروک وجود نداشت و بنابراین آلکس نمی‌توانست متوجه شود که به چه سرعتی حرکت می‌کند اما حدس زد که با سرعت چهل مایل در ساعت حرکت می‌کند هرچند به نظر می‌رسید به سرعتی بیش از آن حد در حرکت است. دست‌هایش را به فرمان گرفته بود و حرکت می‌کرد. به پیچی رسید و فرمان را به سمت راست گرداند. در لحظه‌ای احساس کرد که کنترل خود را از دست داده است. فرمان را بیش از اندازه چرخانده بود. به سرعت موقعیت خود را اصلاح کرد. حالا روروک به بخش سربالایی رسیده بود. آلکس احساس کرد که در حال صعود است. در نیمه راه پل پیچی تند به سمت چپ ظاهر شد. آلکس با یک حرکت فرمان از کنار لاستیک‌های محافظتی عبور کرد. چیزی نمانده بود که به آن‌ها برخورد. آلکس پشیمان بود که در این مسابقه شرکت کرده بود. او به تازگی از بیمارستان مرخص شده بود. اگر یک اشتباه می‌کرد دوباره سر و کارش به بیمارستان می‌افتاد.

آلکس دور اول را تمام کرد و به دور دوم رسید. اثری از دروین نبود و آلکس این سؤال برایش مطرح شد که آیا او پیست را ترک کرده است. بعد غرشی پشت سر آلکس به گوش رسید و مرد روسی از او پیشی گرفت. صورتش پشت کلاه ایمنی از نظر پنهان بود. در حالی که آلکس یک دور و نیم زده بود دروین دو دور را تمام کرده بود. راهی برای موفقیت وجود نداشت مگر آن‌که آلکس پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد. راستی پال گفته بود که این روروک‌ها به چه سرعتی می‌توانند حرکت کنند؟ یکصد مایل در ساعت. جنون بود.

حالا پال در حالی که پرچمی در دست گرفته بود روی پیست مسابقه ایستاده بود. دروین از سرعتش کاسته بود تا آلکس به او برسد. مسابقه در



داشت. صدایی در درونش فریاد کشید متوقف شو. این احمقانه بود چیزی نداشت که آن را ثابت کند.

دروین بار دیگر ضربه‌ای به او وارد کرد. اما آلکس مصمم بود هرطور شده پیروز میدان باشد. آلکس پایش را روی ترمز گذاشت و وانمود کرد که می‌خواهد شکست را بپذیرد. دروین پیش افتاد و به پیچ رسید. بعد آلکس شتاب گرفت اما فرمان را نچرخاند. هدف او این بود که به دیواره‌های لاستیکی بکوبد. با برخورد شدید آلکس به تایرهای لاستیک آن‌ها از جا کنده شدند و مثل سکه به دور خود چرخیدند. شدت برخورد به حدی بود که چیزی نمانده بود کنترل فرمان از دستش خارج شود. روروک هم‌چنان به حرکت خود ادامه می‌داد. آلکس به آنچه می‌خواست دست یافته بود و حالا از دروین ده متر جلوتر بود. به تونل رسید. آلکس به سرعت وارد تونل شد و لحظه‌ای بعد از تونل بیرون آمد و به خط پایان رسید. آلکس مسابقه را برده بود.

چند ثانیه بعد دروین کنار آلکس ترمز کرد. کلاه حفاظتی را از روی سرش برداشت به شدت عرق کرده بود موهای سرش به پوست سرش چسبیده بودند. به شدت خشمگین نشان می‌داد.

«تو تقلب کردی. از بخشی از پیست عبور نکردی.»

آلکس اعتراض کرد: «شما مرا به آن سمت کشانیدید. تقصیر من نبود.»

«دوباره مسابقه می‌دهیم.»

«نه متشکرم.» آلکس کلاه ایمنی را از سر برداشته بود و حالا از این‌که ورزش ملایم نسیم به صورتش می‌خورد لذت می‌برد. «بسیار جالب بود اما فکر می‌کنم برای من کافیست.» این را گفت و از روروک بیرون آمد. مکانیک‌ها کنار پیست ایستاده بودند و نمی‌دانستند آیا باید وارد بشوند یا نشوند.



پیش افتاد. به بخش سربالایی پیست رسیده بودند. آلکس به تعقیب دروین پرداخت و منتظر فرصتی بود تا از کنار او عبور کند. اما دروین بار دیگر در مقام تقلب بود. مرتب زیگزاگ به سمت چپ و راست می‌رفت و نمی‌گذاشت آلکس فضایی پیدا کند. از شیب خارج شدند و به خط مستقیم رسیدند و بعد وارد تونل شدند. بعد از محوطه بیرون که تحت تأثیر آفتاب بسیار روشن بود تونل به شدت تاریک به نظر می‌رسید. آلکس شتاب گرفت و خودش را به دروین رساند دروین فرمانش را چرخشی داد و بدنه روروک خودش را به روروک آلکس زد. از برخورد فلز با فلز جرقه‌ها فضای تاریک داخل تونل را روشن کردند. دیواره‌های تونل به سرعت طی می‌شدند آلکس مایوسانه قصد داشت روروکش را کنترل کند. وقتی سرانجام از تونل درآمدند دروین بار دیگر پیش افتاده بود.

آلکس از گوشه چشمش دید که پال پرچم را به علامت شروع دور سوم و پایانی تکان داد. به نظر می‌رسید که مسابقه چند ثانیه‌ای بیشتر وقت نگرفته است و آن‌طور که معلوم بود دروین در شرف پیروزی بود. آلکس برای لحظه‌ای به فکرش رسید که بگذارد دروین برود و برنده شود. کجایش مهم بود که چه کسی برنده می‌شود؟ به هر صورت این اسباب‌بازی دروین بود. دروین پول‌ها را می‌پرداخت. شاید مؤدبانه بود که او برنده شود.

اما چیزی در درون آلکس با این ایده مخالفت کرد. پایش را روی گاز فشار داد و روروک به سرعت بیشتری به حرکت درآمد. بار دیگر به دروین رسید و در کنار او قرار گرفت. حالا دو روروک در کنار هم حرکت می‌کردند و برای آخرین بار به سربالایی نزدیک می‌شدند. آلکس دید که دروین فرمانش را تکانی داد و فوراً متوجه شد که می‌خواهد او را به کناره‌های دیوار بکوبد. آیا دروین برای این‌که در این مسابقه برنده شود حتی قصد کشتن او را



پال در حالی که پرچم را همچنان در دست گرفته بود نزد آن‌ها آمد.
«باور نمی‌کنم. حیرت‌انگیز بود آکس. اما با این کاری که کردی ممکن بود
کشته شوی.»

دروین گفت: «این مسابقه برنده نداشت من نباختم.»

و آکس زیر لب گفت: «اما تو هم نبردی.»

آکس نگاهی به دروین انداخت. «مساوی کردیم.»

دروین برگشت و از آن‌ها فاصله گرفت.

آکس رفتش را تماشا کرد. «حالا متوجه منظور تو شدم. او باختن را

دوست ندارد.»

پال نگاهی به آکس انداخت و گفت: «خیلی جدی حرف می‌زنم.

مراقب خودت باش. کاری نکن که او دشمن تو شود.» بعد به دنبال پدرش

به راه افتاد.

آکس تنها به حال خود باقی ماند.

زمان جراحی

تا روز شنبه به‌نظر می‌رسید موضوع مسابقه فراموش شده است.
نیکولای دروین در روحیه‌ی خوبی به‌سر می‌برد. انتظار یکی دیگر از
رولزرویس‌هایش را می‌کشید که باید به جلو در ساختمان می‌رسید. روز
مهمی برای او بود. تیم استراتفوردایست که آن را ۲۰ میلیون پوند خریده
بود قرار بود با تیم چلسی مسابقه بدهد. با آن‌که آن‌ها هفته پیش ۳-۰ به
نیوکاسل باختند، دروین در شرایط روحی مناسبی به‌سر می‌برد.

در حالی‌که از خانه بیرون می‌رفتند دروین از آکس پرسید: «آیا همیشه
طرفدار چلسی بوده‌ای؟»

«بله.» درست بود آکس در فاصله بیست دقیقه‌ای استامفورد بریج^۱
زندگی می‌کرد و قبلاً اغلب با عمویش به تماشای مسابقات چلسی می‌رفت.
«باشگاه تقریباً ورشکسته بود که رومن آبراموویچ^۲ آن را خرید... او را در
مسکو چندبار ملاقات کردم. زیاد با هم راحت نبودیم. امیدوارم امروز هر دو

1. Stamfordbridge

2. Roman Abramovich



«این امکان‌پذیر نیست.»

«آیا واقعاً فکر می‌کنید خطری متوجه اوست؟»

«او پسر من است.» احساسی در گفته‌های دروین وجود نداشت. حالا دروین به زور تبسمی بر لبانش ظاهر شد. «به اندازه‌ی کافی در این زمینه حرف زدیم. کافی است. تیم من امشب تیم تو را شکست می‌دهد. این تنها چیزی است که امروز اهمیت دارد.»

یک ساعت بعد به جاده فولهام^۱ پیچیدند. در میان هزاران نفری که به تماشای مسابقه می‌رفتند، مجبور بودند به سرعت بسیار کمی حرکت کنند. طرفداران تیم چلسی لباس‌های آبی پوشیده بودند و طرفداران استراتفوردیست لباس‌های قرمز و سیاه برتن داشتند. آلکس خوشحال بود که شیشه‌های رولزرویس دروین به‌گونه‌ای بود که کسی از بیرون نمی‌توانست داخل آن را ببیند. او صدها بار با پای پیاده به استامفورد بریج آمده بود. او همیشه در میان باران و برف و در هر شرایطی آرزو می‌کرد که چلسی در مسابقه خانگی‌اش موفق شود... حالا خجالت می‌کشید که کسی او را در رولزرویس ببیند.

به مجموعه‌ای از هتل‌ها، رستوران‌ها، کلوب‌های ورزشی که در دهکده چلسی واقع بود رسیدند، از جمعیت فاصله گرفتند و بعد در سمت غرب استادیوم اتومبیل توقف کرد از اتومبیل پیاده شدند.

هرچه به لندن نزدیک‌تر شده بودند دروین گرفته‌تر شده بود. دروین مرتب حلقه‌ی انگشترش را جابه‌جا می‌کرد.

دروین نگاهی به آلکس انداخت. «دوشیزه نایت این‌جاست.» آلکس

1. Fulham



شما را مایوس کنم.»

آلکس حرفی نزد. لحن صدای دروین می‌گفت تا جایی که به او مربوط می‌شد، این چیزی بیش از یک بازی بود. رولزرویس جلو پای‌شان ترمز کرد و آن دو سوار شدند.

پال دروین به تماشای این مسابقه نمی‌آمد. شب قبل با حمله آسم شدیدی روبه‌رو شده بود و دکترش که در تمام مدت ۲۴ ساعت در نورگلاده ساکن بود تجویز کرده بود که او به یک روز استراحت احتیاج دارد. از این رو آلکس در ردیف عقب رولزرویس خودش را با دروین تنها یافت.

دروین ناگهان پرسید: «تو پدر و مادر نداری؟»

«نه در کودکیم هر دو آن‌ها مردند.»

«خیلی متأسفم. یک حادثه بود؟»

«سقوط هواپیما» برای آلکس گفتن این حرف دروغ که ام-آی-۶ در تمام مدت عمرش به او القا کرده بود مشکلی نداشت.

«تو بستگانی نداری؟»

«نه، فقط جک. او از من مراقبت می‌کند.»

«خیلی غیرعادی است. به نظرم تو پسری فوق‌العاده هستی. داشتن پسری مثل تو خیلی جالب است.» بعد نگاهی از شیشه اتومبیل به بیرون انداخت و گفت «رابطه‌ات با پال چطور است؟»

«خیلی خوب است.»

دروین هنوز در حالی که بیرون را نگاه می‌کرد گفت: «او تو را دوست دارد. چقدر دلم می‌خواست او شبیه تو بود. اما خیلی بی‌هدف است.»

آلکس گفت: «شاید اگر او را به یک مدرسه عادی بفرستید شادتر

بشود.»



بدی است. درباره‌ی این مسابقه احساس بدی داشت که نمی‌توانست از شر آن خلاص شود.

تامارا بی‌مقدمه پرسید: «خُب از این‌که میهمان آقای دروین هستی چه احساسی داری؟»
«عالیست.»

«امیدوارم به دردسر نیفتاده باشی.»

آیا تامارا می‌خواست مطلبی را به او بگوید؟ آلكس در چشمان آبی‌رنگ تامارا دقیق شد. اما چیزی را بروز نمی‌داد.

درهای آسانسور باز شد و آن‌ها به راهرویی وارد شدند، و لحظاتی بعد به اتاق غذاخوری رسیدند، در سمتی از سالن بوفه غذاها دیده می‌شد. به‌رغم همه‌چیز دیگر این سالن به‌نظر می‌رسید که قدیمی است. شبیه سالن‌های قرن نوزدهم تزئین شده بود.

دروین نوشابه‌ای گرفت و سر میزی نشست. پنج، شش نفری و از جمله مدیرعامل استراتفوردایست و یکی، دوتن از همسران فوتبالیست‌ها قبلاً چند صندلی را به خود اختصاص داده بودند. حدود پنجاه نفر در سالن حضور داشتند.

آلكس یکی، دوتن از حاضران را شناخت، چهره‌های تلویزیونی بودند که با مدیرعامل باشگاه چلسی که برخلاف دروین آسوده‌خاطر به‌نظر می‌رسید حرف می‌زدند. یکی از خانم‌های مسئول پذیرایی لیوانی لیموناد به آلكس داد و او در سکوت و بی‌آن‌که حرفی بزند نوشابه را سرکشید. لحظه‌ای بعد آلكس متوجه شد که کنار تامارا نایت ایستاده است.

آلكس پرسید: «شما هم به فوتبال علاقه دارید؟»

تامارا در حالی که بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید جواب داد: «نه علاقه‌ای به



تامارا نایت را دید، او که منشی مخصوص دروین بود و در هتل واترفرانت با هم ملاقات کرده بودند. با آن‌که برای تماشای یک مسابقه فوتبال آمده بود لباس شیکی برتن داشت. آلكس متوجه شد که او گوشواره قرمز و سیاهی به گوش‌هایش آویزان کرده است. دست‌کم این‌گونه می‌گفت که رنگ تیم دروین را فراموش نکرده است.

«عصر بخیر آقای دروین، آلكس.» بعد سری برای هر دو آن‌ها پایین آورد. «ناهار در طبقه‌ی سوم سرو می‌شود من کارت‌های عبور شما را آورده‌ام.» این را گفت و به آن‌ها دو کارت داد که روی آن نوشته بود، «همه جایگاه‌ها+تی.»

آلكس پرسید: «منظور از «تی» چیست؟» نایت بدون این‌که علاقه‌ای نشان بدهد گفت: «فکر می‌کنم منظور تونل است. درواقع با این کارت به هر جایی از استادیوم که بخواهید می‌توانید بروید.» بعد رویش را به سمت دروین کرد و گفت: «امیدوارم برنده از میدان بیرون بیایید.»

«متشکرم خانم نایت.»

راه افتادند. به آسانسوری رسیدند.

آلكس متوجه شد به جایی وارد شده که مدیران، مدیران عامل و اسپانسرها در آن رفت و آمد می‌کنند. در شرایط عادی هرگز نمی‌توانست حتی نزدیک به این مکان بشود. با این حال احساس خوبی نداشت. شاید دروین مسابقه روروک را فراموش کرده بود اما آلكس هنوز آن را به خوبی در خاطر داشت. به‌نظر آلكس می‌رسید که هرچه با این مرد آشنایی بیشتری پیدا می‌کند کمتر از او خوشش می‌آید. کراولی گفته بود که او مرد به‌واقع اعجاب‌انگیزی است. مهم نبود ام-آی-۶ قبلاً در مورد دامیان کری هم حرف‌هایی از این قبیل زده بود. آلكس می‌دانست که دروین بازنده‌ی



فوتبال ندارم و اصولاً سر در نمی‌آورم که چرا انگلیسی‌ها تا این حد فوتبال را دوست دارند. البته دلم می‌خواهد تیم آقای دروین برنده شود. اما از این که بگذریم برایم مهم نیست.»

«چطور شد به استخدام آقای دروین درآمدید؟»

«یک آژانس مرا معرفی کرد.»

«آیا کارتان را دوست دارید؟»

«البته که دوست دارم. آقای دروین مرد جالبی است.» «تاما را بیش از این علاقه‌ای به حرف زدن نداشت. در همین لحظه در باز شد و زن جذابی به درون آمد. آکس در لحظه‌ای او را شناخت چهره‌اش به ندرت از روی پوست‌ها یا تصاویر تلویزیونی پاک می‌شد.

اسمش کاین جیمز^۱ و زمانی یک بازیگر مشهور بود. بعد از آن با آدام رایت^۲ ازدواج کرده بود که یکی از مشهورترین فوتبالیست‌های انگلیس و عضو تیم ملی بود. وقتی دروین با پرداخت بیست و چهار میلیون پوند او را از باشگاه منچستر یونایتد خریداری کرد، سروصدای فراوانی به راه افتاد. او حالا کاپیتان تیم استراتفوردیست بود. جای تعجبی نبود که او برای تماشای بازی همسرش به استادیوم آمده بود.

کاین جیمز به سمت دروین رفت و سلام و احوالپرسی کرد و بعد نوشابه‌ای برداشت و سر میز او نشست. با ورود کاین جیمز سکوتی نسبی بر سالن حکم‌فرما شد و آکس توانست تا حدودی به صحبت‌های او با دروین پی ببرد.

«حالت چطور است نیکو؟» صدای بلند و شفاف داشت. «متأسفم که

دیر کردم به هرودز^۳ سری زدم. فاصله‌اش تا این‌جا خیلی کم است.

1. Cayenne James
3. Harrods

2. Adam Wright



«شوهرت هم با تو بود؟»

«نه نگران نشو. آدام همه‌ی حواسش به مسابقه بزرگ امشب است.

اصولاً او وقتی مسابقه دارد به خرید نمی‌رود.»

غذای بیشتری سرو شد. حوصله‌ی آکس سر رفته بود، در این فکر بود که چه بد شد پال نتوانست بیاید. ساعت دو و نیم بعدازظهر بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر مسابقه شروع شود.

نیم ساعت بعد این اتفاق افتاد. درهای سالن باز شدند و همه از اتاق بیرون رفتند. آکس هم با آن‌ها رفت. به جایگاهی رسید که حدود یکصد صندلی داشت. درست روبه‌روی تونل بودند. در این لحظه بود که توانست دروین، نورگلاده، مسابقه روروک‌سواری و هر چیز دیگری را فراموش کند. جادوی استادیوم قبل از شروع مسابقه بر او حاکم شده بود.

استامفورد بریج می‌تواند چهل و دو هزار تماشاچی را در خود جای دهد و امروز در هوای مطبوع آفتابی همه جایگاه‌ها اشغال شده بودند. موسیقی از بلندگوهای استادیوم به صدای بلند بیرون می‌زد. تماشاگران به شکلی موزون آواز می‌خواندند و شعار می‌دادند. حالا حرکت موج مکزیکی روبه‌روی جایی که آکس نشسته بود شروع شد. صندلی شماره ۱۰-A را به او داده بودند که دقیقاً در حد فاصل دو دروازه قرار داشت. مأمور پلیسی دیده نمی‌شد. استادیوم چلسی مراقبان و نگهبانان خودش را دارد اما آن روز به‌نظر نمی‌رسید که کسی قصد اخلال داشته باشد.

بعد صدای غریو تماشاگران بلند شد. بازیکنان دو تیم در دو صف وارد میدان شدند. در کنار هر بازیکن کودکی قرار گرفته بود. داور و دو خط‌نگهدار هم به بازیکنان اضافه شدند.

تاما را نایت رو به سمت آکس کرد و گفت: «من و تو کنار هم هستیم.»



آلکس روی صندلی‌اش نشست. او مصمم بود از یک ساعت و نیم بازی لذت ببرد. اما از همان لحظه شروع بازی مشخص بود که بازی دشواری است. بازی شکل دوستانه نداشت. بعد از گذشت ده دقیقه یکی از بازیکنان چلسی گرفتار تکل^۱ بدخواهانه‌ای شد که داور مسابقه بلافاصله بازیکن خاطی را با یک کارت زرد مجازات کرد. این اولین کارت زرد از کارت‌های زرد پرشمار بود. چلسی در شروع بازی بر زمین و توپ مسلط بود بازیکنان استراتفوردیست با تلاش مضاعف سعی کردند بر بازی مسلط شوند. اما در حالی که سی دقیقه از مسابقه گذشته بود، بال رامت از چلسی توپی را به محوطه‌ی پنالتی استراتفوردیست انداخت و یکی از بازیکنان با ضربه سر آن را وارد دروازه حریف کرد. صدای فریاد و غرش جمعیت بلند شد و به دنبال آن گوینده استادیوم اعلام کرد که یک بر صفر به سود تیم میزبان. پنج دقیقه بود کاپیتان تیم چلسی با عبور از دو مدافع توپ را به تور دروازه استراتفورد دوخت.

استراتفوردیست با دو گل خورده به رختکن رفت. در اتاق پذیرایی، نوشابه‌های دیگری سرو شد اما آلکس مواظب بود خودش را به نیکولای دروین نزدیک نکند. او به یاد داشت که دروین در بخش پایانی مسابقه روروک‌سواری، چه کرده بود. نتیجه این مسابقه هزار برابر تحقیرآمیزتر بود. تصویر مسابقه در تمام کشور پخش می‌شد. دروین پول قابل ملاحظه‌ای صرف تیمش کرده بود و این حقیقت که از تیم چلسی که صاحبش یک روس دیگر بود شکست می‌خورد، روحیه بدی به او داده بود.

1. Tackle



حرف کاین جیمز هم کمکی نکرد. «مهم نیست نیکی. هنوز مسابقه تمام نشده. مطمئنم آدام در رختکن با بچه‌ها صحبت می‌کند. «بهتر بود شوهرت بیشتر پابه‌توپ می‌شد.»

«امروز کمی خسته به‌نظر می‌رسید. شاید نیرویش را برای نیمه دوم ذخیره کرده است.»

درواقع وقتی نیمه دوم شروع شد آدام رایت کمتر در بازی دیده می‌شد و آلکس در این فکر بود که چرا مربی تیم او را از زمین بیرون نمی‌کشد. او در نوک حمله بازی می‌کرد اما هرگز به توپ نزدیک نمی‌شد. هر وقت هم که صاحب توپ شد موقعیتی خلق نکرد. آلکس می‌دانست کاپیتان استراتفوردیست مورد انتقاد جراید قرار گرفته است. او هرگز نباید تیم منچستر یونایتد را ترک می‌کرد. او پیش از آن‌که به فکر بازی باشد در آگهی‌های تجارتي نقش‌آفرینی می‌کرد. نیمی از مردم انگلیس به او نظر بدی پیدا کرده بودند و این روی روحیه او تأثیر بدی گذاشته بود.

اما حالا نوبت به استراتفوردیست بود که گل بزند. توپ جلو دروازه شلوغ چلسی سرگردان بود تا این‌که یکی از بازیکنان استراتفورد توانست نوک پای به توپ بزند. توپ به پای یکی از بازیکنان چلسی خورد و چند اینچی وارد دروازه چلسی شد. گل زیبایی نبود اما به هر صورت نتیجه را دو بر یک کرد. پانزده دقیقه تا پایان مسابقه مانده بود.

بعد از آن چلسی به ندرت کنترل توپ را از دست داد. آلکس دلش می‌خواست این نتیجه تا پایان بازی حفظ شود هرچند می‌دانست که خواسته سخاوتمندانه‌ای نیست زیرا او به هر صورت میهمان دروین بود. اما چلسی تیم بهتر زمین بود و آلکس از کودکی به پیراهن آبی علاقه داشت. اما حالا احساساتش را نزد خودش حفظ کرده بود و در تشویق‌ها تیم چلسی



نفسش را در سینه حبس کرده بود.

آدام رایت دستی به موهای خود کشید. داور در سوت خود دمید و آدام ضربه‌اش را به توپ وارد کرد.
آلکس با ناباوری نگاه کرد.

اتفاقی افتاده بود. دروازه‌بان مسیر توپ را به اشتباه تشخیص داده بود و او به سمت چپ دروازه شیرجه رفت. اما توپ وارد دروازه نشده بود. چمن و خاک به یک سمت پرتاب شدند و توپ به سمت دیگری رفت و از فاصله یک متری تیر دروازه عبور کرد. آدام رایت دانست که چه اتفاقی افتاده است. آلکس حتی از این فاصله هم می‌توانست برق درون چشمان آدام را ببیند. بعد همه‌چیز از حالت منجمد بیرون آمد. دروازه‌بان از روی زمین بلند شد و دست‌هایش را در هوا تکان داد. بازیکنان استراتفوردیست مات و مبهوت ایستاده بودند.

و اما دروین؟ رنگش به شدت پریده بود. دست‌هایش را به هم قفل کرده بود و چشمانش تهی از نور بود.

چند صندلی آن‌طرف‌تر کاین جیمز خنده عصبی‌گونه‌ای کرد و بعد در حالی که نگاهش را به روی دروین انداخته بود گفت: «خدای من.»
دروین نگاهی به او انداخت و حتی برای حفظ ظاهر هم که شده نخواست حالت تحقیر و اهانت موجود در چهره‌اش را پنهان کند.

بعد همه‌چیز تمام شد. داور سوت پایان بازی را کشید. بازیکنان دو تیم به سمت یکدیگر رفتند و با هم دست دادند و پیراهن‌هایشان را با هم تعویض کردند. حالا با نمایش دادن نتیجه قطعی مسابقه، موسیقی به صدای بلندتری پخش می‌شد. جمعیت از جای خود برخاسته و در حال ترک استادیوم بود.



را حمایت نمی‌کرد.

به‌نظر می‌رسید که چلسی مسابقه را برده است. اما در سه دقیقه وقت اضافی فرصت مساوی دست داد. بازیکنان چلسی در محوطه پنالتی خطا کردند. یکی از بازیکنان استراتفوردیست در یک برخورد روی زمین افتاد و پایش را گرفت. با آن‌که آلکس احساس کرد او داور را فریب داده است، داور اعلام پنالتی کرد. تماشاگران در اعتراض به تصمیم داور به شدت سوت کشیدند. کارت زرد دیگری داده شد. تماشاگران در میان ناباوری فریاد اعتراض دیگری سردادند. اما به هر صورت داور به نفع استراتفوردیست اعلام پنالتی کرده بود. این آخرین شوت بازی بود. آدام رایت قدمی به جلو گذاشت تا برای زدن ضربه‌ی پنالتی اقدام کند.

امکان به هدف نشانیدن توپ بسیار کم بود. او برای تیم ملی بارها پنالتی‌اش را به ثمر رسانده بود. در آخرین مسابقه قهرمانی اروپا برابر تیم پرتغال به طرزى ظاهر شده بود و حالا هم مطمئناً به همین شکل می‌توانست توپ را به تور بدوزد.

استادیوم در سکوت مطلق فرو رفته بود و عجیب بود که چهل‌ودو هزار تماشاگر حاضر آن‌گونه سکوت کند. آلکس نگاهی به دروین انداخت که چهار صندلی آن‌طرف‌تر روی صندلی‌اش نشسته بود. بدن تنش‌زده‌ای داشت و با این حال تبسمی بر لبانش نقش بسته بود. او می‌دانست استراتفوردیست به هیچ‌وجه امکان برد نداشت. اما یک مساوی هم کافی بود. در مساوی شدن تحقیری وجود نداشت.

آدام رایت توپ را روی نقطه‌ی پنالتی کاشت.

سایر بازیکنان استراتفوردیست پشت خط صف کشیده بودند. دروازه‌بان چلسی دست‌هایش را به هم می‌مالید. انگار لحظه تمام‌شدنی نبود. جمعیت



دروین ناگهان به شدت تنها شد. آلكس تماشايش مي‌كرد. دروين دستي در جيب شلوارش فرو برد و تلفن همراهي بيرون آورد. بعد تكمه‌اي را فشار داد و چند كلمه‌اي به اختصار حرف زد. آلكس احساس كرد كه او به زبان روسي حرف مي‌زند اما حتي اگر به انگليسي حرف مي‌زد نمي‌توانست صدای او را بشنود. رنگ از چهره دروين پريده بود. صد البته پيدا بود كه او به تيمش پيام تبريك نمي‌فرستاد.

دروين تلفن همراهش را در جيب‌اش گذاشت و از جايش بلند شد. به‌نظر مي‌رسيد براي اولين بار متوجه آلكس شده است.

آلكس نمي‌دانست چه بگويد. همين قدر گفت كه «متأسفم». دروين با صدای گرفته‌اي گفت: «مسابقات ديگري هم در پيش داريم. اگر براي مشكل نيست من از دوشيزه نایت بخوادم تو را تا خانه همراهي كند. راننده بيرون منتظر است. من كاري دارم كه بايد به آن برسم.»
تامارا سري به علامت تأييد پايين آورد. «هرچه شما بفرماييد آقای دروين.»

دروين به اتاق پذيرايي بازگشت. آلكس براي آخرين بار نگاهی به استاديوم انداخت، چمن سبز و جمعيتي كه هنوز از آن جا خارج مي‌شدند. او مي‌دانست بعيد است بار ديگر اين صحنه را ببيند.
اما حالا چيزي به چشمش خورد. كسي درون جمعيت بود. نه امكان نداشت.

آلكس دوباره نگاه كرد و بعد به عجله به سمت نزده‌هاي تراس دويد تا بهتر ببيند. اميدوار بود كه اشتباه ديده باشد. اما نه اشتباه نبود.
دندان‌نقره‌اي بود. او هم ظاهراً وقتي برنامه‌ي آدم‌ريايي نداشت به تماشاى مسابقات فوتبال مي‌آمد. آلكس او را نگاه كرد و ديد كه چيزي را در



جيب كتش فرار داد. و بعد به آرامی به سمت جايگاه جنوبي به راه افتاد. تامارا نایت صدايش كرد. «آلكس؟»

چه بايد مي‌كرد. آلكس ديگر نمي‌خواست خودش را درگير نيروي سه بكند. دلش مي‌خواست تنها تعطيلاتش را بگذراند. اما نمي‌توانست بگذارد آن مرد به راحتی از چنگش فرار كند.

آلكس تصميمش را گرفت. به سرعت از كنار تامارا رد شد و فریاد كشيد:
«در اتومبيل مي‌بينمت.»

آلكس از در شيشه‌اي گذشت و وارد اتاق پذيرايي شد. دنبال راهي مي‌گشت كه خود را به محوطه همكف برساند.

قتل آبی

نیروی سه به استادیوم استامفورد بریج آمده بود. در حالی که آلکس به سرعت خودش را به محوطه سرباز رساند تردیدی نداشت که آن‌ها برای تماشای مسابقه نیامده‌اند. آن‌ها یک‌بار از طریق پال به دروین حمله کرده بودند. آیا امکانش وجود داشت که بخواهند با هدف قرار دادن تیمش به او صدمه بزنند؟

آلکس به اطرافش نگاه کرد. جمعیت به آرامی از خروجی‌های مختلف استادیوم را ترک می‌کرد. اما هنوز حدود ده هزار نفری در استادیوم بودند. حالا او در محوطه همکف استادیوم در این فکر بود آیا می‌تواند کسی را که او را دندان‌نقره‌ای می‌شناخت شناسایی کند؟

روی صفحه تلویزیون گول‌بیکر استادیوم آدام رایت درباره‌ی ضربه پنالتی که به گل تبدیل نشده بود مصاحبه می‌کرد. کاپیتان استراتفورد ایست چهره پسرگونه‌ای داشت. می‌توانست یک پسر نوزده ساله باشد. اخم کرده بود.



نیمکتی برای مداوای بازیکنان مجروح به چشم می‌خورد. هوا سرد بود و یک دستگاه قدرتمند تهویه هوا کار می‌کرد. آلکس به یادش آمد که مدیر باشگاه صدها هزار پوند خرج تجهیز استادیوم کرده است. روزنامه‌نگاران محوطه را ترک کرده بودند.

آلکس دری را باز کرد. صداهایی از درون به گوش می‌رسید. یکی از صداها بسیار آشنا بود. از لای در به درون نگاه کرد. بله کت‌جنگی آن‌جا بود. آخرین باری که آلکس او را دیده بود با یک اسلحه ایف-پی-۹ به او تیراندازی کرده بود و نگذاشته بود که از ساختمان حریق‌زده فرار کند. حالا او پشت به در و در حالی که دست‌هایش را روی باسنش گذاشته بود ایستاده بود. دندان‌نقره‌ای و عینکی هم آن‌جا بودند. این سه نفر مرد چهارمی را احاطه کرده بودند که روی نیمکت نشسته بود و حوله‌ای را به دور کمرش پیچیده بود.

او آدم رایب بود. آلکس جرأت نداشت در را بیش از آن حد باز کند. کاپیتان استرانفوردیست تنها بازیکن حاضر در اتاق رختکن بود احتمالاً دیگران وقتی او مصاحبه می‌کرد آن‌جا را ترک گفته بودند. آدم رایب به سه نفری که روی او خم شده بودند نگاه می‌کرد به روشنی مشخص بود که از دیدن آن‌ها شگفت‌زده شده است.

«اگر آقایان اجازه بدهند من می‌خواهم دوش بگیرم. ما معمولاً در اتاق رختکن ملاقات‌کننده نمی‌پذیریم.»

کت‌جنگی گفت: «ما نمایندگان حمایتگران تیم استرانفوردیست هستیم و پیامی برای شما داریم.»

عینکی اضافه کرد: «یک هدیه تشکر.»

کت‌جنگی یک جعبه در بسته را از جیبش بیرون آورد. «بله همین‌طور



«من دقیقاً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. فکر کردم توپ قبل از این‌که به آن ضربه بزنم حرکت کرد. خاک اطراف نقطه پناستی نرم بود. نمی‌دانم که چه شد. اما بازی‌های دیگری هم وجود دارند.»

آلکس نگاهش را از تصویر برگرفت و حالا دوباره او را دید. دندان‌نقره‌ای یک ژاکت نارنجی پوشیده بود. شاید گمان می‌کرد که باران بیارد. فاصله قابل ملاحظه‌ای میان تراس‌ها و پله‌ها وجود داشت. آلکس دید که دندان‌نقره‌ای از جمعیت فاصله گرفت. قصد خروج از استادیوم را نداشت. آلکس برای اولین بار او را به دقت تحت نظر گرفت. دوران بیست سالگی خود را می‌گذراند. انگلیسی نبود. به نظر می‌رسید به منطقه خاورمیانه تعلق دارد. موهای بلند و نشسته‌ای داشت. تنها دندان‌هایش نبود که توجه را به خود جلب می‌کرد. آلکس او را تعقیب کرد. به سمت تونل بازیگران در حرکت بود. او چه می‌خواست بکند. آلکس چندین بار این سؤال را در ذهنش مرور کرد.

دندان‌نقره‌ای به تونل رسید و آن‌جا از نظر ناپدید گشت. آلکس بر سرعت قدم‌هایش افزود. چند نفر از مأموران او را در حال عبور و در حالی که برگه‌ی عبور را به گردنش آویخته بود دیدند اما مانع از حرکتش نشدند. به ذهن آلکس رسید که دندان‌نقره‌ای هم حتماً کارت عبور داشته است. اگر این‌طور بوده، چگونه آن را به دست آورده است؟ آیا کارت او تقلبی است؟ نه پله پایین‌تر تونل به یک دروازه منتهی می‌شد. در شرایط عادی آلکس حاضر بود هر بهایی پرداخت کند و به این‌جا راهش بدهند.

آلکس وارد یک محوطه مدرن بسیار خلوت شد. سقفش به اندازه‌ای کم‌ارتفاع بود که تولید غم می‌کرد. کف محوطه هم با کاشی‌های خاکستری فرش شده بود. اثری از دندان‌نقره‌ای دیده نمی‌شد. چند سطل نقره‌ای و



سرد بودن لوله اسلحه نیست که مطرح است. این نجوای مرگ آن است که اهمیت دارد. آکس به آرامی برگشت. دو دست اسلحه را در خود نگه داشته بودند. یکی از دست‌ها باندپیچ شده بود. او می‌دانست کسی که اسلحه را در دست گرفته بود دست‌کم چند انگشتش را شکسته بود. آکس او را از بیمارستان سن‌دومینیک به خاطر داشت. قد کوتاهی داشت و بسیار قدرتمند نشان می‌داد. آکس نام مستعار ساعت‌فلزی را برای او انتخاب کرده بود. اما حالا دیگر ساعتی روی مچ دستش دیده نمی‌شد. احتمالاً وقتی به دستگاه ام-آی-آر چسبیده بود، ساعتش از بین رفته بود. آکس تعجب کرد که همین اتفاق برای گردن او نیفتاده است.

«تو؟» ساعت‌فلزی از دیدن آکس حیرت‌زده نشان می‌داد.

آکس دست‌هایش را بالا برد. «فکر نمی‌کنم فرصتش را داشته باشی.» ساعت‌فلزی چهره‌ای درهم کشید. نمی‌دانست چه باید بکند. بقیه‌ی اعضای نیروی سه در اتاق رختکن منتظر او بودند. اما او یک تسویه‌حساب خصوصی با آکس داشت.

ساعت‌فلزی تصمیمش را گرفت. «من و تو بی‌سروصدا از این‌جا می‌رویم. راه بیفت من پشت سر تو حرکت می‌کنم. اسلحه جز چند اینچی با تو فاصله نخواهد داشت. نه حرف می‌زنی و نه می‌ایستی. اگر دست از پا خطا کنی، یک گلوله در ستون فقرات جای می‌دهم. فهمیدی چه گفتم؟»
«کجا می‌رویم؟»

«یک وانت منتظر ماست. محلش را نشانت می‌دهم. حالا راه بیفت.» آکس چاره‌ای نداشت. او متوجه بود که ساعت‌فلزی حرفش جدی است. او می‌خواست او را از استادیوم بیرون ببرد و بار دیگر زندانی‌اش کند. آکس می‌دانست اگر سوار وانت بشود مرگش حتمی است. هم کت‌جنگی و هم



است. هدیه‌ای برای تشکر از شما به خاطر همه کارهایی که کرده‌اید.»
آدام رایت بسته را گرفت. «بسیار از شما متشکرم. اما اگر اجازه بدهید بعداً آن را باز می‌کنم.»

«ما ترجیح می‌دهیم بسته را جلو ما باز کنید.»

آکس تنها چند متری با کاپیتان استراتفوردايست که روبه‌روی او نشسته بود فاصله داشت. آکس نگاه کرد. بازیکن جعبه را باز کرد و مدال طلایی که به یک زنجیر متصل بود برداشت. هدیه مناسبی بود آدام رایت در مقایسه با اغلب زنان از جواهرات بیشتری استفاده می‌کرد. اما آکس از موضوع سر در نمی‌آورد. این سه مردی که در اتاق بودند آدمکش بودند. چرا باید به کسی هدیه می‌دادند که نتیجه یک بازی را خراب کرده بود؟

کاپیتان استراتفوردايست در حالی که مدال را در دست گرفته بود گفت: «بسیار زیباست.» روی مدال که به اندازه یک دیسک کوچک بود تصویر آدام را حک کرده بودند که تویی را وارد دروازه می‌کند. «بسیار عالیست. به طرفداران بگویند از هدیه‌شان ممنونم.»

کت‌جنگی پرسید: «آیا آن را به گردن‌تان آویزان نمی‌کنید؟»

«بله حتماً» رایت مدال را به گردن آویخت. مدال روی سینه عضلانی‌اش قرار گرفت. «خیلی سبک است از چه ساخته شده است؟»
کت‌جنگی گفت: «از کازيوم.»

آدام رایت که گیج شد بود پرسید: «آیا این ماده شیمیایی است؟»

«آه بله، نگهداشتن آن می‌تواند کشنده...»

چیزی روی گردن آکس قرار گرفت. آکس قدمی به عقب برداشت، در اتاق رختکن بسته شد و دیگر صدایی از داخل به گوش نرسید.

لمس کردن لوله یک اسلحه با چیزی به اشتباه گرفته نمی‌شود. تنها



دید. هنوز شمار کنیری از مردم از استادیوم بیرون می‌آمدند. رستوران‌ها و هتل‌ها و کافه‌ترباها باز بودند. آلکس مکتی کرد. باور نمی‌کرد که باید از میان همه این‌ها عبور می‌کردند.

ساعت‌فلزی متوجه تردید آلکس شد. «باید از میان این‌ها عبور کنیم. فراموش نکن که اسلحه پشت سر توست. وقتی گلوله‌ای شلیک کنم هیچ‌کس متوجه آن نمی‌شود. هیچ‌کس نمی‌فهمد این گلوله از کجا آمده است. از در بیرون برو و از خیابان عبور کن. بعد از آن به تو می‌گویم کجا باید بروی.»

آلکس در حالی که دیوار در سمت چپش بود شروع به راه رفتن کرد. به سمتی پیچید و اتاق‌های بلیط‌فروشی در چند قدمی او بودند. به‌نظر می‌رسید طرفداران مایوس تیم استراتفورد ایست رفته بودند اما طرفداران تیم چلسی عجله‌ای نداشتند. هوای ملایمی بود و دوستان ایستاده بودند تا چند کلمه‌ای با هم حرف بزنند و پیروزی تیم‌شان را جشن بگیرند. آلکس می‌دانست با هر قدمی که بردارد موقعیتش خراب‌تر می‌شود. درست در همین‌جا شاید می‌توانست کاری بکند. دو مأمور پلیس با هم حرف می‌زدند. و هرگز به ذهن‌شان نمی‌رسید مشکلی در کار باشد. ساعت‌فلزی به یک وانت سقف‌دار اشاره کرده بود. برای لحظه‌ای آلکس به ذهنش رسید که در عقب وانت به رویش بسته می‌شود. این لحظه‌ای بود که مرگش فرا می‌رسید. باید قبل از این‌که دیر می‌شد کاری صورت می‌داد. از روی شانه‌اش نگاه کرد. ساعت‌فلزی به شدت مراقب بود و میان آن‌ها فاصله‌ای حفظ می‌شد. مرد آدمکش دستش را زیر ژاکتش برده بود. هرگز به‌نظر کسی نمی‌رسید که آن دو با هم باشند اما آلکس می‌دانست که اسلحه او را نشانه رفته است. اگر کمترین حرکتی می‌کرد ساعت‌فلزی از زیر ژاکتش او را هدف قرار می‌داد.



ساعت‌فلزی با او حساب شخصی داشتند و بدشان نمی‌آمد با او تسویه کنند. آن‌ها آدمکش‌های حرفه‌ای بودند و او یک پسرپیچه بیش نبود اما دوبار آن‌ها را شکست داده بود. حالا از این‌که او را مجبور به پرداخت غرامت کنند لذت می‌بردند.

ساعت‌فلزی با اسلحه‌اش اشاره‌ای به آلکس کرد و آلکس در راهرو به حرکت درآمد و به سمتی رفت که از تونل فاصله می‌گرفت. آلکس متوجه شده بود که ساعت‌فلزی یک کارت عبور شبیه کارت عبوری که او در اختیار داشت بر گردنش آویخته است. باید کارت تقلبی می‌بود. کسی آن‌جا نبود، اما حتی اگر یکی از مهمانداران یا مأموران استادیوم از راه می‌رسید، از آلکس کاری ساخته نبود. اگر فریاد کمک می‌کشید ساعت‌فلزی او را می‌کشت و فرار می‌کرد. هنوز صدها نفر در استادیوم استامفورد بریج حضور داشتند. می‌توانست به راحتی میان جمعیت پنهان شود.

آلکس برای لحظه‌ای به فکر آدم‌رایت افتاد. در این فکر بود که در اتاق رختکن چه می‌گذرد. اما از او برای کمک به این بازیکن کاری ساخته نبود. ساختمان را ترک کردند. جایگاه شرقی حالا پشت سر آن‌ها بود. پیش روی‌شان دیوار بلندی دیده می‌شد. آلکس می‌دانست که راه‌آهن پشت این دیوار است. دیوار را برای آن کشیده بودند که صدای عبور قطار مردم را ناراحت نکند. در سمت دیگر خطوط آهن هم گورستان واقع شده بود. وقتی عمومی آلکس رایدر، یان رایدر را دفن می‌کردند، آلکس به آن‌جا رفته بود. باید فکری می‌کرد. اگر در کوتاه‌زمانی کاری صورت نمی‌داد، او هم به مرحوم عمویش می‌پیوست.

ساعت‌فلزی اسلحه را پشت آلکس گذاشته بود و به عمد فشار می‌داد تا او را ناراحت کند. چند پلیس را کنار دروازه‌ای که به خیابان فولهام می‌رفت



شوهرها و طرفداران تیم چلسی با پیراهن‌های آبی. اما آکس توجهی به آن‌ها نداشت. تمام نگاه او متوجه طرفدار تیم استراتفوردیست بود. مرد سرتاس نگاهی به آکس انداخت و چشمانش را نازک کرد. دست آکس روی سینه‌اش بود و چشمانش همچنان روی مرد دوخته شده بود. آکس بدون این‌که ساعت‌فلزی متوجه شود دو انگشتش را به مرد سرتاس نشان داد و بعد به عمد یکی از آن‌ها را پایین آورد. منظورش این بود که چلسی دوبریک تیم استراتفوردیست را شکست داده است. آکس سعی داشت به پرخاشگرانه‌ترین طرز ممکن طرفدار استراتفوردیست را عصبی کند. بعد آکس با دستش علامت بسیار زشتی داد.

حق با آکس بود طرفدار تیم استراتفورد عصبی و از خود بی‌خود بود. او شاهد باخت تیمش بود و به اندازه دروین حالش خراب بود. از دست دادن ضربه پنالتی در آخرین لحظه او را به شدت برآشفته کرده بود و حالا می‌دید یک پسر بچه طرفدار تیم چلسی او را مسخره می‌کند. هرچند متوجه حضور پلیس‌ها و جمعیت طرفدار تیم چلسی بود. حاضر نبود این‌همه اهانت را تحمل کند. باید درسی به این پسر می‌داد.

قدمی به جلو برداشت. آکس خوشحال بود که برنامه‌اش مؤثر واقع شده است. ساعت‌فلزی که پشت سرش حرکت می‌کرد هیچ اطلاعی از آنچه می‌گذشت نداشت.

طرفدار تیم استراتفوردیست آمد و راه آکس را سد کرد «چه مرگته؟» آکس متوقف شد. چاره‌ای جز این نداشت. حالا ساعت‌فلزی به پشت او رسیده بود دیگر فاصله‌ای میان آن‌ها وجود نداشت. «گفتم چه مرگته؟»



امکان صحبت کردن و برگشتن هم نداشت. باید به حرکتش ادامه می‌داد. به دروازه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. خیابان فولهام کمی آن‌طرف‌تر بود. یکی از پلیس‌ها کسی را راهنمایی می‌کرد، اما امکان کمک گرفتن از آن‌ها وجود نداشت. اما جمعیت چی؟ کمی جلوتر از او نزدیک در خروجی چشمش به دو طرفدار استراتفوردیست افتاد، پیراهن قرمز و سیاه طرفداران را پوشیده بودند. یکی از آن‌ها به طرفداران تیم چلسی متلک می‌گفت. ظاهراً دلش می‌خواست دردرسی ایجاد کند. اما پلیس‌های پرتعدادی آن‌جا ایستاده بودند.

آکس مستقیماً به سمت او می‌رفت و ساعت‌فلزی هم از فاصله نزدیک او را تعقیب می‌کرد و حالا ناگهان فکری به سرش زد. ساعت‌فلزی به همه حرکات او دقیق شده بود. اما نمی‌توانست صورت او را ببیند. او نمی‌توانست حرکت دست‌هایش را متوجه شود.

اما طرفدار استراتفوردیست می‌توانست.

آکس از سرعت خود کاست.

«تندتر برو.»

آکس به طرفدار استراتفوردیست که موی سرش را با تیغ تراشیده بود خیره نگاه کرد. او قبلاً در جایی خوانده بود که اگر به شدت و به طور مستمر به چهره کسی نگاه کنید او متوجه شما می‌شود. آکس قبلاً سر کلاس هر وقت خسته می‌شد این را آزمایش می‌کرد. حالا آکس در حالی‌که به جلو حرکت می‌کرد به صورت مرد سرتراشیده خیره شد.

مرد سرش را بلند کرد و به آکس نگاه کرد. درواقع جز این کاری نمی‌توانست بکند. آکس از او پانزده متر فاصله داشت و مرتب نزدیک‌تر می‌شد. اشخاص از روبه‌روی او رد می‌شدند. پدرها و پسرهای‌شان، زن‌ها و



شد که تامارا خیره او را نگاه می‌کند. تامارا با توجه به حالت چهره آکس به ذهنش رسید که اشکالی بروز کرده است.

«آکس چی شده؟»

آکس فریاد کشید. «کمک بگیر. پلیس را خبر کن.» و بعد نفس عمیقی کشید. «باید کسی را به اتاق رختکن بفرستی فکر می‌کنم مشکلی برای آدام رایب به وجود آمده است.»

«چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

«نیروی سه.» موضوع پیچیده‌تر از آن بود که آکس بتواند توضیح بدهد دستیار شخصی دروین هاج و واج آکس را نگاه می‌کرد. آکس ملتسمانه گفت: «به حرف من اعتماد کن خواهش می‌کنم، مأموران را به اتاق‌های رختکن بفرست.»

تامارا چند ثانیه‌ای بیشتر به آکس زل زده نگاه کرد. به نظر می‌رسید حرف‌های آکس را باور نکرده است. «یک مأمور در محوطه رختکن هست.» این را گفت و با عجله به درون استادیوم و به سمت جایگاه غربی دوید.

اما خیلی دیر شده بود. سه جنایتکار اتاق رختکن را ترک کرده بودند. آدام رایب تنها بود و با مدالی که دریافت کرده بود بازی می‌کرد. بیش از ده، دوازده مدال شبیه این داشت که از طلا و پلاتین ساخته شده بودند. او از همان دوران کودکی و نوجوانی عاشق مدال بود.

اما بعد از انجام مسابقه‌ای با آن کیفیت این مدال گرفتن کمی عجیب بود. آدام رایب به ضربه پناستی که از دست داده بود فکر می‌کرد و به سمت دوش‌ها می‌رفت. به فکرش رسید که فصل خوبی را پشت سر گذاشته

آکس حرفی نزد. به او گفته بودند که حرفی نزنند. او به جای هر کار ادای مرد سرتاس را درآورد.

مؤثر واقع شد. مرد سرتاس ناسزایی گفت و مشتش را به سمت صورت آکس حواله کرد. آکس با یک حرکت سریع سرش را دزدید و در نتیجه مشت هوادار روی گردن ساعت‌فلزی فرود آمد. گلوله شلیک شد و در بازوی هوادار تیم استراتفوردایست فرو رفت. وحشت همه را فراگرفت. حالا همه جیغ می‌کشیدند و فرار می‌کردند. می‌دانستند کسی تیر خورده اما نمی‌دانستند که چه کسی تیراندازی کرده است. دو مأمور پلیس بلافاصله خودشان را به محل حادثه رساندند. و پشت سر آن‌ها پلیس سومی که سوار اسب بود از راه رسید.

طرفدار تیم استراتفوردایست روی زمین نشسته بود و بازوی مجروحش را با دست دیگر چسبیده بود. آکس دلش به حال او سوخت. اما او قرار نبود همان‌جا باقی بماند. با یک حرکت سریع به میان جمعیت دوید و با حرکات زیگزاگی می‌خواست مانع از آن بشود که ساعت‌فلزی فرصتی برای تیراندازی به او پیدا کند.

زمان درستی را انتخاب کرده بود. ساعت‌فلزی جرأت آن را نداشت که گلوله دیگری شلیک کند. شمار کثیری از مردم میان او و آکس حایل شده بودند. اگر اسلحه‌اش را از زیر کنش بیرون می‌آورد نظرها را به خود جلب می‌کرد. حالا پلیس‌ها همه‌جا به چشم می‌خوردند دیگر کاری از او ساخته نبود.

آکس هم‌چنان می‌دوید. به سمتی می‌رفت که اتومبیل قبل از مسابقه او را پیاده کرده بود. تامارا نایت آن‌جا ایستاده بود. با دلواپسی نگاه می‌کرد و آکس نمی‌دانست آیا او صدای تیراندازی را شنیده است یا نه. بعد متوجه



آلکس حرفی نزد، به او گفته بودند که حرفی نزنند. او به جای هر کار ادای مرد سرتاس را درآورد.

مؤثر واقع شد. مرد سرتاس ناسزایی گفت و مشتش را به سمت صورت آلکس حواله کرد. آلکس با یک حرکت سریع سرش را دزدید و در نتیجه مشت هوادار روی گردن ساعت‌فلزی فرود آمد. گلوله شلیک شد و در بازوی هوادار تیم استراتفوردایست فرو رفت. وحشت همه را فراگرفت. حالا همه جیغ می‌کشیدند و فرار می‌کردند. می‌دانستند کسی تیر خورده اما نمی‌دانستند که چه کسی تیراندازی کرده است. دو مأمور پلیس بلافاصله خودشان را به محل حادثه رساندند. و پشت سر آن‌ها پلیس سومی که سوار اسب بود از راه رسید.

طرفدار تیم استراتفوردایست روی زمین نشسته بود و بازوی مجروحش را با دست دیگر چسبیده بود. آلکس دلش به حال او سوخت. اما او قرار نبود همان‌جا باقی بماند. با یک حرکت سریع به میان جمعیت دوید و با حرکات زیگزاگی می‌خواست مانع از آن بشود که ساعت‌فلزی فرصتی برای تیراندازی به او پیدا کند.

زمان درستی را انتخاب کرده بود. ساعت‌فلزی جرأت آن را نداشت که گلوله دیگری شلیک کند. شمار کثیری از مردم میان او و آلکس حایل شده بودند. اگر اسلحه‌اش را از زیر کتفش بیرون می‌آورد نظرها را به خود جلب می‌کرد. حالا پلیس‌ها همه‌جا به چشم می‌خوردند دیگر کاری از او ساخته نبود.

آلکس هم‌چنان می‌دوید. به سمتی می‌رفت که اتومبیل قبل از مسابقه او را پیاده کرده بود. تامارا نایت آن‌جا ایستاده بود. با دلواپسی نگاه می‌کرد و آلکس نمی‌دانست آیا او صدای تیراندازی را شنیده است یا نه. بعد متوجه



شد که تامارا خیره او را نگاه می‌کند. تامارا با توجه به حالت چهره آلکس به ذهنش رسید که اشکالی بروز کرده است.

«آلکس چی شده؟»

آلکس فریاد کشید. «کمک بگیر. پلیس را خبر کن.» و بعد نفس عمیقی کشید. «باید کسی را به اتاق رختکن بفرستی فکر می‌کنم مشکلی برای آدام رایب به وجود آمده است.»

«چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

«نیروی سه.» موضوع پیچیده‌تر از آن بود که آلکس بتواند توضیح بدهد دستیار شخصی دروین هاج و واج آلکس را نگاه می‌کرد. آلکس ملتسمانه گفت: «به حرف من اعتماد کن خواهش می‌کنم، مأموران را به اتاق‌های رختکن بفرست.»

تامارا چند ثانیه‌ای بیشتر به آلکس زل زده نگاه کرد. به نظر می‌رسید حرف‌های آلکس را باور نکرده است. «یک مأمور در محوطه رختکن هست.» این را گفت و با عجله به درون استادیوم و به سمت جایگاه غربی دوید.

اما خیلی دیر شده بود. سه جنایتکار اتاق رختکن را ترک کرده بودند. آدام رایب تنها بود و با مدالی که دریافت کرده بود بازی می‌کرد. بیش از ده، دوازده مدال شبیه این داشت که از طلا و پلاتین ساخته شده بودند. او از همان دوران کودکی و نوجوانی عاشق مدال بود.

اما بعد از انجام مسابقه‌ای با آن کیفیت این مدال گرفتن کمی عجیب بود. آدام رایب به ضربه پنالتی که از دست داده بود فکر می‌کرد و به سمت دوش‌ها می‌رفت. به فکرش رسید که فصل خوبی را پشت سر گذاشته



است. شاید باید به باشگاه دیگری انتقال می‌یافت. اگر نمی‌توانست خوب بازی کند برنامه آگهی‌های تجارتي و اسپانسرهای او به مشکل می‌خورد. و اگر این اتفاق می‌افتاد چگونه باید به اتومبیل فراری بعدی خود فکر کند؟ در آینه نگاهی به خود انداخت مدال روی سینه‌اش می‌درخشید. منتظر بود که آن را به کاین نشان دهد.

آب دوش را باز کرد. آب گرم بدنش را خیس کرد. کسی که مدال را به او داده بود گفته بود که این مدال از کازيوم درست شده است. اما آنچه او به آدم نگفته بود این بود که کازيوم اگر خیس شود عکس‌العمل شدیدی نشان می‌دهد. روی این مدال را واکس زده بودند تا تحت تأثیر اتمسفر عمل نکند. اما این واکس حالا زیر دوش ذوب می‌شد.

آدم رایت احساس کرد که اشکالی بروز کرده است. سوزش غریبی روی سینه‌اش احساس کرد. برای لحظه‌ای به فکرش رسید که آب خیلی داغ است، اما بعد وقتی نگاهش را به پایین انداخت دید که روی قفسه سینه‌اش شعله‌ای با رنگ روشن زبانه می‌کشد. دهانش را باز کرد که فریاد بکشد اما درست در همین لحظه مدال منفجر شد. فریاد در گلویش خفه شد. در حالی که آب بر تنش فرومی‌باشید روی دو زانویش قرار گرفت و دست‌هایش را به اطراف باز کرد و بعد با صورت روی زمین افتاد و بی‌حرکت باقی ماند. دو دقیقه بعد در رختکن باز شد و مأموران حراستی به داخل هجوم بردند. کاری از دستشان ساخته نبود. آدم رایت روی زمین افتاده بود و آب در اطرافش جاری بود. از زیر سینه‌اش دودی بیرون می‌زد.

تاریخ انقضا

روز بعد آلکس با پال دروین در حال بازی پینگ‌پنگ بود. یک بار دیگر پال او را شکست داده بود. امتیاز پانزده به هجده بود و او سرویس می‌زد. آلکس یک امتیاز گرفت. نتیجه شانزده به هجده شد.

دو نوجوان در عجیب‌ترین اتاقی که آلکس تاکنون دیده بود بازی می‌کردند. اتاق شصت متر طول و شش متر عرض داشت. بخشی از اتاق مفروش شده بود و صندلی‌های چرمی گران‌قیمتی دور میز صرف قهوه چیده شده بودند. یک تلویزیون با صفحه بزرگ هم دیده می‌شد. بعد منطقه بازی بود: پینگ‌پنگ، میز اسنوکر و دستگاه‌های بدنسازی کنار این اشیاء یک آشپزخانه کوچک وجود داشت و در سمت دیگر که محل مطالعه بود یک کتابخانه و میز کنفرانسی دیده می‌شد که نیکولای دروین حالا آنجا کار می‌کرد.

همه این مجموعه در ارتفاع سی‌وشش هزار پایی بالای زمین قرار داشت.



آلکس و پال در هواپیمای خصوصی ۷۴۷ دروین که به شکل مورد نظر او درونش منظم شده بود به آمریکا سفر می‌کردند. درون هواپیما شکلی باورنکردنی داشت و اگر صدای موتورهای هواپیما و گهگاه اختلال در شرایط جوی در کار نبود برای آلکس باورکردنش دشوار بود که در هواپیما نشسته است.

او از این‌که انگلیس را ترک کرده بود خوشحال بود.

مرگ آدام رایت عنوان خبری اغلب روزنامه‌ها را به خود اختصاص داده بود. تمام برنامه‌های خبری تلویزیون هم به مرگ آدام رایت پرداخته بودند. این‌بار آلکس در موضوع دخالت نداشت و از این‌رو باید از تامارا نایت تشکر می‌کرد. تامارا می‌دانست که آلکس آدمکش‌ها را در استادیوم استامفورد بریج دیده و یکی از آن‌ها را دنبال کرده است. وقتی جسد آدام رایت در اتاق رختکن استادیوم پیدا شد، تامارا تصمیم گرفته بود اطلاعات موجود را نزد خود نگهدارد و آن را با کسی در میان نگذارد. او به آلکس گفته بود که به اندازه کافی خودش را گرفتار کرده است. نیروی سه مسئولیت قتل آدام رایت را برعهده گرفته بود. آن‌ها اعلام کرده بودند که آدام رایت قربانی دیگری در جنگ آن‌ها علیه دروین است. چه تفاوتی می‌کرد که آلکس دوباره خودش را درگیر این ماجرا بکند؟

تامارا هم در هواپیما بود. روی یکی از صندلی‌های چرمی نشسته بود و کتاب می‌خواند. آلکس نگاهی به جلد کتاب تامارا انداخته بود. او درباره‌ی تاریخچه سفرهای فضایی مطالعه می‌کرد و مسلماً برای پرتاب موشک که سه روز بعد اتفاق می‌افتاد خودش را آماده می‌کرد. آلکس در تدارک زدن سرویس دیگری بود. تامارا نگاهی به او انداخت و صفحه‌ای از کتابش را ورق زد.



آلکس سرویسش را خراب کرد و بعد از آن هم دو امتیاز دیگر از دست داد. بازی تمام شده بود. آلکس در این فکر بود که آیا به ساحل کانادا رسیده‌اند یا نه. تقریباً پنج ساعتی می‌شد که آن‌ها فرودگاه هیترو لندن را ترک گفته بودند.

پال از او پرسید: «گرسنه‌ای؟»

و آلکس جواب داد: «نه متشکرم.» هواپیما با خود یک آشپز و دو میهماندار داشت وقتی هواپیما از زمین بلند شده بود میهمانداران با میوه‌ی تازه، قهوه نان کروسان از سرنشینان هواپیما پذیرایی کرده بودند.

«اگر دوست داشته باشی می‌توانیم فیلمی تماشا کنیم.»

«بسیار خُب.»

پال راکتش را روی میز گذاشت و بر یکی از صندلی‌های نزدیک خودش نشست. «خیلی بد است که فرصت بیشتری در نیویورک نداریم. خیلی دلم می‌خواست این شهر را به تو نشان بدهم. شهر جالبی است. فروشگاه‌های عالی هم دارد.»

آلکس پرسید: «چه مدتی آن‌جا هستیم؟»

«پدر می‌گوید تنها یک روز. او چند نفری را باید ملاقات کند. اگر او برنامه نداشت مستقیماً به خلیج فلوریدا می‌رفتیم.»

پال تکمه‌ای را روی صندلی‌اش فشار داد و بلافاصله یکی از میهمانداران به سراغ او آمد.

«می‌توانیم فیلمی تماشا کنیم؟»

میهماندار تبسمی کرد. «بله حتماً، فهرست نام فیلم‌ها را برای‌تان می‌آورم. نوشابه میل می‌کنید؟»

«من یک کوکا می‌نوشم. تو چی آلکس؟»



«نه من میل ندارم.»

آلکس روبه‌روی پال نشست. به نظرش رسید که پال بیش از حدی که تصور می‌کند به پدرش شباهت دارد. به‌رغم اعتراضات ظاهری او با زندگی میلیارد دلاری راحت بود. در همین لحظه هر دو آن‌ها باید در مدرسه بودند. آلکس به یاد بروکلند افتاد و به ذهنش رسید دلش برای همشاگردی‌هایش تنگ شده است.

آلکس احساس گناه می‌کرد زیرا با آن‌که حرفی به پال نزده بود تصمیمش را گرفته بود. او می‌خواست به محض ورود به نیویورک از خانه دروین برود. برای پال متأسف بود. به نظر می‌رسید که پال بیش از پیش روی دوستی‌اش با او حساب می‌کند اما تا چند سال دیگر پال بزرگ می‌شد و بعد به هر نقطه‌ای از عالم می‌رفت و همه تصمیمات را خودش می‌گرفت. اما آلکس به قدر کافی در دسر کشیده بود. او چیزی از نیکولای دروین نمی‌خواست. از سوی دیگر آلکس به شکلی احساس ناراحتی می‌کرد. احساس می‌کرد توری نامربی روی او افتاده است. تا بدین‌جا دوبار با نیروی سه‌درگیر شده بود. معلوم نبود بار سوم تا این حد موفق باشد. آن‌ها هر مشکلی که با دروین داشتند او نمی‌خواست بخشی از این ماجرا باشد.

و بعد موضوع بر سر خود دروین هم بود. اگر به سلامتی و ایمنی پال آن‌قدر علاقه داشت چرا در بیمارستان سن‌دومینیک نگرهبانی برای مراقبت از او نگذاشته بود آیا این اتفاقی بود که آدم‌بایان او را به ساختمانی که مالک آن دروین بود، برده بودند؟ آلکس به ملاقاتش با کاسپار فکر کرد. رهبر نیروی سه نزدیک بود یکی از انگشتان دست او را قطع کند و اگر آلکس او را متقاعد نمی‌کرد که پال نیست حتماً این کار را کرده بود. اگر پال دروین ربوده شده بود در این جریان معلول می‌شد. چرا؟ آیا خصومت



دیرینه‌ای میان کاسپار و نیکولای دروین وجود داشت که هر دو آن‌ها آن را پنهان می‌کردند؟

آلکس به دروین اعتماد نداشت. این یک حقیقت محض بود. وقتی آن‌ها با هم مسابقه دادند دروین سعی کرده بود او را به قتل برساند. همه این‌ها به این دلیل بود که او باختن را دوست نداشت. بار دیگر در مسابقه فوتبال به چلسی باختی بود و در نتیجه‌ی آن مردی کشته شده بود. آیا دروین در این زمینه هم دست داشت؟ آلکس دیده بود که لحظاتی بعد از پایان مسابقه او با تلفن همراهش با کسی حرف زده بود و بعد وقتی آلکس دندان‌نقره‌ای را شناسایی کرد او چیزی را در جیبش گذاشته بود. آیا این می‌توانست یک تلفن همراه باشد؟ آیا امکانش وجود داشت که او مستقیماً از دروین دستور می‌گرفت؟

به هر صورت او تصمیمش را گرفته بود. برنامه‌اش این بود به محض ورود به نیویورک به جک استاربرایت که در واشنگتن بود و با او دو، سه ساعتی بیشتر فاصله نداشت زنگ بزند. او می‌دانست جک از دیدن او خوشحال می‌شود، به‌خصوص اگر فکر کند خطری آلکس را تهدید می‌کند. مهم نبود که چه بهانه‌ای می‌آورد اما برنامه‌اش این بود که با پال دروین و پدرش به خلیج فلومینگو پرواز نکند.

«حالت خوب است آلکس؟»

آلکس سرش را بلند کرد. تامارا نایت او را تحت نظر گرفته بود. آلکس هنوز او را در ذهنش مرور نکرده بود. او هرگز با او دوستانه برخورد نکرده بود و به‌نظر می‌رسید که کاملاً به نیکولای دروین وفادار است. از سوی دیگر تا جایی که آلکس می‌دانست او حرفی به دروین درباره‌ی درگیر بودن آلکس با مرگ آدم‌رایت نگفته بود. اما در این لحظه تامارا به دقت او را نگاه



در دست داشت انداخت و یکی از صفحات آن را مهر کرد. در مورد پال و تامارا هم همین کار را کرد. بعد نوبت به آلکس رسید مأمور نگاه دقیقی به پاسپورت آلکس و عکس او انداخت و آن را برای لحظه‌ای جهت اسکن روی کامپیوتر قرار داد. آلکس احساس کرد که برای لحظه‌ای پاسپورت از نظرش ناپدید شد. مأمور حالا خطاب به دروین گفت: «مرا می‌بخشید قربان. مشکلی بروز کرده است.»

دروین با قیافه ناراحت پرسید: «چه مشکلی؟»

این پاسپورت اعتبار ندارد. دو روز پیش اعتبارش تمام شده است. «امکان ندارد.» دروین پاسپورت را از مأمور گرفت و به تاریخ انقضای اعتبار پاسپورت نظری انداخت و بعد به آلکس نگاه کرد. «بله حق با ایشان است.»

«نه» آلکس تکانی خورد. این درست بود که او مدت‌ها بود به پاسپورتش نگاه نکرده بود اما مطمئن بود که پاسپورت را چهار سال قبل گرفته بود. آلکس اعتراض کرد «نمی‌تواند این‌طور باشد.»

دروین پاسپورت را به او داد. آلکس به پاسپورت دقیق شد. همان عکسی بود که قبلاً با جک گرفته بود. از موهای سرش خجالت کشید. امضایش هم دیده می‌شد و نام و آدرس یان رایدر را به عنوان نزدیک‌ترین بستگانش درج کرده بودند. اما مأمور گذرنامه درست می‌گفت پاسپورت او یک روز قبل از این‌که لندن را ترک کند اعتبارش تمام شده بود.

«اما چطور امکان داشت این اتفاق افتاده باشد؟» برای آلکس قابل قبول نبود.

«چرا در فرودگاه هیترو متوجه نشدند؟»

مأمور آمریکایی گفت: «شاید به دقت نگاه نکرده‌اند.»



می‌کرد. شاید او هم می‌خواست آلکس را بررسی کند.

آلکس گفت: «بله حالم خوبست متشکرم.»

«آیا در فکر پرتاب موشک هستی؟»

آلکس شانه‌های بالا انداخت. «بله فکر می‌کنم، همین‌طور است.»

پال فیلمی را انتخاب کرده بود. روشنایی در مرکز کابین کم شد و چند دقیقه بعد فیلم پخش می‌شد.

به وقت نیویورک ساعت یک بعدازظهر بود که آن‌ها در فرودگاه جی-اف کندی نیویورک فرود آمدند. در آخرین ساعت پرواز نیکولای دروین مطالعه‌اش را تمام کرده بود و حالا نامه‌ای را به تامارا دیکته می‌کرد و با پال حرف می‌زد. بخشی از صحبت به زبان روسی بود و آلکس احساس کرد که پدر و پسر درباره‌ی او حرف می‌زنند.

هوایمای ۷۴۷ به محلی که باید آن‌جا توقف می‌کرد وارد شد. آلکس از پنجره نگاه کرد، یک لیموزین با راننده انتظار ورود آن‌ها را می‌کشید. آلکس حدس زد مردی با شهرت و اعتبار دروین بعید است کنار سایر مسافران در صف بایستد و درست هم حدس زده بود. در هوایمای باز شد و دو مرد کت و شلوارپوشیده که یکی مأمور گمرک و دیگری مأمور گذرنامه بود به داخل هوایمای آمدند.

«عصر بخیر آقای دروین، قربان.» او مرد جوانی بود که ریش‌اش را به خوبی تراشیده بود و موهای کوتاه بلوند و عینک سیاهی بر چشمان خود داشت. «به نیویورک خوش آمدید.»

«متشکرم.» دروین پاسپورت خود را به مأمور داد.

مأمور پاسپورت را باز کرد و سرسری نگاهی به آن و به کامپیوتری که



«حالا چه باید کرد؟»

«قربان نمی‌توانیم مهمان شما را به آمریکا راه بدهیم. در شرایط عادی اگر این اتفاق بیفتد ما مسافر را به کشورش بازمی‌گردانیم. اما شاید بتوانیم فکری برای این موضوع بکنیم. چه مدتی قرار است که در این‌جا باشید؟»
 دروین جواب داد: «کمتر از ۲۴ ساعت. فردا این‌جا را ترک می‌کنیم.»
 «اگر این‌طور است می‌توانیم آقای رایدرا در فرودگاه نگه داریم. فرض را بر این می‌گذاریم که مسافر ترانزیت است. موقع رفتن می‌توانید او را تحویل بگیرید.»

«اما این بچه تنها یک شب می‌خواهد این‌جا باشد. مطمئناً نمی‌تواند چنان تهدیدی علیه امنیت آمریکا باشد.»

«خیلی متأسفم آقای دروین. او قانوناً باید به کشورش بازگردانده شود من با توجه به شرایط، او را این‌جا نگه می‌دارم. اما نمی‌توانم اجازه ورود به آمریکا را به او بدهم.»

آلکس روی حرفش ایستاد. «من سر در نمی‌آورم. من مطمئنم که پاسپورت را چهار سال قبل گرفتیم.»

دروین گفت: «مثل این‌که چاره‌ای نداریم آلکس.» و بعد نگاهش را به مأمور گذرنامه انداخت. «کجا او را نگهداری می‌کنید؟»

«قربان در فرودگاه اتاق‌هایی در اختیار داریم. او یک تلویزیون و یک دوش آب خواهد داشت. به شما قول می‌دهم به او بد نگذرد.»

«با این حساب آلکس فردا تو را تحویل می‌گیریم.»

دروین بلند شد و از هواپیما بیرون رفت. به دنبال او پال و تامارا هم بیرون رفتند. دستیار دروین در تمام مدت حرفی نزنده بود. آلکس از پنجره‌ی هواپیما نگاه کرد و دید که سوار لیموزین شدند. لحظه‌ای بعد



لیموزین حرکت کرد و آلکس با دو مأمور آمریکایی تنها شد.

«کیف دستی دارید؟»

«نه.»

«بسیار خوب اسم من شولسکی است، اد شولسکی. بهتر است با من بیایید.»

آلکس به دنبال آمریکایی به راه افتاد تا در محوطه‌ی توقفگاه قرار گرفت. مأمور گمرک پشت سرش حرکت می‌کرد. اتومبیل دیگری انتظار آن‌ها را می‌کشید. آلکس در صندلی عقب اتومبیل سوار شد. شولسکی روی صندلی جلو نشست و مأمور دیگر سر جایش باقی ماند.

شولسکی گفت: «آرام باشید زیاد طول نمی‌کشد.»

درها به‌طور خودکار قفل شده بودند. آلکس بدون این‌که احساس خوبی داشته باشد به پشتی صندلی تکیه داد و به جانبی که می‌رفتند نگاه می‌کرد. از محوطه فرودگاه بیرون رفتند و از دری عبور کردند. ناگهان برای آلکس سؤالی مطرح شد. آیا شولسکی نگفته بود که او باید آن شب را در فرودگاه بماند؟ اما به نظر می‌رسید آن‌ها به سمت منتهن می‌روند. راننده وارد بزرگراه شد و به سمت بروکلین بریج^۱ به حرکت درآمد. حتی در آن شرایط آسمان‌خراش‌هایی که کنار هم سر به فلک کشیده بودند لرزه‌ای بر اندام آلکس انداختند.

آلکس به سمت جلو خم شد. «ما کجا می‌رویم؟»

شولسکی جواب داد: «به زودی می‌رسیم.»

«فکر کردم شما گفتید شب را در فرودگاه می‌مانیم.»

«راحت باش آلکس، سخت نگیر. از تو به خوبی پذیرایی می‌کنیم.»

انتظار می‌کشید. آکس فوراً او را شناخت. اسمش جو بایرن^۱ بود، معاون عملیات کوروت در سازمان «سیا» آمریکا.

حالا با دیدن آکس بایرن نگاهی به او انداخت و گفت: «از دیدار مجددت خوشحالم.»

«من زیاد مطمئن نیستم.» به یاد آکس افتاد که در هواپیما برای لحظه‌ای پاسپورتش را ندید. «شما پاسپورت مرا عوض کردید. پاسپورتی که به دروین نشان دادید یک پاسپورت تقلبی بود.»

جو بایرن سری به علامت تأیید پایین آورد. «با من بیا. می‌خواهم اتاقم را به تو نشان بدهم. فکر می‌کنم وقت مناسبی است که من و تو کمی با هم حرف بزنیم.»

آکس دانست که اتفاقی افتاده است. پاسپورتش هیچ اشکالی نداشت. در این مورد تردیدی نداشت اما کاری از او ساخته نبود. در سمت دیگری از دنیا در اتومبیلی که درهایش قفل بود گیر افتاده بود.

اتومبیل از پل گذشت و به سمت شمال پیچید. جای برج‌های مرکز تجارت جهانی خالی بود. آکس قبلاً چندبار به نیویورک سفر کرده بود و خاطرات خوشی از آن‌جا داشت. حالا او را به سمت محله سوهو در جنوب منهتن می‌بردند.

اتومبیل از سرعت خود کاست. چشم آکس به یک گالری هنری با پنجره‌ای پر از کارتون افتاد. اسم گالری را با حروف طلایی روی شیشه نوشته بودند. بعد وارد یک گاراژ شدند. آکس آهی کشید و سرش را تکان داد. حالا دقیقاً می‌دانست که در کجاست.

اتومبیل به طبقه اول گاراژ رفت و آن‌جا متوقف شد. شولسکی از اتومبیل بیرون آمد و در را به روی آکس باز کرد. «از این طرف.»

آکس به دنبال او به راه افتاد. به یک در فلزی رسیدند. کنار در دستگاه رمزی گذاشته بودند. شولسکی یک عدد ۷ رقمی را با تکه‌ها به دستگاه داد. صدای زنگی بلند شد و در باز شد. آکس از در گذشت و به یک راهرو خالی رسید. یک دوربین تلویزیونی مداربسته، از روی سقف او را نشانه رفته بود. بعد به در بسته دیگری رسیدند. با نزدیک شدن آن‌ها به در، در روی پاشنه چرخید و باز شد.

در سمت دیگر منطقه پذیرش راحتی به چشم می‌خورد. دو تلفن‌چی سر میزی نشسته بودند. زن و مردی با لباس رسمی از انتهای راهرو پیدایشان شد. مرد سیاهپوستی با موی سفید و سبیل برای استقبال از او

بزرگترین جنایتکار جهان

دفتر بایرن شبیه دفتری بود که او قبلاً در میامی^۱ دیده بود. همان مبلمان معمولی، همان دیوارهای بدون تزیین و همان دستگاه تهویه هوا. تنها منظره و چشم‌انداز متفاوتی داشت. آلكس حدس زد که احتمالاً مشابه این دفتر در همه شهرهای بزرگ آمریکا وجود دارد. بایرن در حالی که پشت میزش روی صندلی می‌نشست گفت: «نوشابه می‌نوشی؟»

«کمی آب متشکرم.» چند بطری آب روی میزی دیده می‌شدند و آلكس لیوانی برای خود پر کرد. «از دیدن دوباره تو خوشحالم آلكس.» بایرن خسته به‌نظر می‌رسید. انگار یک هفته‌ای بود که نخوابیده بود. «هرگز نتوانستم از کمکی که در "جزیره اسکلتی" به ما کردی تشکر کنم.» «من به خاطر عوامل‌تان خیلی متأسف شدم.»

1. Miami



می‌شنوم. واقعیت این است که تو حالا در موقعیت منحصر به فردی به سر می‌بری. می‌توانی به ما کمک کنی. تو هنوز نمی‌دانی موضوع از چه قرار است.»

آلکس آهی کشید. «این حرف‌ها را قبلاً کجا شنیده بودم؟» آلکس بطری آب دیگری برداشت و روبه‌روی بایرن نشست. «بسیار خُب گوش می‌دهم.»

بایرن شروع کرد «احتمالاً درست حدس زده‌ای ماجرا بر سر دروین است. نیکولای ولادیمیر دروین. تا جایی‌که ما می‌دانیم او چهارمین یا پنجمین ثروتمند جهان است. و البته انگلیسی‌ها عاشق او هستند. او یک تیم فوتبال را خریداری کرده است. او تاجر بزرگی است. به مؤسسات خیریه کمک می‌کند و بعد موضوع آرکانجل در میان است. به لطف او انگلیسی‌ها می‌خواهند پیشرو توریسم فضایی شوند که این البته خیلی مهم است. اما متأسفانه کار به این سادگی نیست. در هجده ماه گذشته سازمان سیا و وزارت کشور درباره دروین بررسی کرده‌اند. ما به این نتیجه رسیده‌ایم او کسی که ظاهراً به نظر می‌رسد نیست. حرف من بر سر یک جنایتکاری سازمان‌یافته است و همه راه‌ها مستقیماً به او ختم می‌شود. رک و پوست‌کنده بگویم به اعتقاد ما او بزرگترین جنایتکار دنیاست.»

بایرن مکئی کرد. آلکس واکنشی نشان نداد. او خودش مسایلی را تجربه کرده بود و حالا دیگر جایی برای حیرت کردن وجود نداشت. بایرن ادامه داد: «موضوع بسیار پیچیده است و با آن‌که تو با قصر هوایی دروین به این‌جا پرواز کردی می‌دانم که خسته‌ای و تحت تأثیر اختلاف زمانی قرار داری. از این رو سعی می‌کنم خلاصه‌تر حرف بزنم. «برای این‌که موضوع را بهتر درک کنی باید به فروپاشی اتحاد جماهیر



«تام ترنر و بلیندا تروی. بله خیلی بد شد. از این‌که آن‌ها را از دست دادیم خیلی متأثر شدم اما تقصیر تو نبود. تو کارت را عالی انجام دادی.» حالا بایرن نگاهش را به روی آلکس انداخت. «ظاهراً در آمادگی جسمانی خوبی به سر می‌بری. خیلی متأسف شدم که شنیدم در لندن آسیب دیدی. من به رئیس‌ات الن بلانت گفتم که کار درستی نیست یک نوجوان را در این کارها دخالت بدهد. البته او به حرف من گوش نداد. هیچ‌وقت به حرف‌های من گوش نمی‌دهد. شاید بتوان گفت به همین دلیل است که تو حالا این‌جا هستی.»

«چرا مرا به این‌جا آوردید؟»

«مجبور بودیم تو را از دروین دور کنیم. اما نمی‌خواستیم او بداند که «سیا» درگیر است. همان‌طور که گفتم ما پاسپورت تو را دستکاری کردیم. حالا او فکر می‌کند که تو درگیر گذرنامه و گمرک هستی. این به ما فرصتی می‌دهد که کمی با هم حرف بزنیم. راستش را بخواهی امیدوارم بتوانی به ما کمک کنی.»

آلکس سرش را به علامت مخالفت تکان داد. «فکرش را هم نکنید آقای بایرن. من قبل از این‌که در فرودگاه به زمین بنشینم تصمیمم را گرفتم. نمی‌خواهم با دروین درگیر باشم. بنابراین اگر بتوانید مرا در هواپیمایی به واشنگتن بفرستید خیلی ممنون می‌شوم.»

«واشنگتن؟» بایرن ابرویی بالا انداخت. «خنده‌دار است که این حرف را می‌زنی. تو به لحاظ قانونی حق نداری این‌جا باشی. مگر فراموش کرده‌ای؟»

حالا بایرن دستش را بلند کرد. «فقط حرف‌های مرا بشنو. ممکن است برایت خیلی جالب باشد. وقتی حرفم تمام شد هرچه خواستی بگو من هم



شوروی در اوایل دهه ۱۹۹۰ برگردی. کمونیسیم به انتهای راه خود رسید و کشور شوروی شروع تازه‌ای را تجربه می‌کرد. اما مسئله‌ای در کار بود دولت جدید روسیه ورشکسته بود. به شدت به پول احتیاج داشت و تصمیم گرفت هرچه را که داشت بفروشد. همه کارخانه‌ها، همه مراکز تولید، شرکت هواپیمایی و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر میادین نفتی. آن‌ها را به قیمت ارزان فروخت. چاره دیگری نداشتند. آن‌ها سریعاً به پول احتیاج داشتند. در چند سال بعد گروه جدیدی از تجار صحنه‌گردان شدند. اما این‌ها نمی‌توانستند یک شبه میلیونر شوند. با بالا رفتن قیمت سهام آن‌ها میلیاردر شدند و این دقیقاً همان اتفاقی است که رخ داد.

«نیکولای دروین یکی از این اشخاص بود اما او با دیگران تفاوت‌های اساسی داشت. ما درباره‌ی گذشته‌اش اطلاعات چندانی نداریم. اطلاع یافتن از آنچه در بیست سال گذشته در روسیه اتفاق افتاده بسیار دشوار است. ما معتقدیم که دروین در ارتش شروع کرد. او بدون شک در «ک گ ب» مأمور ارشدی بوده است. بعد از او اطلاعی نداشتیم تا این‌که با فروش‌های تجاری موفقیت‌آمیز دوباره پیدا شد. تجهیزات باغبانی می‌فروخت. او به‌خصوص توانست در کار سهام‌های نفتی به موفقیت چشمگیری دست پیدا کند. موفق عمل می‌کرد اما فوق‌العاده نبود و وقتی فروش قرن شروع شد به اندازه کافی پول نداشت که طرفی برای خود ببندد.»

«در این زمان بود که ایده بزرگش را ارائه داد. فعالیت و کار کردن برای «ک گ ب» او را با مافیا آشنا کرد. او همه افراد سرشناس را می‌شناخت و از این‌رو برای دریافت وام به سراغ آن‌ها رفت. همان‌طور که متوجه هستی او تاجر محترمی بود. او آینده را دیده بود و با حمایت آن‌ها می‌توانست به



خواسته‌هایش برسد. او به حدود هشتاد میلیون دلار احتیاج داشت تا سهام نووگروول^۱ را به اندازه‌ای که بتواند سود سهام را کنترل کند خریداری نماید. نووگروول یکی از شرکت‌های بزرگ نفتی روسیه بود. افراد مافیا با او ملاقات کردند و از او خوششان آمد. اما آن‌ها هم به اندازه کافی پول نداشتند از این‌رو به دوستان‌شان در ژاپن روی آوردند. آیا اسم یاکوزا^۲ را شنیده‌ای؟ آن‌ها هم به موضوع علاقمند شدند. بعد چینی‌ها هم تصمیم گرفتند که به این میهمانی بپیوندند. این سه پول کافی فراهم آوردند. و دروین در این جمع قرار گرفت و ناگهان تبدیل به یک بازیگر بزرگ شد.

«با این حساب او کنترل نووگروول را به دست آورد و در این میان کسانی که باختند مردم روسیه بودند. این نفت آن‌ها بود که به طریقی از آن‌ها دزدیده شده بود. تردید دارم که دروین کمترین ناراحتی را تحمل کرد. سهامش، دو برابر، سه برابر و بالاخره یکصد برابر شد. او توانست قرض‌اش را به تمام دوستان جنایتکارش بپردازد و بهره آن را هم پرداخت و این پایان این ماجرا بود. البته کسانی بودند که بر سر راه او قرار گرفتند. او مخالفانی هم داشت. پلیس شروع به بررسی کرد و می‌دانی چه شد؟ همه‌ی این مأموران به قتل رسیدند. کافی بود کسی نگاه چپ به دروین بیندازد تا همان شب با مسلسل به سروقتش بروند و او را بکشند.»

«با این حساب دروین در کنار مافیاست. او در کنار یاکوزاست. دروین پول فراوانی دارد و اشکال اشخاصی مثل دروین این است که هرچه بیشتر داشته باشند باز هم بیشتر می‌خواهند. از این‌رو دروین به همکاری‌اش با آن‌ها ادامه می‌دهد. او بانکدار نیمی از جنایتکاران دنیاست. یاکوزا سلاح‌های هسته‌ای روسیه را به گروه‌های تروریست می‌فروشد. تریاده‌ها،

1. Novgerol

2. Yakuza



ممکن است کسانی را بفرستد که شاهدان را به قتل برسانند. او دست به هر کاری می‌زند. ما اسنادمان را در جای امنی گذاشته‌ایم.»
«کجا؟»

«به همین دلیل است که وقتی حرف از واشنگتن زدی برایم جالب بود. رسیدگی به کار دروین احتمالاً در امن‌ترین نقطه آمریکا یعنی پنتاگون^۱ صورت می‌گیرد.»

بایرن از جایش بلند شد و یک بطری آب برداشت. به نظر می‌رسید که صحبت او را خسته کرده است.

«برنامه ما این است که درست یک هفته‌ی دیگر دروین را دستگیر کنیم. نیازی نیست به تو بگویم که این حرف فوق محرمانه است. مسئله اصلی آرک انجل است. دولت انگلیس میلیاردها پوند در این ایستگاه فضایی سرمایه‌گذاری کرده است. اگر دروین را دستگیر کنیم ممکن است همه‌ی این پروژه در هم فروپاشد. به همین دلیل است که تا این لحظه صبر کرده‌ایم. باید فکر همه‌چیز را بکنیم.»

«البته ام-آی-۶ می‌داند که ما چه برنامه‌ای داریم. به هیچ عنوان نمی‌توانیم کاری کنیم که آن‌ها نفهمند. به آن‌ها مدارکی ارائه داده‌ایم اما نمی‌خواهند این را باور کنند. توانایی باور کردن این را ندارند. وقتی دروین دستگیر شود یک رسوایی بزرگ برپا می‌شود که همه‌ی بازار مالی را درهم فرومی‌پاشد. اما این خیلی بد است. این مرد بدذات و بدجنس است. جای او در زندان است.»

آلکس پرسید: «با این حساب چه نیازی به من دارید؟»

بایرن دوباره روی صندلی‌اش نشست. «برای این که اتفاقی افتاده که ما

1. Pentagon

که گروه مخفی و تبهکار چینی هستند از برمه و افغانستان مواد مخدر، قاچاق می‌کنند. مافیا هم به مواد مخدر علاقه نشان می‌دهد. دروین پول نقد همه‌ی این فعالیت‌ها را تأمین می‌کند. باید بگویم در دنیا همه‌روزه صدها معامله کثیف صورت می‌گیرد و پول دروین در پس همه‌ی آن‌ها خوابیده است.»

آلکس پرسید: «اگر این‌همه مطلب درباره‌ی او می‌دانید چرا دستگیرش نمی‌کنید؟» او یک هفته‌ای در کنار دروین زندگی کرده بود و این حرف‌های بایرن به راحتی برایش قابل قبول بود. او حدس زده بود که دروین آدم پاک و مقدسی نیست، اما تا این حدش را باور نمی‌کرد.

بایرن جواب داد: «او را دستگیر می‌کنیم. بیش از یکسال است که او را تحت نظر داریم، اما آلکس وقتی با جنایتکاران بزرگ سروکار داری، کار به آن سادگی که تصور می‌کنی نیست. به ال کاپون نگاه کن. او یکی از بزرگترین گانگسترهای آمریکا بود. هیچ‌کس نمی‌داند که او چند نفر را به قتل رساند. اما اف‌بی‌آی تنها جرمی که توانست در مورد او ثابت کند تقلب مالیاتی بود. در مورد دروین هم همین مطلب صدق می‌کند.»

«بسیار باهوش است. مرتب معامله می‌کند اما رد پایی از خود باقی نمی‌گذارد. ما به نجوا می‌شنویم و یا حس می‌کنیم که کار او بوده است. اما به این می‌ماند که بخواهید با دانه‌های شن یک قصر بسازید. شاهد‌ها هم جرأت حرف زدن ندارند. هرکس بخواهد قدمی به جلو بردارد کشته می‌شود. با این حال به تدریج داریم موضوعی برایش تدارک می‌بینیم. وزارت کشور بیش از دو هزار مدرک جمع‌آوری کرده است. سند، نوار، گفتگو، ویدیو و چیزهای دیگر. حدود سی نفر ماه‌هاست که شبانه‌روز درباره‌اش تحقیق می‌کنند. ترس ما این است که دروین این اشخاص را شناسایی کند. حتی



از آن سر در نمی‌آوریم و به‌نظر می‌رسد تو در قلب موضوع جای داری.»
«نیروی سه.»

«بله دقیقاً. در این‌جا با کسانی روبه‌رو هستیم که خود را مبارزان محیط زیست نام داده‌اند و به‌نظر می‌رسد علیه دروین درگیر جنگ شده‌اند. ظاهر قضیه اعتراض آن‌ها به دروین است که در خلیج فلامینگو تعدادی پرنده را از بین برده است. اما نمی‌دانیم سروکله‌ی آن‌ها از کجا پیدا شده است. نمی‌دانیم از کجا آمده‌اند. حتی فکر می‌کنیم دروین به عمد این گروه را علم کرده تا حواس ما را پرت کند و نتوانیم به‌درستی درباره‌ی او تحقیق کنیم. خانم جونز در حال حاضر سرگرم تحقیق در این زمینه است. اما داریم فرصت را از دست می‌دهیم. ترس من این است که دروین در عرض این یک هفته از چنگ ما بگریزد. ممکن است ناپدید شود. می‌تواند به آمریکای جنوبی برود. ممکن است به نقطه‌ای در استرالیا برود که ما هرگز نتوانیم او را پیدا کنیم. برای کسی با قدرت و نفوذ او هرگز دشوار نیست که برای خود هویت جدیدی جعل کند. ما می‌خواهیم بدانیم آیا او قصد ترک این‌جا را دارد و اگر این‌طور باشد به کجا می‌خواهد برود. این‌جاست که پای تو به میان می‌آید.»

«من توانسته‌ام یک مأمور را در گروه او جای دهم اما کافی نیست. دروین بیش از اندازه مراقب است. او جای پایی از خود باقی نمی‌گذارد. اما وضع تو فرق می‌کند. و در قلب خانواده‌ی او هستی. تو دوست پال دروین هستی و از همه‌ی این‌ها جالب‌تر این است که آن‌ها تو را نمی‌شناسند. کسی به تو سوءظن پیدا نمی‌کند. درباره‌ی ارتباط تو با ما هم مطلبی نمی‌دانند.»
«فردا آن‌ها تو را با خود به خلیج فلامینگو می‌برند. جریان شبیه «جزیره



اسکلتی» است. ما نمی‌توانیم کسی را به آن‌جا بفرستیم. تمام منطقه به وسیله‌ی مأموران او حراست می‌شوند. جزیره‌ی محل پرتاب سفینه ده مایل با ساحل باربادوس^۱ فاصله دارد. این جزیره متعلق به انگلیسی‌هاست. دروین این محل را از دولت شما اجاره کرده است. از این‌رو ما نمی‌توانیم به این نقطه یورش ببریم.»

«همه‌ی تقاضای من از تو این است که یک هفته آن‌جا بمانی و اگر به موضوع خاصی پی‌بردی آن را به ما گزارش کن. تا جایی که به تو مربوط می‌شود این یک برنامه گذراندن تعطیلات است. تو میهمان دروین هستی.»

آلکس سخن او را قطع کرد. «من میهمان دروین بودم. اما به شما گفتم دارم او را ترک می‌کنم.»
«چرا؟»

آلکس شانه‌ای بالا انداخت. «با توجه به آنچه شما درباره‌ی او گفتید نمی‌خواهم به او نزدیک شوم.»
«خطری تو را تهدید نمی‌کند.»

«بار قبل هم همین حرف را زدید آقای بایرن، من تقریباً چیزی نمانده بود که جانم را از دست بدهم. دو نفر از عوامل شما کشته شدند.»
«اما اگر تو به ما کمک نکرده بودی هزاران نفر کشته می‌شدند.» بایرن حیرت‌زده نگاه کرد. «چی شده آلکس، آیا می‌ترسی؟ آیا به خاطر آن تک‌تیراندازی است که تو را هدف قرار داد؟»

«آلکس احساس کرد که سینه‌اش درد می‌کند. هروقت کسی او را به یاد این حادثه می‌انداخت او در ناحیه سینه‌اش احساس درد می‌کرد. «نه من



نمی‌ترسم.» اما دوست ندارم از من بهره‌برداری کنند.»

«ما تنها از آن جهت از تو استفاده می‌کنیم که فوق‌العاده‌ای. این بار به تو دروغ نمی‌گویم. تو نه برای ام-آی-۶ کار می‌کنی و نه برای ما. تنها می‌خواهم برنامه عادی‌ات را دنبال کنی اما اگر احساس کردی که دروین دارد چمدان‌هایش را می‌بندد، یا سروکله‌ی ناگهانی یک زیردریایی پیدا شده است ما را در جریان بگذار. من قبلاً به تو گفتم یکی از افراد ما در جزیره حضور دارد و در فاصله‌ی ده مایلی در باربادوس گروهی از افراد ما مستقر هستند آن‌ها مراقب تو خواهند بود. همه‌ی نگرانی من این است که دروین از چنگ ما فرار کند. فقط هفت روز آلکس. بعد او را دستگیر می‌کنیم و تو می‌توانی به کشورت بازگردی.»

«تکلیف پال چه می‌شود؟» تنها حالا بود که آلکس به یاد پال دروین افتاد. نمی‌دانست آیا او حقایق مربوط به پدرش را می‌داند؟
«هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. از او به خوبی مراقبت می‌شود. فکر می‌کنم نزد مادرش برمی‌گردد.»

آلکس حرفی نزد. می‌خواست درخواست بایرن را رد کند، اما چیزی او را متوقف می‌کرد. نمی‌خواست بایرن تصور کند که او ترسیده است. شاید موضوع به همین سادگی بود.

بایرن حرفش را تکرار کرد. «تنها یک هفته دروین سوءظنی پیدا نمی‌کند و اگر احیاناً به مخاطره افتادی کسی در جمع شما هست که به تو کمک می‌کند.»

«چه کسی؟»

«بیرون انتظار تو را می‌کشد.»

بایرن از روی صندلی‌اش بلند شد و آلکس به دنبال او از دفتر بیرون



رفت از راهرویی گذشتند و به محوطه بازی رسیدند. مردی سر میزی نشسته بود و آلکس بلافاصله او را شناخت. مرد به شدت چاقی بود. سرش تاس بود و سبیل سیاهی داشت. تبسمی بر لبان خود داشت. پیراهن هاواییایی پوشیده بود که اصلاً به او نمی‌آمد. آلکس هرگز این‌همه گل و بوته روی یک پارچه ندیده بود.

«سلام آلکس.»

«سلام آقای اسمیترز.^۱»

«چقدر از دیدن تو خوشحالم. به نظر عالی می‌رسی. خانم جونز برایت سلام مخصوص فرستاد.»

«یعنی او می‌داند من این‌جا هستم.»

«بله ما از دور مراقب تو بودیم. در واقع خانم جونز بود که مرا به این‌جا فرستاد.» اسمیترز صدایش را پایین آورد. «فکر کردیم یکی دو وسیله‌ی جدید لازم داشته باشی و گرچه آمریکایی‌ها هم این لوازم را تولید می‌کنند، من فکر می‌کنم تولیدات ما بهتر از آن‌هاست. البته خود آن‌ها این حرف را قبول ندارند.»

«لوازم...» آلکس در حالی که نگاه می‌کرد اسمیترز یک کیف دستی را روی میز گذاشت.

«بدون لوازم و ابزار ابداً خوش نمی‌گذرد. مگر غیر از این است؟ ایده‌های بسیار جدیدی دارم. مثلاً به این نگاه کن.» او شیئی را نشان آلکس داد که او بلافاصله آن را شناخت. این یک دستگاه استشاق هواست. درست شبیه به دستگاه هوارسانی بود. که پال دروین از آن استفاده می‌کرد. «ما فهمیدیم که پسر دروین یکی از این‌ها را دارد. بنابراین اگر کسی این را



در کیف تو ببیند تصور می‌کند از آن پال است. اما این دستگاه به اثر انگشت حساس است. من این را برای کمک به تو طراحی کرده‌ام. وقتی سیلندر را فشار بدهی گاز بیهوش‌کننده‌ای از آن بیرون می‌آید. از فاصله پنج متری تأثیر می‌کند. می‌توانی در مواقعی سیلندر را دوبار در جهت عقربه‌های ساعت بچرخانی تا تبدیل به یک نارنجک شود. فیوزش ۵ ثانیه بعد اثر می‌کند. آن را روی یکی از همکارانم آزمایش کردم بیچاره بنت^۱ پیر، تا چند ماه دیگر از بیمارستان مرخص می‌شود.»

«کار تو باید این باشد که به حرف‌های جالب آقای دروین گوش بدهی و برای این کار تو به این وسیله نیاز داری.» حالا جعبه سفیدی را از کیفش بیرون کشید که به دو گوشی مجهز بود. آکس گوشی را برداشت اسمیترز توضیح داد: «این از تکنولوژی میکروویو استفاده می‌کند. می‌توانی جهت آن را به هر کسی که می‌خواهی بگردانی و از فاصله ۵۰ متر به حرف‌هایی که می‌زند گوش بدهی. می‌توانی همه‌ی حرف‌های آن‌ها را بشنوی. از آن برای تماس با سیا هم می‌توانی استفاده کنی. برای این کار لبه‌ی دستگاه را سه بار خلاف عقربه‌های ساعت بگردان و بعد در آن حرف بزنی. وسیله‌ی دیگری هم دارم که می‌تواند یک ساختمان را منفجر کند.»

«و بالاخره این‌که خلیج فلومینگو یک جزیره‌ی گرمسیری است که پشه‌های زیاد دارد. از این رو این می‌تواند به درد تو بخورد.» بار دیگر دستی در کیف دستی‌اش برد و این بار بطری شیشه‌ای را از آن بیرون کشید که روی آن کلمه استینگو^۲، «لوسیون ضد پشه‌گزیدگی» نوشته بود.

«این هم داروی ضدپشه.»

اسمیترز جواب داد: «به هیچ‌وجه. این یک داروی قدرتمند است اما به



جای دفع پشه‌ها آن‌ها را جلب می‌کند. به محض این‌که در این شیشه را باز کنی هرچه پشه در جزیره هست دور تو جمع می‌شوند. ممکن است این به دردت بخورد.» بعد در جعبه را بست و از جای خود بلند شد. «من به سن لوسیا می‌روم. یک تعطیلات کوتاه. اما در فاصله نزدیکی با تو خواهم بود اگر لازم شد تماس بگیر، هرچند می‌دانم نیازی به این کار نخواهی داشت.» اسمیترز در راهرویی به حرکت درآمد و آکس با جو بایرن تنها شد.

آکس به سه وسیله‌ای که اسمیترز روی میز گذاشته بود نگاه کرد.

بایرن پرسید: «با این حساب پیشنهاد مرا قبول می‌کنی؟»

«به‌نظر می‌رسد که همه قبل از من درباره‌ام تصمیم می‌گیرند.»

«عالیست آکس، متشکرم.»

بایرن اشاره‌ای کرد و همان مأمور بلوندی که او را از فرودگاه آورده بود آمد. «تو قبلاً شولسکی مأمور ویژه‌ی ما را ملاقات کرده‌ای.»

شولسکی گفت: «بهتر است مرا اد صدا بزنی.» آکس نگاهی به او انداخت به‌نظر می‌رسید به تازگی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده است.

بایرن توضیح داد: «شولسکی عملیات پدافندی ما را برعهده دارد. او و ده، دوازده نفر دیگر در باربادوس مستقر خواهند بود. به هر صورت این‌جاست که به زمین می‌نشینید. خلیج فلومینگو فرودگاه ندارد. به محض این‌که با آن‌ها تماس بگیری خودشان را می‌رسانند.»

شولسکی تبسمی کرد. «راستی که کار کردن با تو آکس برای من لذت‌بخش است. آن‌ها پرونده‌ی تو را به من نشان دادند. باید بگویم بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم.»

بایرن پرسید: «نکته‌ی دیگری هست که بخواهی بدانی؟»

آکس گفت: «بله یک نکته‌ی دیگر باقیست. همه‌ی این اتفاقات برای



آن افتاد که من برحسب تصادف کنار اتاق پال در سن دومینیک قرار گرفته بودم. اما این ابداً تصادفی نبود. غیر از این است. الن بلانت مرا مخصوصاً کنار اتاق او قرار داد که بتوانم با او دوست شوم.»

بایرن لحظه‌ای مکث کرد. «آلکس آن قدرها مطمئن نیستم. اما بلانت معمولاً از این قبیل کارها می‌کند.»

این حقیقت داشت. امکانش وجود داشت که آلکس را به بیمارستان دیگری در لندن ببرند. اما وقتی گلوله‌ای در سینه‌اش نشست بود و خون از او می‌رفت رئیس ام-آی-۶ برای آینده نقشه می‌کشید و مأموریت بعدی او را درست می‌کرد. تقریباً باورنکردنی بود.

«شولسکی تو را به فرودگاه برمی‌گرداند. برایت یک پاسپورت موقتی می‌گیریم و دروین فردا صبح تو را تحویل می‌گیرد. در خلیج فلامینگو خوش بگذرد.»

آلکس گفت: «دست‌کم انتظار کارت‌پستال نداشته باشید.»

آلکس و اد شولسکی به اتفاق رفتند. بایرن سرش را تکان داد و در جهت مخالف به حرکت درآمد.

خلیج فلامینگو

هوایما بسنا ۱۹۵ شش نفره روی جزیره دوری زد و بعد به زمین نشست. آلکس همراه پال و پدرش از نیویورک به فرودگاه بین‌المللی گرانتهلی آدامز^۱ در جنوب شرقی باربادوس فرود آمدند. از آن‌جا با اتومبیل به ساحل رگد پوینت^۲ آورده شدند. آن‌جا هوایمای دریایی برای بردن آن‌ها به جزیره خصوصی دروین انتظار می‌کشید. از پشت پنجره خلیج فلامینگو بسیار زیبا به نظر می‌رسید. اقیانوس رنگ آبی شفاف داشت و ساحل دریا یک‌دست سفید بود و سبزی درختان صنوبر جلوه خاصی به آن‌جا داده بود. هوا برای پرتاب سفینه از این بهتر نمی‌توانست باشد. در حالی‌که هوایما دور دوم خود را زد تا فرود آید نور آفتاب طلایی از شیشه‌ی هوایما به درون تابید.

جزیره حدود دو مایل درازا داشت و شکلی از ماهی در حال پرشی را به نمایش می‌گذاشت. زمین جزیره از هرچه علف و درخت و سبزی بود پاک شده بود. آلکس به یاد حرف کاسپار وقتی در اسارت نیروی سه به سر

1. Grantly Adams

2. Ragged Point



می‌برد افتاد. در این جزیره چهار تیره از پرنندگان به کلی از بین رفته بودند. خانه‌ی دروین در ناحیه دم ماهی ساخته شده بود. ساختمان سفیدرنگی بود. حتی از این فاصله‌ی دور هم مشخص بود که خانه‌ای به شدت مدرن است. پنجره‌های شیشه‌ای بسیار بزرگی داشت. شکم قوس‌برداشته‌ی ماهی ساحلی طولانی و بلند بود که درختان نخل داشت. کمی که پایین‌تر آمدند قایق‌هایی که کنار آب پهلو گرفته بودند خودی نشان دادند. آلكس صدای طبل و دهلی که احتمالاً در جزیره بلند بود نمی‌شنید، اما به راحتی می‌توانست آن را تصور کند.

دروین گفت: «کمربندها را ببندید، کم‌کم فرود می‌آییم.»

دروین در سمت دیگر راهرو نشسته بود. پیراهنی زرد پوشیده بود که یقه‌ای باز داشت. در جریان سفر از فرودگاه کندی زیاد حرف زده بود. حتی وقتی آلكس را از پلیس فرودگاه تحویل گرفت حرف چندان‌ی نزد. آلكس برداشتش این بود که دروین از این‌که او پاسپورتش را به اشتباه آورده ناراحت است. شاید هم از این ناراحت بود که چرا مأموران اداره گذرنامه‌ی آمریکا به میهمان او اجازه‌ی ورود نداده‌اند. اما در زیر نور خورشید که از پنجره به درون هواپیما می‌تابید چهره‌اش به شدت رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید.

آلكس، از سکوتی که حاکم بود خوشحال بود. نمی‌دانست از حالا به بعد چگونه باید با دروین کنار بیاید. حرف‌های جو بایرن در سرش جاری بود. در عرض چند روز دروین از مولتی‌میلیاردری که باختن را دوست نداشت تبدیل به یکی از بزرگترین جانیان روی زمین شده بود. او با مافیا و گروه ترپادز، تبهکاران چینی در ارتباط بود. گروهی که چند ماه پیش در صدد کشتن آلكس برآمده بودند. کسانی که سر راهش قرار می‌گرفتند کشته



می‌شدند. دروین هم یک غول دیگر بود که در فاصله‌ای از او روی صندلی نشسته بود.

هواپیما به آرامی روی آب نشست. آب تا حد پنجره‌های هواپیما پاشیده شد. بعد هواپیما را روی آب تا کسی کردند و به نقطه‌ای که باید می‌ایستاد رسید. پال دروین اولین کسی بود که از جایش بلند شد. به دنبال او تامارا نایت هم که درست پشت سر آلكس نشسته بود از جایش بلند شد. از در هواپیما عبور کردند و به گرمای ملایم بعدازظهر کارائیب رسیدند.

یک کالسکه برقی انتظار آن‌ها را می‌کشید، این کالسکه شبیه ماشین‌هایی بود که اغلب در زمین‌های گلف مورد استفاده قرار می‌گرفت. دروین قبلاً اطلاع داده بود که در جزیره سوخت بسیار کمی وجود دارد. و از این‌رو بهتر است که از وسائط نقلیه برقی استفاده شود. دروین حالا که به این جزیره رسیده بود شاداب‌تر نشان می‌داد.

دروین گفت: «ابتدا به خانه می‌رویم و لباس عوض می‌کنیم. آلكس مطمئنم که از تماشای جزیره لذت خواهی برد. می‌توانیم قبل از صرف شام این کار را بکنیم. فردا من درگیر فرستادن سفینه خواهم بود. امشب شما دو نفر باید سر خودتان را گرم کنید. البته کارهای زیادی هست که می‌توانید بکنید. شنا کردن، موج‌سواری. شما به بهشت وارد شده‌اید.»

دروین با کمی رانندگی به خانه‌اش رسید. خانه‌ی بسیار جالبی بود. پنجره‌های وسیع و گسترده داشت. با فشار دادن یک تکه پنجره باز و بسته می‌شد.

ده دقیقه بعد، در حالی که آلكس شلوارک پوشیده بود نزد پال بازگشت. اوایل بعدازظهر بود و خورشید هنوز قدرتمند نشان می‌داد. از کنار کابین‌هایی که آلكس از هوا آن‌ها را دیده بود گذشتند و بلافاصله



آلکس رایدر را قبلاً ندیده بودی.»

مأمور امنیتی سری در برابر آلکس تکان داد. «از دیدنت خوشحالم آلکس.» دو نکته در ذهن آلکس برق زد. اول این که با آن که می دانست غیرممکن است احساس کرد بین را در جایی دیده است نکته‌ی دیگر این که احساس خاصی پیدا کرده بود. اشکالی در کار بود. اما این اشکال چه بود؟ دروین در مقام توضیح گفت: «باید به شما بگویم که بین در این جزیره کنترل همه چیز را در اختیار دارد. هر چه او می گوید باید گوش کنید و لطفاً توجه داشته باشید بدون اجازه‌ی او از این جا عبور نکنید.»

آلکس پرسید: «این مانع امنیتی برای چیست؟ اگر کسی خواست به جزیره بیاید می تواند از هر سمتی که بخواهد با شنا این کار را بکند.» ماگنوس بین با صدای دل آزاری جواب داد: «زیر آب سیم‌های خاردار کشیده شده است. البته کسی ممکن است این کار را بکند اما کمی دردناک است.»

بعد دستی بلند کرد و در باز شد. معلوم بود که این در از اتاقک پشت آن که داخل محوطه بود کنترل می شد. بین سوار کالسکه شد و کنار دروین نشست و چهار نفری به سمت محل پرتاب موشک حرکت کردند.

آلکس در زندگی اش چیزهای حیرت انگیزی دیده بود. اما صحنه‌ای که پیش رویش می دید فراموش نشدنی بود.

راکت درست جلو او بود و هوا را نشانه رفته بود. دو بازوی فلزی، موشک را در کنترل خود داشتند. موشک دست کم پنجاه متر ارتفاع داشت. زیباترین چیزی بود که آلکس تا آن زمان دیده بود. او در موزه‌ها راکت‌های مختلفی دیده بود. از تلویزیون هم پرتاب موشک و سفینه را تماشا کرده بود. اما این یکی با همه تفاوت داشت. موشک در احاطه آسمان آبی بی انتها



بعد از آن به یک در برقی رسیدند که سه مأمور از آن محافظت می کردند. این‌ها اولین نگهبان‌هایی بودند که آلکس دیده بود، لباس‌های سبزرنگی پوشیده بودند. سمت چپ سینه‌شان یک علامت - دو بال و رگه‌ای از نور - چاپ شده بودند. چکمه‌های ارتشی پوشیده بودند و هر کدام یک شبه مسلسل یوزی ۱۹ میلی‌متری در دست داشتند. با دیدن سلاح‌ها احساس بدی به آلکس دست داد. جو بایرن گفته بود که سفر به خلیج فلامینگو عاری از هر خطر است. او آن جا آمده بود که دروین فرار نکند. نه چیزی بیش از این. اگر دروین متوجه می شد آلکس با سازمان سیا در ارتباط است او گیر می افتاد. آلکس تردید نداشت که قایق‌های موتوری در شب خنثی شده‌اند و کار نمی کنند. هواپیما هم قبلاً آن جا را ترک کرده بود. باربادوس و مأموران سیا هم ده مایل دورتر بودند. بار دیگر آلکس احساس کرد در محاصره‌ی ارتش دشمن است و طبق معمول تک و تنهاست.

کالسکه برقی ایستاد و مردی با همان لباس نگهبان‌ها به سمت آن‌ها آمد. مرد کریه‌ای بود که دوران سی سالگی خود را می گذراند. چهره‌اش حالتی داشت که آن قدرها حقیقی نشان نمی داد. پوست رنگ پریده‌ای داشت انگار هرگز در معرض آفتاب قرار نگرفته بود. صرفاً فاقد آمادگی جسمانی نبود، مریض به نظر می رسید.

«عصر بخیر آقای دروین» صدایش با وضع ظاهرش همخوانی نداشت. به طرز نوجوانانه حرف می زد، انگار چیزی در گلوش گیر کرده بود.

«عصر بخیر» دروین نگاهش را به روی دو پسر انداخت و گفت: «او یکی از مهم ترین اشخاص این جزیره است. اسمش ماگنوس بین^۱ است، رئیس مأموران امنیتی است» بعد به بین نگاه کرد «تو پسر پال و دوستش

1. Magnus Payne



آلکس با کنجکاوی پرسید: «برای چه؟»

دروین گفت: «برنامه تجربی مفصلی داریم. می‌خواهیم تأثیر بی‌وزنی را روی آدم‌ها تجربه کنیم. راکت دوم سایوز فرگات^۱ است که مدلی از سیستم بدن انسان را به فضا می‌برد.»

آلکس پرسید: «این یعنی چه؟»

«یک میمون.»

«نمی‌دانستم هنوز مجاز هستید از حیوانات استفاده کنید.»

دروین شانه‌ای بالا انداخت. «البته ایده‌آل نیست اما چاره دیگری نداریم.»

به سمت اولین ساختمان آجری حرکت کردند. این بزرگترین ساختمان در محوطه بود سه بشقاب ماهواره، فضا را نشانه گرفته بودند. پین گفت: «این‌جا مرکز کنترل است. از ساختمان‌های دیگر برای انبار کردن و ساختمان‌سازی استفاده می‌شود. ما در ضمن تسهیلات تفریحی و خوابگاه هم داریم. بیش از شصت نفر در این جزیره کار می‌کنند.»

به داخل ساختمان رفتند، از راهرویی گذشتند و به اتاق بزرگی رسیدند که پنجره‌هایش مشرف به سایت پرتاب بود. بالای پنجره‌ها صفحه نمایش بزرگی نصب شده بود. فعلاً چیزی نشان نمی‌دادند اما معلوم بود که تصاویر پرتاب روی آن‌ها نقش می‌بست. حدود بیست کامپیوتر که به دو گروه تقسیم شده بودند روبه‌روی یکدیگر بودند. یک گروه با عنوان کُمند^۲ و گروه دیگر با کلمه تله‌متری^۳ مشخص می‌شدند. در سمتی از اتاق میز کنفرانسی به چشم می‌خورد، دوازده صندلی و یک صفحه نمایش دیگر در آن‌جا وجود داشت. یک تخته عظیم با صدها حباب نور اطلاعات متفاوتی را از

1. Soyuz-Fregat
3. Telemetry

2. Command



بود. بیست نفری در اطراف موشک فضایی در حال کار بودند. در مجاورت موشک، کارکنان همه کوتاه و ریز به‌نظر می‌رسیدند.

دروین گفت: «اسمش را گابریل^۱ گذاشته‌ایم.» هیجان در کلام دروین موج می‌زد. یک راکت اطلس ۲-آ-اس^۲ است. و بعد در حالی‌که به بخش بالایی موشک اشاره می‌کرد اضافه کرد. در ساختن این موشک اصل ایرودینامیک^۳ رعایت شده است تا بتواند از جو عبور کند. اما زیر آن یک مدول^۴ شیشه‌ای - فلزی وجود دارد که ۱/۸ تن وزن دارد. اطلس برای حمل این مدول به فضا تنها ۱۵ دقیقه وقت لازم دارد. پس فردا این مدول در فضا خواهد بود، در فاصله‌ی ۳۰۰ مایلی زمین در قلب آرکانجل»

پال سری به علامت تحسین تکان داد. «به‌راستی که باحال است.»

دروین چشم‌غره‌ای به پال رفت «باحال؟ از این کلمات نوجوان‌های مدرن اصلاً سر در نمی‌آورم. کلمات لات و لوت‌ها را به کار می‌بری. باحال؟ حرف دیگری پیدا نمی‌کنی که بزنی؟»

آلکس پرسید: «آن راکت دومی چیست؟» او از هواپیما راکت دومی را هم دیده بود. در فاصله‌ای از ساحل و دور از اطلس قرار داشت. موشک دوم هم که کمی کوچکتر به‌نظر می‌رسید ظاهراً آماده پرتاب بود. اشخاص بیشتری در پیرامون آن کار می‌کردند.

دروین نگاهش را به سمت رئیس مأموران امنیتی انداخت.

«آقای پین؟»

پین با همان لحن دل‌آزار جواب داد: «ما پرتاب را به جلو انداخته‌ایم. برنامه‌مان این است که موشک دوم را بلافاصله بعد از گابریل - ۷ به فضا بفرستیم.»

1. Gabriel 7
3. Aerodynamic

2. Atlas 2AS
4. Module



سینگ سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «مطمئن باشید اشتباهی در کار نخواهد بود.»

دروین پرسید: «آیا آخرین گزارش وضع هوا را دریافت کرده‌ایم؟»
«بله آقای دروین من شخصاً نقشه گزارش هواشناسی را مرور کردم. همه چیز طبق پیش‌بینی است.»

«بسیار خوب.» به نظر می‌رسید که دروین راضی است. «ساعت ۹ صبح روز چهارشنبه. صحنه‌ای است که شما دو پسر هرگز فراموش نخواهید کرد.»

پال پرسید: «نمی‌توانیم به صحنه‌ی پرتاب نزدیک‌تر شویم؟»
پروفسور سینگ نگاهش را به جای دیگری انداخت انگار سؤال احمقانه‌تر از آن بود که جوابی داشته باشد. آکس در این فکر بود چه چیزی است که این مرد آن را دوست ندارد. شاید اشتیاق چندانی به کاری که می‌کرد نداشت. هیچ احساسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. لحن صدایش هم بی‌حالت و عاری از احساس بود. چگونه ممکن بود او سرپرست چنین پروژه عظیمی باشد و احساس هیجان نکند؟

دروین گفت: «اگر نزدیک‌تر بروید کر می‌شوید. وقتی گابریل ۷ پرتاب می‌شود سطح ارتعاش بسیار زیاد است و اگر از حدی به موشک نزدیک‌تر باشید شنوایی‌تان را از دست می‌دهید. حتی این‌جا هم باید از گوشی‌های قوی استفاده کنیم.»

سینگ سخن دروین را قطع کرد. «معذرت می‌خواهم آقای دروین باید در زمینه پرتاب موشک کمی با شما صحبت کنم.»

دروین رو به سمت آکس و پال کرد و گفت: «ماگنوس جاهای دیگری را به شما نشان خواهد داد. بار دیگر به هنگام صرف شام با هم ملاقات



شرایط فضا مخابره می‌کرد. برخلاف تصویری که آکس کرده بود از اتاق کنترل چیزی کم داشت و بیشتر به یک اتاق درس بزرگ شبیه بود. با ورود آن‌ها به اتاق مردی از جایش بلند شد و ایستاد. قدی کوتاه اما بدنی ستبر داشت. موهای یک‌دست سیاه داشت و به نظر می‌رسید که چینی یا کره‌ای باشد. عینکی فلزی بر چشم و سیل نازکی داشت. آکس روی بازوها و ساق‌هایش هوای خنک تصفیه‌شده را احساس می‌کرد.
دروین او را معرفی کرد «ایشان پروفسور سینگ جو چان^۱ مدیر پرواز در خلیج فلامینگو هستند. بسیار شانس آوردیم که توانستیم ایشان را از مرکز فضایی خرونیچف^۲ به استخدام خود در آوریم.»

«حال شما چطور است؟» سینگ با لهجه انگلیسی‌های تحصیل‌کرده حرف می‌زد. حالا دستی دراز کرد و با پال و آکس دست داد. اما چشمان قهوه‌ای پررنگش پشت عینک اثری از علاقه را به نمایش نمی‌گذاشت. آن‌ها بچه بودند. جایگاهی در این‌جا نداشتند. به نظر می‌رسید که این را چشمان سینگ می‌گفتند.

دروین ادامه داد: «این‌جا مکانی است که همه اتفاق‌ها در آن می‌افتد. فرستادن موشک و قرار گرفتن سفینه در فضا را از این‌جا کنترل می‌کنیم. البته بخش اعظم عملیات با کامپیوتر کنترل می‌شود. اما ما در دماغه‌ی گابریل ۷ دوربینی قرار داده‌ایم. با طی سیصد مایل با سرعت نور ۰/۰۰۱ ثانیه طول می‌کشد تصاویر به این‌جا برسند. شبیه به یک بازی عظیم کامپیوتری است. با این تفاوت که وقتی تکمه‌ای را در این‌جا فشار می‌دهیم چهار تن تجهیزات را در فضا جابه‌جا می‌کنید. جایی برای اشتباه کردن وجود ندارد.»

1. Sig Joo Chan

2. Khrunichev



آلکس شانس آورده بود. هوا چندان بادی نداشت و دریا هم تا حدودی آرام بود. با این وجود او خیلی زود نیروی این ورزش جدید را حس کرد. پال در فاصله بیست قدمی او کایت را نگه داشته بود. آلکس از کناره آب حرکت می‌کرد و کم‌کم خودش را به عمق بیشتر آب نزدیک کرد تا حدی که آب به حد قوزک‌هایش رسید. حالا آلکس یک پایش را از روی چوب برداشت و بعد کایت را در مسیر باد قرار داد.

از ساحل فاصله گرفت. احساس بسیار جالبی بود، لحظه‌ای بعد سرعت کایت زیاد شد پای آلکس به آب می‌خورد و قطرات آب تا حد چشمانش بالا می‌آمد. تخته به شکل حیرت‌انگیزی انعطاف داشت. تنها کافی بود که آلکس میله را به سمتی بچرخاند تا بلافاصله جهت حرکت تغییر کند. حالا روی آب و زیر تابش آفتاب دم غروب و درخت‌های نخل که به سرعت از کنار آن‌ها عبور می‌کرد دروین، سازمان سیاه، نیروی سه و آرک‌انجل همه را به دست فراموشی سپرد.

بعد از آن‌که آلکس و پال به اندازه کافی خودشان را خسته کردند. روی ساحل آمدند و به تماشای غروب خورشید نشستند. نسیمی ملایم در ساحل می‌وزید و با خود عطر درختان کاج و صنوبر و اکالیپتوس را در فضا پخش می‌کرد. از این سمت جزیره دیدن موشک‌ها و سکوهای پرتاب امکان‌پذیر نبود.

آلکس به پشت روی شن‌ها خوابیده بود و از آخرین حرارت ناشی از آفتاب لذت می‌برد. بعد نگاهی به اطرافش انداخت و پال را دید که به محل زخم روی سینه‌اش نگاه می‌کند. جای زخم و عمل جراحی التیام یافته بود اما هنوز به شدت سرخ‌رنگ نشان می‌داد.

پال گفت: «باید به خودت آسیب جدی رسانده باشی.»



می‌کنیم.»

آلکس بی‌آن‌که نگاهش را به دروین بیندازد، در حالی‌که تبسمی بر لبانش نقش بسته بود گفت: «بله حتماً» نمی‌خواست در چشمان دروین نگاه کند. به خودش اطمینان نداشت. اما حالا چیز دیگری هم او را ناراحت می‌کرد. هرچه بیشتر جزیره و سکوهای پرتاب و تجهیزات موجود در آن‌جا را می‌دید وحشت‌زده‌تر می‌شد. توضیح دادنش دشوار بود اما او احساس می‌کرد جو بایرن و سازمان سیا دقیقاً متوجه شرایط نشده‌اند. دروین مانند کسی که قصد فرار داشت رفتار نمی‌کرد او در ذهنیت دیگری به سر می‌برد. آلکس از این حیث تردیدی نداشت. تا پرتاب موشک ۴۵ ساعت باقی مانده بود. این احتمالاً تنها فرصتی بود که می‌توانست از این مسئله سر در بیاورد.

اما کمی دیرتر در آن بعدازظهر آلکس توانست از شدت نگرانی‌هایش بکاهد. پال، او را به ساحل دریا برد و همان‌طور که قول داده بود. به او اولین درس موج‌سواری را آموزش داد. ورزش ساده‌ای بود هم در آن با کایت پرواز می‌کرد و هم روی موج حرکت می‌کرد. همان‌طور که پال گفته بود باید روی یک تخته می‌ایستاد و کایتی را به پرواز درمی‌آورد و باد هم بقیه‌ی کارها را انجام می‌داد. البته موضوع به همین سادگی هم نبود. کایت یک بال از جنس پولیستر غول‌پیکر بود که عرضش به نه متر می‌رسید. این بال باید با پمپ باد می‌شد. کایت با چهار تسمه به آلکس بسته شده بود. جلو آلکس هم یک میله کنترل قرار داشت. مکانیسم ساده‌ای داشت. میله کنترل هم در حقیقت فرمان بود که می‌توانست آن را بالا و پایین ببرد یا به چپ و راست بچرخاند.



فرستاده‌اند تا این خود نابود کردن را تسریع کند. تا یک هفته دیگر دروین دستگیر می‌شد، پولش را از او می‌گرفتند و به زندانش می‌انداختند. اما برای پال چه اتفاقی می‌افتاد؟ این ماجرا روی صفحه اول همه روزنامه‌های دنیا به چاپ می‌رسید. او مجبور می‌شد اسمش را تغییر دهد. باید همه‌چیز را از نو شروع و زندگی متفاوتی پیدا می‌کرد. به شکلی باید می‌پذیرفت که فرزند یکی از بی‌رحم‌ترین جنایتکاران دنیا بوده است. یک قاتل. اما آلكس در این میان تقصیری نداشت. پال مادری داشت که می‌توانست نزد او برود.

حالا خورشید به کلی ناپدید شده بود. به نظر می‌رسید سایه‌ای فراگیر سطح دریا را پوشانده است. پرنده‌ای بدون کمترین زحمت روی درخت‌های کاج فرود آمد.

آلكس از جایش بلند شد. «بیا به داخل ساختمان برویم.»
کنار ساحل و در نزدیکی امواج به راه افتادند.

در سمت دیگر جزیره گفتگوی دیگری در جریان بود. رئیس امنیت، ماگنوس بین در دفتر بسیار بزرگی که مشرف بر سایت بود ایستاده بود. دروین روی کاناپه‌ای از جنس چرم نشسته بود و پست اینترنتی را که بین لحظاتی قبل به او داده بود می‌خواند. بین می‌گفت: «آلكس رایدر مأمور ام-ای-۶ است. ممکن است حالا برای آن‌ها کار کند اما مطمئناً در گذشته برای آن‌ها کار کرده است، نه یک بار بلکه چندین بار. اگر بدانند او این‌جاست احتمالاً تاکنون با او تماس گرفته‌اند و از او خواسته‌اند مراقب شما باشد. من جامعه‌دانش را گشتم اما چیزی پیدا نکردم. اما این بدان معنا نیست که او مجهز نیست.»



«بله.» آلكس علاقه‌ای به این دروغ نداشت. «جاهای دیگری از بدنت هم قبلاً بریدگی‌هایی پیدا کرده‌اند.» آلكس حتی نگاه هم نکرد. هر بار ام-ای-۶ او را به مأموریتی فرستاده بود او با هدایای بیشتری بازگشته بود. آلكس نشست و تی‌شرتش را برداشت. «گرسنه‌ام. شام کی حاضر می‌شود؟»
«زودتر از یک ساعت دیگر حاضر نمی‌شود. اما اگر دلت بخواهد می‌توانیم غذای مختصری بخوریم.»
«نه صبر می‌کنم.»

آلكس پیراهنش را پوشید. خورشید به شکل قرص کامل درآمده بود و دریا یک‌دست سرخ نشان می‌داد.

پال پرسید: «این‌جا را دوست داری؟»
«خیلی جالب است، عالی است.»

«آدم این‌جا دوست داشته باشد همه‌چیز عالی می‌گذرد.» حالا پال لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «نداشتن پدر و مادر باید خیلی بد باشد. اما تو نمی‌دانی داشتن پدری مثل پدر من یعنی چه. او پول بسیار زیادی دارد. همه او را می‌شناسند اما من گاهی فکر می‌کنم خودم ابداً او را نمی‌شناسم.» آلكس پرسید: «از این‌که پیش مادرت باشی خوشحال می‌شوی؟» آلكس می‌خواست موضوع صحبت را از دروین دور کند. پال سری به علامت آری تکان داد. «خیلی دلم می‌خواست می‌گذاشت او را بیشتر ببینم. گاهی اوقات از خودم می‌پرسم. من این وسط چکار می‌کنم.»

آلكس احساس بدی پیدا کرد. پال نمی‌دانست که همه‌ی زندگی پدرش در مسیر نابود کردن خود است و نمی‌دانست که آلكس را به این‌جا



دروین لحظاتی بیشتر فکر کرد. انگار تنفس نمی‌کرد. ماگنوس بین صبورانه منتظر بود.

دروین ناگهان گفت: «حق با توست. پال از این ماجرا خوشش نخواهد آمد. اما چاره‌ای نداریم. آقای بین فردا ترتیب کار را بده.»

این را گفت و از جایش بلند شد.

«بکشش.»



دروین نامه را پایین آورد. «امکان ندارد.» حالا با حلقه انگشترش به شدت بازی می‌کرد. «مأمور خفیه؟ او چهارده ساله است.»

«بله با شما هم عقیده‌ام اما به شما قول می‌دهم آقای دروین کسی که با تو تماس گرفتم آدمی کاملاً مطمئن است. اتفاقی که در بیمارستان و بعد از آن در برج‌های هورن چرچ و سپس در استامفورد بریج اتفاق افتاد به شکلی پای آلکس در میان بود و به همین جهت تصمیم گرفتم درباره‌اش تحقیق کنم.» بعد نگاهی به نامه اینترنتی انداخت. «نتیجه‌اش این است.»

«حادثه دوچرخه‌سواری؟»

«در آخرین مأموریتش گلوله‌ای در سینه‌اش جای گرفته است. این حرف مأموری است که با او تماس گرفتم.»

دروین سکوت کرد.

«آن ماجرای پاسپورت در نیویورک.» بعد به زبان روسی ناسزایی گفت.

«ممکن است آن‌ها می‌خواستند با او تماس بگیرند. تقریباً به مدت ۲۴ ساعت از برابر چشمانم دور شد. ممکن است آن‌ها او را توجیه کرده باشند. ممکن است به او گفته باشند که چه باید بکنند.»

«آن‌ها؟»

«منظورم سازمان سیاست. آن‌ها با ام-ای-۶ رابطه نزدیکی دارند. این پسر ممکن است برای یکی از آن‌ها یا برای هر دو آن‌ها کار می‌کند.»

«مسئله این است که می‌خواهید با او چه کنید؟»

«پیشنهاد شما چیست؟»

«او خطرناک است. نباید این‌جا باشد. مخصوصاً حالا.»

«می‌توانیم او را از این‌جا دور کنیم.»

«یا این‌که او را بکشیم.»

گرفتاری بزرگ

روز خوب دیگری بود. آلكس رايدر با دروين و پسرش در تراسی مشرف به ساحل دریا در حال خوردن صبحانه بودند. امواج زیر پایشان بر ساحل می‌کوبید. یک خدمتگزار - همه خدمتگزاران را از باربادوس آورده بودند - با گوشت سرد، میوه، شیر و نان تازه از آن‌ها پذیرایی کرده بود. بعد از آن هم قهوه جامائیکایی، از نوع بهترین قهوه‌ای که در جهان وجود داشت سرو شده بود. این سبک کار میلیونر بود. خانه‌ای زیبا، جزیره‌ای خصوصی، آفتاب کارائیب، جلوه‌ای از دنیای دیگر.

دروین در شرایط روحی کم‌نظیری به سر می‌برد. یک روز تا پرتاب موشک باقی مانده بود و آلكس می‌توانست هیجان او را احساس کند.

«خُب شما پسرها چه برنامه‌ای برای امروز دارید؟»

پال از آلكس پرسید: «امروز هم دوست داری سوار کایت بشوی؟»

«ممکن است شدت باد امروز بیشتر باشد.»

آلكس سری به علامت تأیید پایین آورد. «بله حتماً.»



در آن لحظه بود که تامارا نایت روی تراس آمد. یک ژاکت و شلوار کتانی پوشیده بود و عینکی را بر گردن خود آویزان کرده بود. پرونده‌ای را با خود آورده بود.

«آقای دروین چند نامه‌نگاری مهم است که باید انجام دهید.»
«متشکرم دوشیزه نایت تا چند لحظه دیگر می‌آیم.» بعد سری به آکس تکان داد. امیدوارم از غواصی لذت ببری.» این را گفت و به درون ساختمان رفت.

تامارا پرسید: «تو غواصی می‌کنی؟» ظاهراً تعجب کرده بود.

«بله» آکس مطمئن نبود که چه باید بگوید.

«کجا؟»

«مری بل»

«آه بله.» تامارا هنوز تبسم نمی‌کرد. «باید مراقب خودت باشی خیلی عمیق است. امیدوارم به کوسه هم برنخوری.»

بعد از صرف صبحانه آکس به اتاقش رفت کرکره‌ها را کنار زده بودند و پنجره‌ها کاملاً باز بودند. آکس نگاهی به بیرون انداخت. دروین را دید که کنار کالسکه برقی‌اش ایستاده و با نوعی تلفن صحبت می‌کند. در یک لحظه به ذهنش رسید از ایپودی که اسمیتز به او داده استفاده کند. ایپود را از جعبه‌اش درآورد گوشی‌های آن را روی گوش‌هایش گذاشت و بعد صفحه آن را در جهتی که دروین ایستاده بود قرار داد. تقریباً بلافاصله صدای دروین را شنید. به قدری واضح بود که انگار کنار او ایستاده و به حرف‌هایش گوش می‌دهد.

«... برای تدارک نهایی امروز همه‌چیز را از نو مرور می‌کنم. تمام



دروین پرسید: «چرا اسکی روی آب نمی‌کنید؟»

«این کار را هم می‌توانیم بکنیم.» پال از این‌که پدرش علاقه‌ای نشان داده بود و برنامه‌ای پیشنهاد کرده بود خوشحال بود. به نظر آکس رسید که اگر دروین شن‌بازی روی ساحل را هم پیشنهاد کرده بود پال پذیرفته بود. حالا دروین رو به سمت آکس کرد. «آیا تاکنون غواصی کرده‌ای؟»
«بله» آکس چندین بار این کار را کرده بود.

«با این حساب بعد از ظهر می‌توانید این کار را بکنید. همه تجهیزات مورد نیاز شما را داریم. می‌توانید مری بل^۱ را هم ببینید.» آکس قیافه تعجب‌زده‌ای گرفت. دروین ادامه داد. مری بل یک کشتی قدیمی بود. در جنگ دوم جهانی غرق شد. در آن زمان برای آمریکایی‌ها در منطقه کارائیب مهمات می‌برد. مکان بسیار جالبی است که با غواصی به سر وقت آن بروید. می‌توانید با شنا به بعضی از انبارهای آن برسید.»

آکس قبلاً از این کارها کرده بود و می‌دانست چیزی زیباتر از دیدن یک کشتی قدیمی غرق‌شده وجود ندارد. آکس رو به سمت پال کرد و پرسید: «تو هم می‌خواهی بیایی؟»

«من نمی‌توانم بیایم. آسم اجازه نمی‌دهد.»

دروین گفت: «غواصی یکی از کارهای متعددی است که پال نمی‌تواند انجام دهد. اما می‌توانم از یکی از نگهبان‌ها بخواهم تو را همراهی کند. ندیدن این کشتی غرق‌شده ایجاد تأسف می‌کند.»

پال اضافه کرد: «اجازه نده نیامدن من مانع از رفتن تو بشود. همه می‌گویند مری بل یک کشتی شگفت‌انگیز است. من کمی تکلیف درسی دارم که باید انجام بدهم تو به تنهایی برو.»



یک ساعتی استراحت کردند تا از حرارت زیاد آفتاب در امان بمانند. ساعت سه و سی دقیقه در اتاق آکس زده شد و مرد سیاه جوانی با لباس مأموران امنیتی ظاهر شد.

«آقای رایدر؟»

آکس از جایش بلند شد. «من آکس هستم.»

«اسم من کولو^۱ است. آقای دروین گفتند می‌خواهی برای غواصی کسی شما را همراهی کند.»

«بله همین‌طور است.»

«گواهینامه غواصی دارید؟»

«بله.»

«بسیار خوب پس برویم.»

خبری از پال نبود. آکس به دنبال کولو به سمت انباری که تجهیزات غواصی در آن قرار داشت به حرکت درآمد. اتاق بسیار بزرگی بود. ابزار و لوازم مختلفی در آنجا وجود داشت و از جمله این‌ها انواع وسایل غواصی بود. کولو گفت: «آب گرم است اما کشتی مری بل در عمق ۲۲ متری است.

از این‌رو باید جلیقه مناسب بپوشی.»

نیم ساعت بعد آکس با لباسی که دریافت کرده بود آماده بود. کولو لباس سیاهی بر تن داشت. کنار ساحل قایقی انتظار می‌کشید تا آن‌ها را به دریا ببرد.

«موفق باشی آکس.»

آکس برگشت و پال دروین را دید که از روی تراس برایش دست تکان می‌داد.



برنامه‌ها را دوبار وارسی کنید.» مکث. «قایق امشب ساعت ۱۱ می‌آید. به لیتل پوینت^۱ نمی‌آید درست پشت سایت پرتاب. من آنجا منتظر آن خواهم بود.»

صدای کنار در شنیده شد. پال بود.

«چکار داری می‌کنی آکس؟»

آکس هدفون را از روی گوش‌هایش برداشت. «کاری نمی‌کنم.»

پال ایپود را دید. «می‌خواهی آن را به ساحل بیاوری؟»

«نه داشتم کنترل می‌کردم که کار می‌کند یا نمی‌کند.»

دو نفری به اتفاق به راه افتادند. تمام مدت صبح را کایت‌سواری کردند. این بار باد بیشتری می‌وزید و پال چند کار دیگر را به آکس آموزش داد. اما برای آکس تمرکز کردن دشوار بود. قایقی ساعت یازده شب به آنجا می‌آمد. برای چه؟ مسلماً دروین نمی‌خواست که قایق دیده شود. به همین دلیل بود که از اسکله نزدیک خانه استفاده نمی‌کرد. آیا این می‌توانست به معنای آن باشد که او قصد ترک آنجا را داشت. اگر این‌طور بود آیا باید موضوع را به سیا اطلاع می‌داد؟ نه خیلی زود بود. بهتر این بود که وقتی هوا تاریک می‌شد خودش به محل توقف قایق نزدیک می‌شد و ماجرا را تماشا می‌کرد. او برای همین به اینجا آمده بود. برای این کار باید از کنار بازرسی عبور می‌کرد اما البته امکان شنا کردن نداشت. آکس به یاد حرفی که رئیس مأموران امنیتی زده بود افتاد. سیم‌های خاردار را زیر آب پنهان کرده بودند. باید راه دیگری پیدا می‌کرد.

غذا ساعت ۱ بعدازظهر سرو شد، میگو خوشمزه با سالاد و برنج. بعد



سفر روی دریا بیش از چند دقیقه‌ای وقت نگرفت. در این فاصله آلکس تجهیزا‌تش را وارسی کرد. همه چیز آماده بود. آلکس حساب کرد که در عمق ۲۲ متری با توجه به اکسیژنی که در اختیار دارد می‌تواند حدود سی دقیقه کشتی مری بل را سیاحت کند. آلکس متوجه شد در حالی که او وسایلش را وارسی می‌کرد کولو او را تحت نظر دارد. لحظه‌ای آلکس احساس ناراحتی کرد. او بارها به اتفاق عمو و دوستانش غواصی کرده بود. اما حالا با کسی در قایق نشسته بود که حتی یک کلمه حرف نزده بود به یاد احساس تنهایی پال افتاد.

قایق از سرعت خود کاست. ناخدای قایق پرچمی را بالا برد. یک پرچم قرمز با نوارهای سفید.

کولو گفت: «کشتی مری بل درست همین‌جا زیر پای ماست و اگر همه چیز مرتب و طبق برنامه باشد، ما مستقیماً به عمق آب می‌رویم. امروز دریا کمی متلاطم است، دید آن‌قدرها خوبی نداریم اما تو به زودی کشتی را می‌بینی. ماهی‌های زیادی اطراف کشتی شنا می‌کنند. موقع برگشتن به سطح آب را به تو علامت می‌دهم. شاید شانس بیاوری و کوسه‌ای نبینی. سؤال دیگری نداری؟»

آلکس سرش را به علامت نه تکان داد.

«پس شروع کنیم.»

آلکس ماسک را به روی صورتش کشید و برای آخرین بار دستگاه تنفسی‌اش را کنترل کرد بعد در حالی که دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته بود روی لبه قایق نشست.

با اشاره دست کولو آلکس به درون آب شیرجه رفت. این لحظه‌ای بود که همیشه از آن لذت می‌برد.



کولو فریاد کشید: «مشکلی وجود ندارد؟»
و آلکس جواب داد: «همه چیز عالی است.»
کولو حالا علامت داد که به زیر آب بروند.

آلکس به درون آب شیرجه رفت و بعد به آرامی شروع به پایین رفتن در عمق آب کرد. از کنار ماهی‌های مختلف گذشت و ناگهان به کشتی مری بل رسید.

کشتی مری بل، یک‌بر در شن‌های ته دریا فرورفته بود. کشتی حدود ۱۳۰ متر طول داشت و عرض آن به ۲۰ متر می‌رسید.
کولو به او اشاره‌ای کرد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد آلکس جلو او شنا کند.

کولو به آلکس اشاره کرد که وارد یکی از انبارها بشود. آلکس به درون انبار رفت و بعد صدای برخورد فلزی شنیده شد. آلکس نگاهی کرد. اثری از کولو نبود. چرا او داخل انبار نیامده بود؟ حالا آلکس متوجه قضایا شد. مسیری که او آمده بود پشت سرش مسدود شده بود و صدایی که شنیده بود به همین دلیل بود. آلکس به سمت عقب برگشت، اما در خروج از انبار به رویش بسته شده بود.

چه برنامه‌ای در کار بود؟ احساس ناراحتی به آلکس دست داد اما او می‌دانست اولین قانون غواصی این است که شخص آرامش خود را از دست ندهد و آرام باقی بماند. آلکس خودش را مجبور کرد که نفس‌های آرام بکشد. کولو می‌دانست که او در آن‌جا گیر افتاده است. یک کشتی غواصی بالای سرش بود. کافی بود او راه خروجی را پیدا کند.

آلکس اطراف محوطه را شنا کرد. به حفره‌ای رسید که تنها دستش از آن عبور می‌کرد اما به هیچ‌وجه بقیه بدنش توان عبور از آن‌جا را نداشت. اما



صدای موتور به تدریج دور شد و اثری از آن باقی نماند. آلکس نگاهی به درجه اکسیژن روی کپسولی که با خود داشت انداخت. درجه ۱۷۵۰ را نشان می‌دهد. وقتی درجه به ۵۰۰ می‌رسید، علامت قرمز روی کپسول ظاهر می‌شد که معنایش این بود بیش از چند دقیقه تا مرگ فاصله ندارد.

آلکس با این علم و اطلاع به سمت جلو شنا کرد. او می‌دانست اگر تلاش بیش از اندازه نشان دهد، اکسیژن بیشتری مصرف می‌کند. چه مدتی فرصت داشت. حداکثر ۱۵ دقیقه. او می‌دانست که در شرایط ناگواری گیر افتاده است. کسی از محل او اطلاع نداشت. راهی برای خروج از این زندان هم سراغ نداشت. با این حال می‌خواست سعی خودش را بکند. آدم‌های قوی‌تر از دروین سعی کرده بودند او را بکشند اما موفق نشده بودند. باید راه خروجی پیدا می‌کرد.

راه خروجی بسته بود. پنجره‌ها بیش از اندازه کوچک بودند. کف، سقف و دیوارها هم محکم و نفوذناپذیر بودند. تنها یک در بود که می‌توانست او را نجات دهد و این در هم زنجیر شده بود. آلکس به اطرافش نگاه کرد و بعد یکی از تفنگ‌های وینچستر^۱ را برداشت امید می‌نمود که بعد از این همه سال زیر آب عمل کند. با این حال با خود گفت که شاید مؤثر واقع شود. تفنگ قدیمی را برداشت و به سمت در شنا کرد. شاید به کمک این تفنگ می‌توانست در را باز کند. زنجیر جدید بود اما آن را به بدنه پوسیده‌ای وصل کرده بودند.

آلکس لوله تفنگ را لای زنجیر گذاشت و سعی کرد آن را باز کند. اما لوله تفنگ از جایش درآمد. مرگ را در یک قدمی خود احساس می‌کرد.

1. Winchester

نگاهش به دری افتاد که باز بود. ظاهراً این در زمانی به خدمه کشتی اجازه می‌داد از یک انبار به انبار دیگر بروند. شاید این همان راه خروجی بود که آلکس به آن احتیاج داشت. آلکس به سمت در شنا کرد و با دست در را فشار داد. در حدود ۵ سانتیمتر باز شد. اما نه بیشتر. طرف دیگر در، زنجیر شده بود. آلکس متوجه شد که زنجیر برق می‌زند. زنجیر را به تازگی انداخته بودند. حالا آلکس به شدت نگران شد.

یک زنجیر جدید روی یک در قدیمی. تنها می‌توانست یک دلیل داشته باشد. دروین به هویت او پی برده بود. آلکس فکر کرده بود که خیلی زرنگی به خرج داده اما آن‌ها او را سوار قایق کرده و به دریا برده بودند. او دقیقاً آنچه آن‌ها می‌خواستند انجام داده بود. او تا محل مردنش شنا کرده بود و حالا آن‌ها در را به روی او قفل کرده بودند. می‌خواستند او را آن قدر آن‌جا به حال خود بگذارند تا غرق شود.

عصبانیت شدیدی بر آلکس حاکم شد. قلبش به شدت می‌زد. نمی‌توانست نفس بکشد. برای لحظه‌ای به ذهنش رسید که لوله اکسیژن را از دهانش بیرون بکشد و فریادی سردهد. کاری از دستش ساخته نبود. او در خدمت یک لوله بود و اکسیژنی که هر لحظه از مقدارش کم می‌شد.

نود ثانیه بعدی احتمالاً سخت‌ترین بخش زندگی آلکس بود. باید در عمق ۲۲ متری دریا خودش را کنترل می‌کرد. باید خشم را از خودش دور می‌کرد. باید خودش را به دروین می‌رساند و خدمت او می‌رسید.

صدای دیگری به گوش رسید. موتوری بالای سرش بود. برای لحظه‌ای احساسی از امید بر آلکس حاکم شد، اما این احساس خیلی زود از بین رفت. این صدای کسی نبود که برای نجات او آمده بود. کولو خودش را به سطح آب رسانیده بود. او کارش را کرده بود و حالا آن محل را ترک می‌کرد.



داشت راه خروجش را با انفجار باز کند؟

مایوسانه به جستجوی مهمات پرداخت. حالا احساس کرد گلویش کمی گرفته است، نفس کشیدن برایش دشوارتر می‌شد. از ذخیره هوا چیزی برایش باقی نمانده بود. به‌راستی که غیرمنصفانه بود. او در لندن به لطف یک معجزه از گلوله‌ای که به او شلیک شده بود جان سالم به‌در برده بود. آیا آن‌جا جان سالم به‌در برده بود که این‌گونه بمیرد؟ مرگی وحشتناک‌تر آن هم پس از گذشت چند هفته؟

از پشت پنجره چیزی خاکستری به چشمش خورد. یک ماهی بزرگ. آیا کوسه بود؟ آلکس به شدت احساس نومیدی می‌کرد. حتی اگر معجزه‌ای می‌شد و او از آن دخمه بیرون می‌رفت این مخلوق وحشتناک انتظارش را می‌کشید. شاید ماهی بزرگی از وجود او باخبر شده بود. حالا در عرض چند ثانیه موقعیتش دو برابر وخیم‌تر شده بود.

اما وقتی برای دومین بار موجود خاکستری‌رنگ را پشت پنجره دید با ناباوری متوجه شد که آنچه دیده یک کوسه نیست. یک غواص دیگر بود. کسی دنبال او می‌گشت.

آلکس خودش را به آخرین پنجره رساند و درست قبل از این‌که غواص از آن‌جا عبور کند، از سوراخ کنار پنجره دستش را بیرون برد و پای غواص را گرفت. غواص به عقب برگشت و آلکس در یک لحظه او را شناخت، تامارا نایت بود.

آلکس دستش را به سوی گلویش برد و علامت داد که هوایش تمام شده. نفس کشیدن برایش دشوار و دشوارتر بود. تامارا دستی در جیب جلیقه‌اش کرد و چیزی از آن بیرون آورد و آن را از میان پنجره عبور داد. آلکس گیج شده بود یکی از دستگاه‌های تأمین تنفس پال دروین بود. به



چاره‌ای نبود. به سراغ تفنگ بعدی رفت اما تفنگ دوم هم به سرنوشت تفنگ اول دچار شد. حالا آلکس با دست‌هایش در را فشار داد. انگار می‌توانست در را به هر قیمتی که شده باز کند. تلاشش بیهوده بود و کف دستش مجروح شد.

حالا درجه اکسیژن عدد ۹۰۰ را نشان می‌داد. بیش از چند دقیقه فرصت نداشت.

باید به سرعت حرکت می‌کرد. اما سرعت زیاد مرگش را نزدیک‌تر می‌کرد. باید راه دیگری پیدا می‌کرد. بار دیگر پنجره‌ها را امتحان کرد. بزرگترین پنجره‌ها شکل بی‌قاعده‌ای داشت بخشی از بدنه‌ی فلزی آن از بین رفته بودند. آلکس می‌توانست سر و بخشی از شانه‌هایش را از آن عبور دهد. حتی اگر کپسول اکسیژن را از روی پشتش برمی‌داشت کمر و باسنش از آن عبور نمی‌کردند. تا این‌جا به جایی نرسیده بود.

موجودی اکسیژن او به ۶۵۰ رسیده بود. با خط قرمز فاصله چندانی نداشت.

آلکس به شدت احساس سرما می‌کرد، هرگز به یاد نداشت که تا این اندازه سردش شده باشد. دست‌ها و بازوهایش رنگ کبود پیدا کرده بودند. او در قعر دریا بود. او می‌دانست که مرگش نزدیک است. راه خروجی از انبار کشتی پیدا نمی‌کرد.

موجودی اکسیژن کپسول او به ۵۰۰ رسید.

چگونه این اتفاق افتاده بود. او دو دقیقه گذشته را از دست داده بود. دو دقیقه به شدت گرانبها. آلکس به خودش فشار آورد که فکر کند. آیا چیز دیگری نبود که بتواند از آن استفاده کند؟ شاید کشتی با خود مهماتی حمل می‌کرده. او یک توپ ضد هواپیما روی دکل دیده بود. آیا امکانش وجود



هم تمام می‌شد.

تامارا از میان در شکسته با شنا گذشت و آکس هم او را تعقیب کرد. حالا به آرامی به سطح آب نزدیک می‌شدند. پنج دقیقه بعد به آفتاب درخشان بعدازظهر رسیدند.

«چطور...؟»

و تامارا جواب داد: «بعداً می‌فهمی.»

برای رسیدن به جزیره باید مسافتی طولانی را شنا می‌کردند و تامارا دقت داشت که دیده نشوند. سرانجام با دقت و مراقبت به ساحل رسیدند. تامارا نگاه کرد که مأمور نگهبانی آن‌جا نباشد و چون از این حیث مطمئن شد از روی ماسه‌ها عبور کردند و در پس درختان نخل پناه گرفتند.

آکس نگاهی به تامارا انداخت. او هرگز منشی خصوصی نبود.

«تو کی هستی؟» و جواب را خوب می‌دانست. «مأمور سیا.»

جو باین قبلاً به او گفته بود کسی را در مجموعه دروین دارد.

«متأسفم که مجبور بودم با تو رفتار غیردوستانه‌ای داشته باشم.»

امیدوارم مرا درک کنی. باید این‌گونه رفتار می‌کردم.»

«بله حتماً. اما از کجا فهمیدی من به غواصی رفته‌ام؟»

تامارا جواب داد: «تو خودت این را گفتی. بعد من احساس ناراحتی کردم و تصمیم گرفتم تو را دنبال کنم. به اتاقت رفتم و دستگاه شبیه تأمین اکسیژن را برداشتم. فکر کردم ممکن است به درد بخورد و همین‌طور هم شد. بعد زیر آب آمدم و تو را پیدا کردم.»

«به هر صورت متشکرم.» آفتاب بعدازظهر او را خشک کرده بود. «حالا

چه باید بکنیم؟»

«تو این را به من بگو.»



چه درد می‌خورد؟ به فکرش رسید که تامارا باید آن را از اتاق او برداشته باشد. همان وسیله‌ای بود که اسمیتز آن را در نیویورک به او داده بود. تامارا از کجا این را می‌دانست؟

آیا زیر آب هم کار می‌کرد؟

در حالی که سرش کمی گیج می‌رفت به سمت دری که با زنجیر قفل شده بود حرکت کرد. اسمیتز به او گفته بود که این وسیله چگونه کار می‌کند. چرا تامارا از آن استفاده نکرده بود؟ البته که نمی‌توانست از آن استفاده کند. این وسیله به اثر انگشت آکس حساس بود. آکس لوله را روی زنجیر گذاشت و از در فاصله گرفت.

بیش از ۱۰ واحد اکسیژن در کپسول آکس باقی نمانده بود.

در بر اثر انفجار باز شد. شدت ارتعاش به حدی بود که آکس را به بدنه انبار کوبید. حالا دیگر آکس تنفس نمی‌کرد. اکسیژن به کلی تمام شده بود. تامارا کجا بود؟ آکس فرضش براین بود که انباری مجاور راهی به بیرون دارد. اما اگر این راه وجود نداشت تکلیف چه بود؟

آکس همه‌جا را سیاه می‌دید که این یا نتیجه‌ی انفجار بود یا به دلیل

این‌که داشت خفه می‌شد.

بعد احساس کرد که تامارا او را گرفته است. لوله اکسیژن را از دهان آکس بیرون آورد چون دیگر فایده‌ای نداشت. آکس احساس کرد چیزی در دهانش جای گرفت. تامارا با خودش یک لوله یدکی آورده بود. آکس نفس عمیقی کشید و جانی گرفت. لحظاتی به همان حال باقی ماندند تا این‌که تامارا اشاره کرد که باید بالا بروند. آکس سری به علامت تأیید پایین آورد. هنوز تا سطح آب فاصله زیادی داشتند و باید از یک کپسول به طور مشترک استفاده می‌کردند. تا دقایقی دیگر اکسیژن کپسول تامارا



«فکر می‌کنم دروین می‌خواهد امشب این‌جا را ترک کند.» بعد ماجرای تلفن کردن دروین را برای تامارا تعریف کرد.

اما تامارا با ناباوری سری تکان داد. «باور نمی‌کنم. فردا قرار است موشک به فضا پرتاب شود... آرک انجل. برای دروین حکم همه‌چیز را دارد. او ماه‌هاست که روی این پروژه کار می‌کند. برای چه می‌خواهد فرار کند؟» «بله من هم با نظر تو موافقم اما تردیدی ندارم که درباره‌ی یک قایق حرف زد. قرار است این قایق ساعت ۱۱ به این‌جا برسد.»

«با این حساب باید خودمان را به آن‌جا برسانیم. در باربادوس گروه‌های حمایتی داریم. اگر دروین بخواهد فرار کند آن‌ها در عرض چند دقیقه می‌توانند خودشان را به این‌جا برسانند. می‌توانیم این موضوع را به آن‌ها اطلاع دهیم.»

«تا آن وقت چه باید بکنیم؟»

«تو بهتر است این‌جا بمانی. من می‌روم تا برایت لباس بیاورم. حالت که خوب است؟»

«بله خوبم تامارا تو جان مرا نجات دادی. متشکرم.»

«برای من کار کردن برای تو افتخار است. جو همه‌چیز درباره‌ی تو را برایم تعریف کرد.»

تامارا به آرامی از آلكس دور شد. و آلكس در اندیشه‌ی خطرری که احتمالاً آن شب او را تهدید می‌کرد فرو رفت.

طوفان استوایی

آن شب ساعت ده آلكس و تامارا در حاشیه‌ی جنگل بارانی انتظار می‌کشیدند. هردو لباس‌های تیره‌ای پوشیده بودند. تامارا برای آلكس یک شلوار رزمی و یک تی‌شرت آستین‌بلند مشکی آورده بود. آلكس احساس گرمای شدید می‌کرد. شب گرمی بود و آلكس جاری شدن قطرات عرق را بر پشت خود احساس می‌کرد. اما لباسی که پوشیده بود احتمال دیده شدنش را کم می‌کرد و در ضمن پشه‌ها هم او را نمی‌گزیدند.

تامارا هم لباس تیره پوشیده بود او اسلحه‌ای تهیه کرده بود و آن را زیر بازویش درون جلد تپانچه نگهداری می‌کرد. او یک فرستنده رادیویی هم با خودش داشت که در صورت لزوم با گروه حمایتی در باربادوس تماس بگیرد. ابرها انبوه بودند طوری که ماه از پشت آن‌ها دیده نمی‌شد و به‌نظر می‌رسید قصد باریدن دارند. فرستادن علامت در شرایط طوفان استوایی کار ساده‌ای نبود.

آلكس از این‌که تامارا با او بود خوشحال بود. مدت‌ها تنهایی کشیده بود.



کلبه خالی بود. آلکس به درون کلبه رفت چند کاناپه قدیمی، یک یخچال و یک میز با چند قوطی خالی نوشابه، وسایل درون کلبه را تشکیل می‌دادند. پنکه‌ای هم در گوشه اتاق گذاشته بودند که کار نمی‌کرد.

آلکس از این کلبه به کلبه‌ی بعدی رفت. کابین بعدی از کابین اولی کوچکتر بود. و چهار اتاقک کوچک داشت و چند نیمکت در آن‌جا به چشم می‌خورد. حوله‌های نمناک را به قلاب‌هایی آویزان کرده بودند. این‌جا هم کسی نبود.

اما در کابین سوم آنچه را جستجو می‌کرد، یافت. این‌جا محل عوض کردن لباس نگهبان‌ها بود. اونیفورم‌های تازه اطو کشیده در قفسه‌های فلزی آویزان بودند. چکمه‌های واکس‌خورده کنار دیوار ردیف شده بودند. دقیقاً به همان شکلی که تامارا گفته بود.

حالا آلکس شیشه محلولی را که اسمیتز به او داده بود از جیبش بیرون آورد و محتوای آن را روی اونیفورم‌ها پاشید. محلول بی‌رنگی بود و بویی هم نداشت. نگهبان‌ها هرگز بو نمی‌بردند که چه حادثه‌ای انتظار آن‌ها را می‌کشد.

حالا صدای سوت خفیفی به گوشش خورد. تامارا بود که اعلام خطر می‌کرد. آلکس بدون سروصدا از کابین بیرون آمد و در دل تاریکی قرار گرفت. صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای را شنید.

زمان تعویض نگهبان‌ها بود. آلکس خودش را به تامارا رساند. کالسکه ایستاد و سه مرد که شلوارهای کوتاه و تی‌شرت پوشیده بودند از آن پیاده شدند. آلکس یکی از آن‌ها را شناخت، کولو بود. همان غواصی که او را به حال خود گذاشته بود تا غرق شود. آلکس خوشحال بود که اگر کسی قرار است با مشکل روبه‌رو شود همان کولو باشد.



تامارا گفته بود او یکی از جوان‌ترین مأمورانی است که برای جو بایرن کار می‌کند. او از سن نوزده سالگی به استخدام آن‌ها درآمده بود. حالا هم آن‌قدرها مسن نشان نمی‌داد.

کنار مسیر سه کلبه در جوار یکدیگر دیده می‌شدند. تا حدود زیادی بدوی و ابتدایی نشان می‌دادند. دیواره‌های‌شان از الوار چوبی و سقف‌شان از شاخه‌های نخل ساخته شده بود. بیست متر پایین‌تر در برقی و در سمت دیگر منطقه‌ی پرتاب بود. سه مأمور به طور دائم نگهبانی می‌دادند. یکی از آن‌ها درون کیوسک کنترل بود و دو نگهبان هم کنار نرده‌ای که ده متر ارتفاع داشت پاسداری می‌دادند. تمام منطقه به وسیله نورافکن‌هایی که بالای برج‌های مراقبت نصب شده بودند، روشن شده بود. صدها پشه و حشره زیر شعاع نور دیده می‌شدند.

ساعت ده و پانزده دقیقه بود و تامارا می‌دانست که نگهبانان شیفت بعد هر لحظه از راه می‌رسند. آلکس به سمت پایین جاده که خانه‌ی دروین در آن‌جا واقع شده بود نگاه کرد. برای لحظه‌ای به یاد پال افتاد. احتمالاً به او گفته بودند که آلکس غرق شده است... یک حادثه‌ی وحشتناک. نمی‌دانست پال چه فکر می‌کند. تامارا وقتی برای آوردن لباس به ساختمان رفته بود او را ندیده بود.

اما حالا نمی‌توانست نگران این موضوع باشد. هنوز کسی در جاده دیده نمی‌شد. هیچ نشانه‌ای از نزدیک شدن کالسکه‌های برقی وجود نداشت. با اشاره تامارا آلکس خودش را به یکی از کلبه‌ها نزدیک کرد و در آن را به دقت گشود. بیست دقیقه‌ای می‌شد که هیچ صدا یا حرکتی در آن‌جا شنیده یا دیده نشده بود، با این حال امکانش وجود داشت که کسی آن‌جا خوابیده باشد.



می‌کردند. یکی از نگهبان‌ها با مسلسلی که در دست داشت می‌خواست زیر گلو و پشتش را بخاراند. کولو با دست هوای جلوی صورتش را جابه‌جا می‌کرد. به‌نظر می‌رسید نفس کشیدن برایش دشوار شده است. آلکس دلیلش را به خوبی احساس می‌کرد. هوای اطرافش را هزاران حشره پر کرده بودند. کولو اگر دهانش را باز می‌کرد چندین حشره را می‌بلعید.

لوسیون پشه‌ای که اسمیترز خلق کرده بود اعجاب‌آور بودند. تمام حشرات جزیره به سمت سه نگهبان بدبخت هجوم برده بودند. دو نگهبان بیرون از اتاق، کنترل‌شان را از دست داده بودند، به خودشان ضربه می‌زدند و مانند کسی که برق او را گرفته باشد، مرتعش بودند. کولو فریاد می‌کشید. آلکس نگاهی به او انداخت. یک هزارپای بسیار بزرگ به گردش آویزان شده بود. بخش کمی از پوست بدن کولو دیده می‌شد. صدها حشره او را نیش زده بودند و حالا از چشمان و بینی‌اش بالا می‌رفتند. کولو هم‌چنان فریاد می‌کشید و به خودش مشت می‌زد. دو نگهبان دیگر هم کاری جز کار او نمی‌کردند.

صدای انفجاری شنیده شد. یکی از تلویزیون‌ها که مورد تهاجم حشرات واقع شده بود از مدار خارج شد. کولو به هر زحمت که بود از جایش بلند شد و از اتاق کنترل بیرون آمد. دو نگهبان دیگر خودشان را به او چسبانده بودند و تقاضای حمایت داشتند. هر سه نگهبان به سمت دوش‌ها و رختکن به راه افتادند. ابری عظیم از حشرات آن‌ها را تعقیب کردند، بعد همه‌جا در سکوت غرق شد.

تامارا گفت: «حق با تو بود. این آقای اسمیترز کارش را خوب بلد است.» حالا دو نفری از دروازه‌ای که کسی آن‌جا نبود گذشتند و به سمت دیگر رفتند. هنوز از ماه اثری نبود.



در حالی که سه مرد به اتاق رختکن رفتند تامارا پرسید: «آیا مطمئنی که کارگر واقع می‌شود؟»

«نگران نباش اسمیترز هرگز کار بی‌حساب نمی‌کند.»

حدود ۵ دقیقه بعد هر سه مرد از کابین بیرون آمدند. حالا اونیفورم‌های خاکستری‌رنگ خود را پوشیده بودند. تامارا و آلکس آن‌ها را نگاه کردند تا به سه نگهبان قبلی رسیدند. به صدای آهسته چند کلمه‌ای با هم حرف زدند و بعد جای خود را با هم عوض کردند. سه نگهبان قبلی به داخل اتاق رختکن رفتند و لحظاتی بعد در حالی که شلوار کوتاه به پا داشتند از آن‌جا بیرون آمدند.

آلکس به نجوا گفت: «بیا نزدیک‌تر برویم.» او دلش می‌خواست اتفاقی را که قرار بود بیفتد ببیند.

کولو در اتاق کنترل نشسته بود. جلو او چندین کامپیوتر و مانیتور دیده می‌شد. پنجره‌های اتاق کنترل باز بودند تا او بتواند با دو نگهبان دیگر تماس برقرار کند.

آلکس اولین کسی بود که متوجه شد ابری از حشره که زیر نور دیده می‌شدند، بسیج شده بودند. قبل از آن صدها حشره در هوا دیده می‌شد اما حالا شمارشان به هزاران می‌رسید. تشخیص دادن آن‌ها و این‌که بشود گفت چگونه حشراتی هستند غیرممکن بود. به‌قدری تعداد این حشرات زیاد بود که نور چراغ‌ها به خوبی دیده نمی‌شد.

کولو سیلی بر صورت خود نواخت. صدای به شدت بلندی به گوش رسید. یکی دیگر از نگهبان‌ها شروع به خاراندن بازویش کرد. کولو برای دومین بار با کف دست ضربه‌ای به صورتش نواخت، بعد هم ضربه‌ی دیگری به پشت گردنش زد. حالا دو نگهبان دیگر مرتب و رجه رجه



آن‌ها بود. آلكس در این فکر بود که باید سروکله دروین پیدا شود. قایق به اسکله رسید. حالا باران حتی با شدت بیشتری می‌بارید و تماشای دقیق صحنه امکان‌پذیر نبود. کسی در حالی که طنابی در دست داشت از قایق به بیرون پرید حالا اشخاص بیشتری روی اسکله ظاهر شدند. آلكس تصور کرده بود که دروین قصد دارد از جزیره برود اما حالا می‌دید که یک قایق افراد بیشتری را به جزیره آورده است. اشخاصی که نمی‌خواستند دیده شوند.

آلكس پشت سرش صدایی شنید. سرش را برگرداند ماگنوس بین و دو مأمور نگهبان با کالسکه به سمت قایق می‌رفتند. سر تاس رئیس مأموران امنیتی جزیره حتی در آن شرایط رعد و برق و طوفان استوایی اشتباه‌ناکردنی بود. به اسکله رسیدند و بین از کالسکه بیرون آمد. چهار مرد از قایق بیرون آمدند. آلكس در یک لحظه شوکه شد. او این مردها را می‌شناخت. هرچند هرگز به نام واقعی آن‌ها پی نبرده بود.

کت جنگی، عینکی، ساعت‌فلزی و دندان‌نقره‌ای.

نیروی سه به خلیج فلامینگو آمده بود. اما چرا؟ چه معنایی داشت؟ ماگنوس بین با آن‌ها دست می‌داد و به آن‌ها خوشامد می‌گفت. این‌ها گروه تروریستی بودند که سوگند خورده بودند دروین را نابود کنند. اما حالا از آن‌ها بسان دوستانی قدیمی استقبال می‌شد. بعد صدایی در دل طوفان به گوش رسید، صدایی که بلندگوها آن را با صدای بلندتری به همه‌جا پخش کردند.

«شلیک نکنید. می‌دانیم شما آن‌جا هستید. سلاح‌های‌تان را ببندازید،

دست‌های‌تان را بلند کنید و بیرون بیایید.»

پنج مرد روی اسکله خشکشان زده بود. دو نفر آن‌ها سلاح‌های‌شان را



تامارا به آسمان نگاه کرد. «فکر می‌کنم خیس خواهیم شد.» حق با او بود. دقایقی بعد ابرها به هم خوردند و باران سیل‌آسایی شروع شد. انگار که با سطل آب می‌ریختند. حالا برقی بالای دریا زده شد. انعکاس آن تا روی زمین دیده شد. همه‌چیز به سیاه و سفید تبدیل شده بود.

«بر سر پرتاب موشک‌ها چه خواهد آمد؟» آلكس حالا با صدای بلند فریاد می‌کشید و با این حال هم در میان همه‌همه باران صدایش به زحمت شنیده می‌شد.

«تفاوتی ایجاد نمی‌شود. باران به‌زودی قطع می‌شود. تا صبح فردا همه‌جا خشک خواهد شد.»

محوطه پرتاب راکت‌ها به اندازه یک‌چهارم مایل کاملاً از همه‌چیز پاکسازی شده بود و آلكس در این فکر بود که چگونه بدون این‌که دیده شوند از این محوطه عبور کنند. تردیدی نداشت که نگهبان‌های بیشتری در کارند و احتمالاً تلویزیون‌های مداربسته هم کار می‌کنند. اما حالا باران پوشش بسیار خوبی ایجاد کرده بود. در آن لباس‌های تیره، او و تامارا دیده نمی‌شدند.

اسکله دوم در بخش غربی جزیره بود. آلكس و تامارا به سمت اسکله در حال دویدن بودند چیزی نمانده بود تامارا تعادلش را از دست بدهد و به روی زمین بیفتد. اما آلكس به موقع او را گرفت که ناگهان نوری در دریا دیده شد. قایقی به سمت اسکله نزدیک می‌شد.

«از این سمت بیا.» تامارا فریاد کشید و دو نفری به سمت یک ساختمان

آجری که اطرافش را لوله‌های متعددی گرفته بود دویدند. لحظه‌ای بعد در ایمنی کامل پشت یک تانکر آب پنهان شده بودند. اسکله درست در برابر



«دوشیزه نایت من همیشه به تو شک داشتم و یا بهتر بگویم فکر می‌کردم که سازمان سیا بخواند عملیات مرا با مشکل روبه‌رو سازد. تو انتخاب خوبی برای آن‌ها بودی. چقدر متأسفم که هراسم درست از کار درآمد.»

ماگنوس پین خودش را به دروین نزدیک کرد. «اما این پسر...»

«بله به نظر می‌رسد مأمور تو نتوانست وظیفه‌اش را تمام کند.»

حالا دروین روبه‌روی آلکس ایستاد. «حُب آلکس به من بگو تو برای

ام-ای-۶ کار می‌کنی یا برای سیا یا برای هر دو؟»

آلکس به آرامی جواب داد: «برو به جهنم.»

دروین ادامه داد: «به‌راستی متأسفم که تو خودت را در ردیف دشمنان

من گذاشتی. من از همان لحظه اول از تو خوشم آمد. پال هم تو را پسندید.

اما تو آلکس از میهمان‌نوازی من سوءاستفاده کردی. اشتباه بزرگی کردی.»

آلکس سکوت کرده بود. کنار او تامارا رنگش پریده بود. اما حاضر نبود

کنار بیاید. «دروین سازمان سیا می‌داند که ما کجا هستیم. اگر بلایی به سر

ما بیاید آن‌ها دنیا را بر سرت خراب می‌کنند. نمی‌توانی فرار کنی. جایی

نداری که به آن‌جا پناه ببری.»

دروین گفت: «چه عاملی سبب شد که فکر کنی می‌خواهم فرار کنم؟»

این را گفت و فریاد کشید: «او را دستگیر کنید. دیگر نمی‌خواهم او را ببینم.

اما آلکس را به آشیانه اصلی بیاورید، می‌خواهم با او حرف بزنم.»

دروین برگشت و از آن‌جا فاصله گرفت. لحظه‌ای بعد در دل باران ناپدید

شده بود.



بیرون کشیدند اما صدا خطاب به آن‌ها نبود.

آلکس احساس کرد که صدا، او و تامارا را مخاطب قرار داده است. حالا

چهار کالسکه برقی دیگر از راه رسیدند. نور چراغ‌های کالسکه‌ها روی آن‌ها

افتاده بود. ده دوازده نفری از کالسکه‌ها پیاده شدند و اطراف آن‌ها

موضع‌گیری کردند. تامارا کنار آلکس شکل حمله به خود گرفته بود. حالا

تامارا سلاح خود را از جلد بیرون کشید. بعد صدای تک‌تیری بلند شد. کسی

از درون کالسکه‌ها تیری به سمت آن‌ها شلیک کرده بود. تامارا فریادی

کشید و اسلحه‌اش چند متر دورتر از او پرتاب شد. تیر به شانه‌اش خورده بود

و از آن خون بیرون می‌زد و از آستینش به پایین می‌ریخت.

«این آخرین اخطار بود. بلند شوید و جلو بیایید. اگر مقاومت کنید کشته

می‌شوید.»

چگونه توانسته بودند آن‌ها را پیدا کنند. آلکس در لحظه‌ای به یادش

آمد که تامارا در حال دویدن سکندری خورده بود. مسلماً پای او به سیمی

که برای حفاظت گذاشته بودند گیر کرده بود و نگهبان‌ها به حضور

اشخاصی غریبه در آن‌جا پی برده بودند.

ماگنوس پین از میان نگهبان‌ها بیرون آمد. چهار مأمور نیروی سه به

دنبالش راه افتادند. تامارا دست روی شانه‌اش گذاشته بود و آلکس ناراحت

کنار او ایستاده بود.

و حالا نیکولای دروین پدیدار شد. بارانی برتن کرده بود و چتری در

دست داشت که از او در برابر باران محافظت می‌کرد. بسیار آرام به‌نظر

می‌رسید، انگار از خانه‌اش بیرون آمده بود تا چند قدمی راه برود. دروین

روبه‌روی آلکس و تامارا ایستاد. چهره‌اش کمترین احساسی را به نمایش

نمی‌گذاشت.

هدف اصلی

آشپانه اصلی بسیار بزرگ بود. شاید هواپیمای بیسنا را وقتی پرواز نداشت در این جا نگهداری می کردند. سقف آن قوس عظیمی بود که از ورق آهن کرکره‌ای ساخته شده بود. یکی از دیوارها کنار می رفتند تا دسترسی به سایت امکان پذیر گردد. لوازم و ماشین آلات مختلفی در آشپانه دیده می شد. چند بشکه روغن هم به چشم می خورد اما از این ها که بگذریم آشپانه خالی بود. آکس را به یک صندلی چوبی بسته بودند. دروین روبه روی آکس نشسته بود. ماگنوس پین هم کنار دروین ایستاده بود. کت جنگی، دندان نقره‌ای، عینکی و ساعت فلزی، در فاصله‌ای از آن ها گروهی را برای خود درست کرده بودند. آن ها را به میهمانی دعوت کرده بودند اما مشخص بود که دروین انتظار نداشت آن ها به درون آشپانه بیایند. باران به همان شکل که ناگهان شروع شده بود، ناگهان هم قطع شد. هوای داخل آشپانه گرم و مرطوب بود. لباس های آکس کاملاً خیس بودند. پین با یک سیم برق او را به صندلی بسته بود. سیم به شدت به آکس



به شکلی که هستم بشناسد. همه حرف‌هایی که به تو می‌زنم به او هم خواهم گفت. اما او ضعیف است. او هنوز آمادگی شنیدن حرف‌های مرا ندارد. شاید از من متنفر شود اما مطمئنم که تو حرف‌های مرا درک می‌کنی.»

«همان‌طور که گفתי من مرد ثروتمندی هستم. در واقع یکی از ثروتمندترین مردان این کره خاکی هستم. گروه بزرگی از حسابداران در تمام مدت سال برای من کار می‌کنند. شاید حتی آن‌ها هم ندانند که من چه قدر ثروت دارم. تو نمی‌دانی آکس چه معنایی دارد که بتوانی هر کاری که دلت می‌خواهد انجام دهی. ممکن است برای خرید یک دست کت و شلوار به یک فروشگاه لباس بروم و بعد همه فروشگاه را بخرم. اگر اتومبیل جدید یا یک کشتی یا یک هواپیما را در یک مجله ببینم و از آن خوشم بیاید، تا عصر همان روز مال من می‌شود.»

«البته، همان‌طور که احتمالاً به تو هم گفته‌اند من لزوماً این ثروت را کاملاً صادقانه به دست نیاوردم. کلماتی مانند صادقانه برایم معنا و مفهوم ندارد. من به راحتی اذعان می‌کنم که یک جنایتکار هستم. من شخصاً خیلی‌ها را کشته‌ام و خیلی‌ها هم به دستور من کشته شده‌اند. بسیاری از معاشران من جنایتکار هستند. چرا باید از این موضوع ناراحت باشم؟ هیچ بازرگان موفق در دنیا وجود ندارد که زمانی دزدی و تقلب نکرده باشد. همه ما این کار را می‌کنیم تنها تفاوتی که وجود دارد تفاوت درجه است.»

«من در بیست سال گذشته به‌طور وحشتناکی موفق بوده‌ام اما می‌خواهم در چند سال آینده موفق‌تر و پولدارتر بشوم.» حالا چهره دروین کمی درهم رفت. «حدود هجده ماه قبل از دو مسئله جزیی آگاه شدم. این مسایل مرا وادار کردند که دست به اقداماتی بزنم. به همین دلیل است که تو



فشار می‌آورد و چیزی نمانده بود که وارد پوست و گوشت او شود. دست‌ها و پاهای آکس بی‌حس شده بودند. دروین لباسی از جنس کشمیر به رنگ آبی کم‌رنگ پوشیده بود. کاملاً آرام به‌نظر می‌رسید.

آکس گفت: «می‌دانستم که پولدار هستی، این را هم می‌دانستم که حرص می‌زنی اما نمی‌دانستم تا این حد ملال‌آور هستی.» دروین به لحنی آرام جواب داد: «این‌جا پنج مرد هستند که حساب‌خورده‌ای با تو دارند و اگر به آن‌ها اجازه بدهم تکلیف کار را روشن می‌کنند. اما شاید بهتر این باشد که دهانت را ببندی و به حرف‌های من گوش بدهی.»

دروین با چشمان آبی‌رنگش روی آکس دقیق شد. «باید اذعان کنم که تو نظر مرا به خودت جلب کردی. وقتی ماگنوس به من گفت تو مأمور ام-آی-۶ هستی خنده‌ام گرفت. باور نمی‌کردم. اما وقتی به اتفاقاتی که افتاده دقیق می‌شوم، می‌بینم کاملاً معنی‌دار است. من یک بار با الن بلانت ملاقات کردم. به‌نظرم رسید مودنی‌ترین و ناخوشایندترین آدم دنیاست. با این حال برایم قبول کردنش دشوار است که او تو را مأمور مهار من کرده باشد. آیا درست است آکس. آیا تو از همان اول کار، مأمور رسیدگی به من بودی؟»

پین دهانش را باز کرد: «به او تیراندازی شده بود. من نسخه‌هایی از مدارک بیمارستانی او را دیده‌ام. کاملاً واقعی بود.»

«با این حساب شاید یک اتفاق ناخوشایند بود. البته ناخوشایند برای تو. با آن‌که متأسفانه باید بگویم تو و دوشیزه نایت باید نابود شوید، دست‌کم فرصتی پیدا کردم که با تو حرف بزنم. می‌دانی آکس دوست دارم پال مرا



ساختمان‌های دنیا مستقر است. پنتاگون در واشنگتن. بخش اعظم این ساختمان در زیرزمین است. یک گروه ضد تروریستی دارند که در تمام مدت ۲۴ ساعت از آن‌جا حراست می‌کنند. بعد از حادثه ۱۱ سپتامبر هیچ هواپیمایی حق نزدیک شدن به آن‌جا را ندارد. من به این نتیجه رسیدم که هرگونه تلاش در این مورد بی‌فایده است.»

«حالا اگر تو اجازه بدهی به مسئله دوم می‌پردازم. ممکن است در ظاهر هیچ ارتباطی با مسئله اول نداشته باشد. اما تا دقیقه‌ای دیگر ارتباط این‌ها برایت مشخص می‌شود.»

آلکس حرفی نزد. او از حضور ماگنوس پین و مأموران نیروی سه که او را نگاه می‌کردند آگاه بود.

دروین ادامه داد: «مسئله بعدی من آرک‌انجل بود. توریسم فضایی همیشه مورد علاقه و توجه من بوده است آلکس وقتی دولت انگلیس از من خواست در این برنامه با آن‌ها شریک شوم، باید اذعان کنم که خیلی خوشحال شدم. از پولی که آن‌ها صرف این پروژه می‌کردند بسیار سود می‌بردم. می‌توانستم به درآمد عظیمی دست پیدا کنم. آمریکایی‌ها مرا جنایتکار می‌پنداشتند اما وقتی می‌دیدند من با ملکه انگلیس شام می‌خورم، لحظه‌ای در فکر فرومی‌رفتند. به‌خصوص اگر تبدیل به سرنیکولای دروین می‌شدم، کار بر آن‌ها مشکل می‌شد. شاید هم می‌توانستم لرد دروین شوم. داشتن تماس‌ها و رابط‌های مناسب به آدم خیلی کمک می‌کند.

«با این حساب تصمیم گرفتم در پروژه آرک‌انجل اولین هتل فضایی جهان شریک دولت شما شوم. این هتل همین حالا بالای سر ماست و من این را هرگز فراموش نمی‌کنم. می‌دانی این تبدیل به یک کابوس و فاجعه شده است. آرک‌انجل حتی بدون آمریکایی‌ها می‌توانست مرا نابود کند.»



آلکس این‌جا هستی. این‌ها مسایلی هستند که می‌توانستند به آسانی مرا نابود کنند. برای غلبه بر این مسایل وقت و پول قابل ملاحظه‌ای صرف کرده‌ام.» آلکس پرسید: «اگر قصد کشتن مرا داری چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی؟»

«به این دلیل که با کشتن تو دیگر آن چیزهایی که می‌شنوی بازگو نخواهد شد. اما خواهش می‌کنم سخن مرا قطع نکن آلکس، در غیر این صورت مجبور می‌شوم از ماگنوس بخوام تو را مجازات کند.»

دروین برای لحظه‌ای چشمانش را بست و چون دوباره آن را باز کرد، بر خودش مسلط شده بود.

دروین ادامه داد: «اولین مسئله وزارت کشور آمریکا است که تصمیم گرفت درباره‌ی معاملات مالی من تحقیق کند؛ به‌خصوص معاملاتی که مافیای روسیه را درگیر می‌کرد. البته من خوب می‌دانستم که آن‌ها اقداماتی علیه من را شروع کرده‌اند. من همیشه مرد محتاط و مراقبی بوده‌ام من سعی می‌کنم از خودم هیچ مدرک کتبی به دست کسی ندهم. سعی می‌کنم شاهده‌ی وجود نداشته باشد که علیه من شهادت بدهد. با این حال می‌دانم که آمریکایی‌ها دنبال انواع و اقسام مدارکی هستند که مرا به دادگاه بکشند.»

«راه‌حلی که به‌نظرم رسید این بود که وزارت کشور آمریکا و به‌خصوص کسانی که علیه من کار می‌کردند را متلاشی کنم. اما آن‌ها همه تخم‌مرغ‌های‌شان را در یک سبد گذاشتند. من به کمک یک موشک به ظاهر موجه می‌توانستم همه تحقیق‌کنندگان و همه نوآرها و پرونده‌ها، اطلاعات تلفنی و کامپیوتری آن‌ها را از بین ببرم. همه‌چیز را. بعد می‌توانستم با پرونده‌ای پاک به کارم ادامه دهم.»

«البته کار به این سادگی نیست زیرا گروه تحقیق در یکی از امن‌ترین



«آرک انجل میلیاردها پوند هزینه برمی‌دارد. در واقع با همه ثروتی که دارم نمی‌توانم از پس پرداخت هزینه‌های آن برآیم. و همه این‌ها تقصیر دولت احمق شماس است. برای یک تصمیم‌گیری ساده باید ماه‌ها صحبت کنند و جلسه به راه بیندازند. پر از کمیته‌های اصلی و فرعی هستند. وقتی هم سرانجام تصمیم‌شان را گرفتند یک تصمیم اشتباه می‌گیرند. باید این را از همان اول می‌دانستم. به پارلمان اسکاتلند نگاه کن. هر چه دولت انگلیس می‌سازد ده برابر آنچه لازم است خرج برمی‌دارد و تازه کار نمی‌کند.»

«این مطلب در مورد آرک انجل هم صدق می‌کند. کارها به تعویق می‌افتد. امیدی به تکمیل شدن این پروژه وجود ندارد. همه چیز در حال از هم پاشیده شدن است. حالا ماه‌هاست فکر می‌کنم چه کنم که جلو ضرر را بگیرم. اگر این موشک سقوط کند دست‌کم می‌توانم به وسیله بیمه بخشی از پولم را پس بگیرم. از این مخمصه خلاص می‌شوم. خیالم راحت می‌شود. روزها شد که به طور جدی به ذهنم خطور کرد کسی را پیدا کنم که همه چیز را منفجر کند.»

«در این‌جا بود که آلکس فکر بزرگی به سرم زد. همان‌طور که گفتم به این نتیجه رسیدم که می‌توانم دو مسئله را با یک اقدام حل کنم.»

دروین به جلو خم شد و آلکس متوجه جنون در چشمانش شد. «نمی‌دانم آلکس درباره‌ی فیزیک چقدر می‌دانی. همین حالا که در این‌جا نشسته‌ایم، صدها شیء در فضا بالای سرمان در گردش‌اند. از ماهواره‌های مخابراتی گرفته تا ایستگاه‌های بزرگ فضایی مانند ای-اس-اس و میر. آیا تا به حال فکرش را کرده‌ای که چه عواملی سبب شده در آن‌جا بمانند؟ چه عاملی نمی‌گذارد که به پایین سقوط کنند؟»
«جوابش یک معادله ساده است. سرعت آن‌ها با فاصله‌شان از زمین



متعادل می‌شود شاید برایت جالب باشد، یک ماهواره می‌تواند در فاصله چند متری بالای سرت گشت بزند. اما برای این کار باید سرعت خیلی زیادی داشته باشد. آرک انجل سیصد مایل با ما فاصله دارد. برای این‌که در مسیرش پرواز کند باید ساعتی هفده هزار و پانصد مایل در ساعت پرواز کند. این مسئله در مورد ایستگاه فضایی میر و ایستگاه بین‌المللی فضایی هم صدق می‌کند. هر چند ماه یک‌بار راکت‌ها باید این ماهواره‌ها را سر جای خودشان نگه دارند در غیر این صورت سقوط می‌کنند.»

«در واقع بعضی از ماهواره‌ها هم به این گرفتاری دچار می‌شوند. یکی از ماهواره‌های روسی که در مارس سال ۹۶ به فضا پرتاب شده بود در ۱۷ نوامبر ۱۹۹۶ در نزدیکی کشور آفریقای جنوبی سقوط کرد.»

«اگر درک موضوع برایت دشوار است من آن را به زبان ساده‌تر بگویم. فردا وقتی گابریل ۷ به فضا پرتاب می‌شود بمبی با خود حمل می‌کند که دقیقاً زمان‌بندی شده است. این موشک قرار است درست روی آرک انجل فرود آید. اگر خوب نگاه کنی می‌بینی واشنگتن در درجه ۳۸ شمالی قرار دارد. آرک انجل هم درست در همین درجه مستقر است. معنایش این است که وقتی آرک انجل مدار زمین را دور می‌زند درست از روی واشنگتن عبور می‌کند.»

«بمب دو ساعت بعد از فرود موشک روی آرک انجل منفجر می‌شود که این دقیقاً ساعت ۴/۳۰ دقیقه است. آرک انجل از مدار خارج می‌شود. ایستگاه فضایی به سمت زمین حرکت خواهد کرد و بعد وقتی از جو خارج شد سرعتش هر لحظه افزایش خواهد یافت.»

«می‌توانی تصورش را بکنی آلکس؟ آرک انجل ۷۰۰ تن وزن دارد. البته بخش قابل ملاحظه‌ای از آن در زمان بازگشت به زمین خواهد سوخت. اما



بلافاصله ترتیب کشتن او را دادم. آیا متوجه هستی؟ من گروه مبارزان حامی محیط زیست را درست کردم.»

آلکس آهی کشید. «تو پسر خودت را هم ربودی.»

«به تو گفتم. نمی‌خواستم کسی به من سوءظن پیدا کند. دنیا باید باور می‌کرد که نیروی سه دشمن من است. چگونه پدری باید باشد که بگذارد پسرش را یک روز بعد از عملیات برابند.»

آلکس سخن او را قطع کرد. «اما آن‌ها اشتباه کردند. به جای پسر تو مرا گرفتند، اما آن‌ها می‌خواستند انگشت پال را قطع کنند. آیا تو به‌راستی به آن‌ها دستور دادی که چنین کاری بکنند؟»

«البته» برای اولین بار دروین ناراحت به‌نظر می‌رسید. آلکس می‌دید که او با احساساتش مبارزه می‌کند. «اگر آسیبی به پال وارد می‌شد هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که دست من در کار است. بعد وقتی نیروی سه این‌جا در خلیج فلومینگو به من حمله می‌کرد، من تبدیل به قربانی می‌شدم.»

«اما این یک رفتار دیوسیرتانه است. او پسر توست.»

دروین جواب داد. «شاید کمی درد می‌کشید. پسر کم‌نازک نارنجی است اما روزی همه ثروت من از آن او می‌شود. همه دنیا از آن او می‌شود. آیا یک تکه از انگشت ارزش آن را دارد که او این ناراحتی را تحمل نکند؟» آلکس به طعنه جواب داد: «عالیست آدم پدری مثل تو داشته باشد.» «اگر این‌طوری با من حرف بزنی خیلی زود می‌میری. اما بزرگترین اشتباه من این بود که عکس پال را به کاسپار نشان ندادم. اما تو همه‌چیز را به هم ریختی.»

«برای همین است که سعی کردی مرا در آن آتش‌سوزی بسوزانی؟» دروین سری به علامت نه تکان داد. «نه ما زنده تو را می‌خواستیم.»

برآورد من این است که ۶۰ درصد آن باقی خواهد ماند. این یعنی سفینه‌ای با وزن حدود ۴۰۰ تن با سرعت ۱۵۰۰۰ مایل در ساعت به سمت زمین خواهد آمد. پنتاگون هدف اصلی است. ساختمان‌ش ویران خواهد شد همه کسانی که در آن‌جا کار می‌کنند می‌میرند و همه اطلاعات موجود در آن‌جا نابود می‌شود. البته تصور من این است که تکان ناشی از برخورد سفینه به زمین نیمی از واشنگتن را ویران خواهد کرد. کاخ سفید، ساختمان‌های مختلف، پارک‌ها. البته خیلی حیف است زیرا من همیشه گفته‌ام که واشنگتن شهر بسیار جذابی است.»

آلکس چشمانش را بست جک استاربرایت در واشنگتن بود تا پدر و مادرش را ملاقات کند. شاید او می‌توانست از معرکه جان سالم به‌در برد اما هزاران نفر - صدها هزار انسان - جانشان را از دست می‌دهند. آلکس به این موضوع فکر می‌کرد که چگونه خودش را وارد این ماجرا کرده است.

دروین گفت: «باید درباره نیروی سه هم با تو حرف بزنم.»

«نیازی به این کار نیست. خود من موضوع را خوب متوجه شدم. تو نیروی سه را درست کردی که آن‌ها را مقصر قلمداد کنی. نیروی سه در واقع وجود خارجی ندارد.»

«بله دقیقاً همین‌طور است که می‌گویی. اگر در آرک‌انجل خرابکاری شود، اگر روی پنتاگون سقوط کند، به من بیش از هر کسی شک می‌کردند. از این رو باید نیرویی را ایجاد می‌کردم تا تقصیرها را به گردن او بیندازم.» «من نیروی سه را خلق کردم. مردانی را که در این‌جا می‌بینی استخدام کردم. آن‌ها به دستور من اقدامات تروریستی متعددی انجام دادند. آن‌ها اقدامات تروریستی مختلفی در داکوتا، ژاپن، زلاندنو انجام دادند. درضمن به یک روزنامه‌نگار در لندن پول دادم تا علیه نیروی سه حرف بزند و بعد



از گلوله آن‌ها به نمایش گذاشته می‌شود.»

حالا این دندان‌نقره‌ای بود که به صدا درآمد. عینکی و ساعت‌نقره‌ای هم ناراحت نشان می‌دادند. «چگونه می‌خواهید این نمایش تقلبی را اجرا کنید؟» دروین تبسمی کرد. «کی گفت که تقلبی است؟»

در یک لحظه صدای رگبار مسلسل شروع شد و چهار تروریست فرصتی برای فرار نداشتند چون قبل از این‌که بتوانند واکنش نشان دهند مرده بودند. اجسادشان روی کف سیمانی آشیانه به زمین افتاده بود. آلکس سرش را برگرداند. ماگنوس پین در حالی‌که یکی از مسلسل‌های نیمه‌خودکار یوزی را در دست داشت ایستاده بود. تبسم مرگباری بر چهره‌اش نشسته بود. ابری از دود اطراف دستانش را احاطه کرده بود.

«تو عقلت را از دست داده‌ای. هرگز نمی‌توانی از این معرکه جان سالم به در ببری. همه می‌فهمند که این‌ها برنامه‌ی تو بوده است...»

دروین گفت: «بله می‌توانند به من ظنن شوند اما هرگز نمی‌توانند چیزی را ثابت کنند. متأسفانه باید بگویم که مرا قربانی ماجرا ارزیابی خواهند کرد.» «اما درباره‌ی من و تامارا چه می‌گویی؟ اگر ما را بخشی سیا متوجه می‌شود.»

«سیا همین حالا هم دنبال من است تفاوتی نمی‌کند. تو و دوشیزه نایت را در ساحل پیدا می‌کنند که برحسب تصادف هدف رگبار قرار گرفته‌اید. راستی که اسباب خجالت است. اما تقصیر من نیست.»

«اما تکلیف کاسپار چه می‌شود؟» چرا آلکس به فکر او افتاده بود. او یک حلقه گم‌شده از این معمای تودرتو بود. اگر نیروی سه در تمام این مدت برای دروین کار می‌کرد، کاسپار هم باید همین کار را کرده باشد. اما او کجا بود؟



همه مسئله در این نکته بود. ما می‌خواستیم کسی به همه جهانیان بگوید که این نیروی سه بود که همه این کارها را انجام داد. کشتن تو به ما کمکی نمی‌کرد. باید می‌توانستی فرار کنی.»

«اما یکی از نفرات تو مرا با اسلحه تهدید کرد.» آلکس به مردی که او را کت‌جنگی می‌شناخت نگاه کرد. او همان کسی بود که مسئول پذیرش بیمارستان را کشت.»

مسلم بود که دروین برای نخستین‌بار است که این حرف را می‌شنود. «آیا این حقیقت دارد؟»

کت‌جنگی جواب داد: «دروغ می‌گوید. همان‌طور که شما گفتید گذاشتم برود. حتی به او نزدیک هم نشدم.»

آلکس متوجه شد که کت‌جنگی را تحقیر کرده است. او از فرمان رئیس‌اش سرپیچی کرده بود تا انتقام شخصی‌اش را بگیرد. درواقع او بود که دروغ می‌گفت.

این از صدایش هم کاملاً مشخص بود.

دروین شانه‌ای بالا انداخت. «به هر صورت تفاوتی نمی‌کند.» خیال

کت‌جنگی راحت شد. «ممکن است تعجب کنی که چرا نیروی سه به جزیره آمده است آلکس. برای این است که باید برای آخرین‌بار از آن‌ها استفاده کنم. موشک ساعت ۹ صبح فردا پرتاب می‌شود و بمب ساعت ۴ بعدازظهر منفجر می‌گردد. و بعد آرک‌انجل روی واشنگتن فرود می‌آید. در خلیج فلومینگو جنگی درگیر خواهد شد. متجاوزین شناسایی می‌شوند مردان من تیراندازی می‌کنند تا آن‌ها را بکشند و بعد وقتی مقامات از راه برسند و تحقیقات شروع شود می‌توانم ثابت کنم که نیروی سه سبب این حادثه بوده است. کسانی که تو را ربودند توصیف کرده‌ای آلکس. فردا بدن‌های پر



دروین دستور داد: «نشانش بده.»

ماگنوس بین مسلسل نیمه‌خودکار را به زمین گذاشت و بعد دستی در موهای سرش فرو برد آن‌ها را از روی سرش برداشت. موی او مصنوعی بود. آلکس بلافاصله او را شناخت. خال‌کوبی‌های روی سرش پیدا شد. درست در یک لحظه همه‌چیز روشن شده بود. ماگنوس بین رفته بود و به جای او کاسپار جایش را پر کرده بود.

دروین گفت: «خال‌کوبی دردناک و ناخوشایند است. اما ما باید رهبری تروریستی به وجود می‌آوریم که اشخاص او را به خاطر بسپارند. باید بگویم موفق شدیم. تو غیر از این فکر می‌کنی؟»

آلکس احساس یک شکست‌خورده تمام‌عیار را داشت. به یاد اولین جلسه ملاقاتش با پین در خلیج فلامینگو افتاد. آلکس آن روز هم حدس زده بود که او را در جایی دیده است. بین هم بلافاصله آلکس را شناخته بود. هم آلکس و هم پال در درشکه برقی نشسته بودند که دروین آن‌ها را معرفی کرد. قرار بود که پین آندو را برای اولین بار ملاقات کرده باشد. اما او بلافاصله متوجه همه‌چیز شده بود. او آلکس را شناخته بود. حالا دروین رو به کاسپار کرد. «بعد از فرستادن موشک اجساد را روی ساحل می‌گذاریم. بعد از آن‌ها این پسر و آن دختر را به آن‌جا می‌بریم.» دروین لیوانش را روی میز گذاشت و بلند شد. «خداحافظ آلکس از ملاقات با تو لذت بردم. دلم می‌خواست تو را بیشتر می‌شناختم اما متأسفانه به پایان راه رسیده‌ایم.»

دروین برای آخرین بار حلقه‌ی انگشتری‌اش را لمس کرد. انگار نکته‌ای را فراموش کرده بود. مردانی که وانمود کرده بودند افراد نیروی سه هستند، کسانی که آلکس هرگز اسم واقعی‌شان را ندانست روی زمین افتاده بودند. کاسپار به صندلی نزدیک شد و پستی آن را گرفت و آلکس را که روی آن نشسته بود و کاری از دستش ساخته نبود با خود برد.

باد و آب

کاسپار آلکس را به آپارتمانی برد که پنجره‌های میله‌کشی شده داشت. در آپارتمان پله‌هایی وجود داشت که به زیرزمین می‌رسید. آلکس جز به ماگنوس بین به کسی فکر نمی‌کرد. رئیس گروه مأموران دروین به خودش زحمت نداده بود که دوباره ویگ یا ماسک را روی سرش بکشد و حتی در تاریکی، نقشه جهان هنوز روی سرش برق می‌زد. آلکس در این فکر بود که کاسپار چقدر پول گرفته بود تا حاضر شده بود این تغییرات را در خود ایجاد کند. شاید باید روزی به طور تمام‌وقت زیر اشعه لیزر می‌نشست تا این نقشه از سرش پاک می‌شد.

آلکس را از روی صندلی باز کرده بودند اما دست‌هایش همچنان بسته بود. آلکس بندهای دستش را امتحان کرد و به ذهنش رسید اگر فرصت کافی پیدا کند ممکن است بتواند بندها را باز کند. البته بعید بود که این کار هم فایده زیادی داشته باشد. ساختمانی که روبه‌روی خودش می‌دید به یک زندان تمام‌عیار شباهت داشت. و کاسپار هم می‌دانست از او چه کارهایی



ساعت ۱ صبح بود. «صدای رها شدن موشک را خواهید شنید و به محض پرتاب کسی سروقت شما می‌آید تا شما را به ساحل دریا ببرد و بعد تکلیف‌تان روشن می‌شود.»

آلکس این شرایط را قبلاً هم تجربه کرده بود. اصولاً جنایتکارها هرچه بزرگتر باشند بیشتر ناراحت می‌شوند که به وسیله یک نوجوان شکست بخورند و آلکس دوبار تاکنون کاسپار را شکست داده بود. «متأسفم که خودم به شماها شلیک نخواهم کرد. اما به یاد تو خواهم بود. امیدوارم زمان برایت خیلی زود نگذرد.»

کاسپار حرفش را تمام کرد و به راه افتاد. صدای پای کاسپار از روی پله‌ها شنیده شد. بعد هم آلکس صدای باز و بسته شدن در را شنید. آرتور، اورانگوتان کنار میله‌های قفس روی زمین نشست.

تامارا به صدای آرامی گفت: «حیوان جذابی است.»
«تامارا تو حالت خوب است؟»

«بله بهتر شده‌ام. این همان ماگنوس بین بود؟»
آلکس سری به علامت تأیید پایین آورد.

«فکر کردم صدایش را شناختم به سرش چه آمد؟»

آلکس موضوع را برای او تعریف کرد. ماجرای ملاقات با دروین در آشیانه و قصد دروین برای ویران کردن واشنگتن را هم توضیح داد. تامارا کنار در قفسش ایستاده بود و به دقت گوش می‌داد. با تمام شدن حرف‌های آلکس آه بلندی کشید. به نظر آلکس رسید که رنگ صورتش بیشتر پریده است.

تامارا گفت: «فکر می‌کردیم قصد فرار دارد و کارش تمام است. هرگز فکر نمی‌کردیم چنین برنامه‌ای داشته باشد.»



ساخته است. دیگر نمی‌خواست مرتکب اشتباه شود. از پله‌ها پایین رفتند و به محوطه‌ای رسیدند که پر از تجهیزات برقی، کامپیوتر و ایستگاه‌های کاری بود. آلکس روی دیوار به دو دست لباس برخورد که شبیه لباس‌های ورزشی بودند. روی آستین هر دو پیراهن که به قلاب آویزان بودند مارک آرک آنجل دیده می‌شد. «از این طرف». کاسپار با اسلحه‌اش سمت پله‌های دیگری که به پایین منتهی می‌شدند اشاره کرد.

آلکس اطاعت کرد، لحظاتی بعد خودش را در یک راهرو دید که در دو سمتش دو قفس گذاشته بودند و بعد، از یکی از قفس‌ها صدای جینگی بلند شد. یک اورانگوتان بود. مشت‌هایش را به میله‌های قفس می‌کوبید. بعد به بادش آمد. دروین گفته بود که می‌خواهد میمونی را به فضا بفرستد.

کاسپار در حالی که لبخند زشتی بر چهره داشت گفت: «آرتور را ببین.»
«با هم نسبتی دارید؟»

حرف آلکس سبب شد که کاسپار با لوله مسلسل‌اش ضربه‌ای به پشت او بزند. بعد آلکس متوجه قفس دوم شد که تامارا نایت را در آن زندانی کرده بودند. رنگش پریده اما زنده بود. تامارا تبسمی به آلکس کرد ولی حرفی نزد و در این حال بود که کاسپار در قفس روبه‌رو را باز کرد.

«برو تو.»

آلکس چاره دیگری نداشت. به درون قفس رفت و منتظر ماند تا کاسپار در را پشت سر او ببندد. آلکس نگاهی به اطراف خود انداخت. میله‌های قفس از فولاد ساخته شده بودند و قفل هم نو بود. دست‌های آلکس هنوز بسته بود. شانس برای باقی نمانده بود.

کاسپار کلید را از قفل بیرون کشید. «کاسپار نگاه به ساعتش انداخت



باز کرد و بعد با دست سالمش بند کفش را به سمت آلكس پرتاب کرد.
«بگیر.»

«چی؟»

«تنها تو نیستی که وسایل مختلف داری. درون بند کفش یک سیم از جنس تنگستن کشیده شده است، که لبه‌هایش از جنس الماس است. می‌توانی میله‌ها را ببری.»

آلكس یکی از بند کفش‌ها را برداشت و در را امتحان کرد. میله‌ها نازک بودند و اگر می‌توانست دو میله را ببرد از قفس بیرون می‌آمد. اگر می‌توانست دست‌هایش را باز کند کارش ساده‌تر می‌شد. شاید می‌توانست این کار را هم بکند.

آلكس پرسید: «چقدر وقت داریم؟»

«نه آن قدرها. هوا ساعت شش روشن می‌شود. اگر تا آن زمان بیرون نرفته باشی فکر نمی‌کنم شانس زیادی برایت باقیمانده باشد.»

«بله همین‌طور است.»

آلكس یک سر بند کفش را میان مچ‌هایش نگه داشت و سر دیگر آن را به دهان گذاشت و کمتر از یک دقیقه دست‌هایش آزاد شده بودند. تامارا تبسمی کرد. حالا باید کار اصلی را صورت می‌داد.

بریدن میله‌ها به این سادگی نبود. بریدن میله اول نیم ساعت طول کشید اما هرچه آلكس فشار داد میله خم نشد. باید نقطه دیگری از میله را می‌برید، بریدن این یکی هم نیم ساعت دیگر وقت گرفت اما میله قطع شده با صدای بلند کف سالن افتاد. آلكس به خودش لعنت فرستاد. اگر بالای پله‌ها نگهبانی بود حتماً صدا را شنیده بود. اما بخت با آلكس یار بود. کسی به سراغ او نیامد.



آلكس پرسید: «آیا واقعاً می‌تواند چنین کاری بکند؟»
تامارا برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد سرش را پایین آورد. «شاید، نمی‌دانم. باید تا لحظه‌ی انفجار کارهای زیادی بکند، اما بله... متأسفانه ممکن است موفق شود.»

«باید با جان بایرن تماس بگیریم.»

نگهبان‌ها فرستنده رادیویی ما را گرفتند. فکر می‌کنم وسیله استراق سمع تو را هم گرفته باشند.»
«تلفن چی؟»

در جزیره تلفن‌های رادیویی وجود دارند اما مطمئنم دروین آن‌ها را از کار انداخته است. تلفن‌های همراه معمولی هم به درد نمی‌خورند. نمی‌دانم آلكس. یا باید خود ما جلوی ما را بگیریم یا یکی از ما باید فرار کند و کمک بیاورد.»

«باربادوس...»

«فاصله‌اش تا این‌جا فقط ۱۰ مایل است. شولسکی در هاریسون پوینت منتظرت است. شاید بتوانی قایقی را بدزدی.»

«چرا من؟ چرا دو نفری نرویم؟»

تامارا سرش را به علامت نه تکان داد. «متأسفم آلكس اما گلوله‌ای در شانه من جای گرفته است. اگر من بخواهم با تو بیایم سرعت کار تو را کند می‌کنم.»

آلكس با پا ضربه‌ای به میله‌های قفس زد، میله‌ها تلق و تولوقی کردند. برای آلكس مسلم بود که این‌گونه به جایی نمی‌رسد و این حرف را به تامارا زد.

تامارا گفت: «شاید بتوانم به تو کمک کنم.» این را گفت و بند کفشش را



تامارا که در همهی این مدت سکوت کرده بود حالا به حرف آمد. «ادامه

بده.»

«چه ساعتی است؟»

«نمی‌دانم ساعت را از من گرفتند.»

آلکس شروع به بریدن میله دوم کرد. ابدأ نمی‌دانست که بریدن میله‌ها تا این‌جا چقدر وقت گرفته است. تنها این را می‌دانست که به شدت خسته شده است. نیاز به خواب داشت. انگشتانش تاول زده بودند. اورانگوتان حالا پشتش را به آن‌ها کرده بود و به‌نظر می‌رسید که به خواب رفته است.

سرانجام کار تمام شد. با بریده شدن میله دوم آلکس توانست از قفس بیرون بیاید. آلکس به سمت تامارا رفت.

«باید تو را آزاد کنم.»

«نه آلکس.»

«نمی‌توانم تو را این‌جا رها کنم.»

تامارا سرش را به علامت نه تکان داد. «وقت چندانی نداری. خودت را

به باربادوس برسان و اد را پیدا کن.»

با آن‌که تامارا می‌خواست ناراحتی‌اش را بروز ندهد، آلکس احساس کرد که درد زیادی را تحمل می‌کند. تامارا ادامه داد: «برای من مشکلی پیش نمی‌آید. با آرتور سرگرم می‌شوم. حالا تا کسی نیامده این‌جا را ترک کن.»

آلکس می‌دانست که حق با تامارا است. او یکی از میله‌های قطع‌شده را برداشت و از پله‌ها بالا دوید. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت روشنایی هوا نشان می‌داد که ساعت از شش گذشته است، کمتر از سه ساعت تا پرتاب سفینه باقی مانده بود.

آلکس به سمت در رفت و لای آن را باز کرد. یک نگهبان که اونیفورم



خاکستری پوشیده و کلاهی به سر داشت روی صندلی نشسته بود. نسیمی بر لبان آلکس نشست. یک‌بار هم که شده شانس با او یار بود. نگهبان در خواب عمیقی فرورفته بود. آلکس میله را محکم در دستش فشرد. فکر می‌کرد که به دردش خواهد خورد.

ده دقیقه بعد در حالی‌که اونیفورم نگهبان را پوشیده و کلاه را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود، سوار بر یک کالسکه برقی به سمت دروازه ورودی به حرکت درآمد. او کارت شناسایی نگهبان را هم با خود برداشته بود. دستش را به‌گونه‌ای گرفته بود که بخش اعظم صورتش را می‌پوشاند. آلکس می‌خواست اگر مشکلی پیش آید، کالسکه برقی را به بدنه در بکوبد. اما وقتی در به روی او باز شد و او از آن عبور کرد به احساسی از راحتی رسید. به‌نظرش رسید که مأموران امنیتی در خلیج فلامینگو احتیاج به یک آموزش جدی دارند.

رانندگی با کالسکه برقی دشوار نبود. کالسکه دو پدال بیشتر نداشت. یکی پدال گاز و دیگری پدال ترمز. دنده‌ای هم در کار نبود. پایش را روی پدال گاز گذاشت و در دل جنگل بارانی به حرکت درآمد. می‌دانست که هوا هر لحظه روشن‌تر می‌شود. خانه دروین از دور دیده می‌شد. آلکس در میان درختان کاج به سمت ساحل به حرکت درآمد. اما بیش از نیمی از راه نرفته بود که چرخ‌های کالسکه برقی روی ماسه‌ها متوقف شد اتفاق مناسبی برای آلکس بود. او به سرعت از کالسکه بیرون آمد و روی ماسه‌ها به سمت اسکله دوید.

دو بلم و یک قایق موتوری در اسکله دیده می‌شدند. رفتن با بلم بسیار وقت‌گیر بود اما قایق موتوری؟ یک قایق موتوری زیبا هم بود و بدنه‌اش را



بارندگی شب قبل امکانش بود که دریا منقلب باشد. دستکم بادی تند می‌وزید. روی اسکله هم آکس وزش باد تند را احساس کرده بود. آکس تخته اسکیت را برداشت و درست در همین لحظه در پشت سرش باز شد. آکس دست‌های بیخ‌کرده‌اش را بالا برد. برای یک نبرد کاراته آماده بود اما در همین زمان پال وارد شد.

«آکس؟» پال شلوار کوتاهی پوشیده بود. تکان خورده به آکس نگاه کرد. «چکار داری...» پال دنبال کلمه‌ای می‌گشت که جمله‌اش را تمام کند. «فکر کردم رفته‌ای.»

«متأسفانه نه.» آکس نمی‌دانست که پال چقدر از مسایل باخبر است و نمی‌دانست به او چه باید بگوید.

پال پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاد؟ این‌جا چکار می‌کنی؟ و چرا این لباس را پوشیده‌ای؟»

«متأسفم پال، نمی‌توانم به تو بگویم. از کجا فهمیدی من این‌جا هستم؟»

«خوابم نمی‌برد، رفتم کنار پنجره کمی هوا بخورم و بعد تو را در ساحل دیدم.»

«تو سوئیچ آن قایق موتوری را داری؟ می‌دانی کجاست؟»

«نه» و بعد ناگهان پال عصبانی شد. «پدر به من گفت تو را برای جاسوسی کارهای پدرم به این‌جا فرستاده‌اند. گفتم این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد اما او گفت از این حیث مطمئن است. او گفت در نیویورک دشمنانی دارد و آن‌ها به تو پول داده‌اند که در این‌جا تولید مشکل کنی.»

آکس سخنش را قطع کرد. حالا آکس بود که عصبانی شده بود. «آیا به تو گفت با من چکار کرد؟» آکس می‌دانست که پال از ماجرا خبر ندارد.

«او گفت تو را با هواپیما از این‌جا دور کرده است.»



طوری ساخته بودند که برای سرعت مناسب بود. آکس دنبال سوئیچ قایق در جاسوئیچی می‌گشت چرا نه؟ یک نگهبان که در شروع کار به خواب رفته بود و نگهبان بعدی هم به راحتی به او امکان عبور داده بود. سومی هم ممکن بود سوئیچ قایق را روی موتور جا گذاشته باشد.

اما این بار آکس مایوس شد. سوئیچی در کار نبود. او همه جای کابین را گشت اما چیزی پیدا نکرد. آکس دستش را روی فرمان قایق گذاشت و سعی کرد با آرامش خاطر فکر کند. خانه دروین از دور دیده می‌شد. آکس وسوسه شد خودش را به خانه دروین برساند و وارد آن‌جا شود. شاید می‌توانست تلفنی به دست آورد. اما تاملاراً قبلاً به او گفته بود که تلفن‌های جزیره از کار افتاده‌اند و آکس فکر کرد که حق با تاملاراست. آیا می‌توانست کلید ورود به پرنسس را در خانه دروین پیدا کند؟ امکانش وجود داشت اما خطرش بسیار زیاد بود آکس سرش را بلند کرد. آسمان کاملاً روشن و شفاف شده بود. در هر لحظه امکان داشت که دروین از خواب بیدار شود. نه تلفنی در کار بود و نه قایقی، باربادوس هم ۱۰ مایل از آن‌جا فاصله داشت. با بلم رفتن و شنا کردن هم به جایی نمی‌رسید. باید راه دیگری پیدا می‌کرد.

آکس از قایق بیرون پرید و به سمت خانه دروین شروع به دویدن کرد اما قصد نداشت به خانه دروین برود. به جای آن خانه را دور زد و از پشت آن گذشت و خودش را به انبار تجهیزاتی که کولو قبل از برنامه غواصی او را به آن‌جا برده بود رساند. آکس در این فکر نبود که سوئیچ قایق را در این‌جا پیدا کند. او می‌خواست کایت برقی پال را که آن‌جا بود به دست آورد.

کایت را پیدا کرد اما در حالی که آن را از انباری بیرون می‌آورد مطمئن نبود بتواند با آن به جایی برسد. ده مایل راه درازی بود و بعد از آن طوفان و



پال نگاه ناباورانه‌ای به آلكس كرد. «این حقیقت دارد آلكس آیا تو جاسوسی ما را می‌کردی؟»

«من حالا فرصت ندارم در این باره حرف بزنم.» این را گفت و قدمی به جلو برداشت اما پال به سرعت دستش را روی تكمه‌ای گذاشت. آلكس قبلاً این تكمه را ندیده بود.

پال گفت: «این زنگ خطر است. اگر آن را فشار دهم ده‌ها نهبان در عرض یک دقیقه خودشان را به این‌جا می‌رسانند. می‌خواهم تو حقیقت را به من بگویی. این‌جا چه خبر است؟ چه برنامه‌ای در جریان است؟»

«اگر آن تكمه را فشار دهی من كشته می‌شوم.»

«تو دروغ می‌گویی...»

«پدرت مرا می‌كشد پال، یک بار هم سعی كرد و موفق نشد.»

«نه!» حالا پال به آلكس خیره نگاه می‌كرد. حالت چهره‌اش تغییر کرده بود. تنها ناباوری نبود. خشم هم بود. آلكس به این نتیجه رسید هر حرفی درباره‌ی نیکولای ولادیمیر دروین به او بزند او باور نمی‌کند.

دروین به او دروغ گفته بود و بعد کمی از خودش محبت نشان داده بود. به هر صورت او هنوز هم پدر پال بود. موضوع به همین سادگی بود. در هر شرایطی پال از پدرش حمایت می‌کرد برای این‌که او پسر دروین بود.

آلكس می‌دانست تا فشار دادن تكمه از سوی پال چند ثانیه بیشتر فاصله نیست. آلكس دست‌هایش را بالای سرش بلند كرد تا پال احساس تهدید نکند. «بسیار خب پال من همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنم.»

«به من نزدیک نشو.» انگشت پال با تكمه زنگ خطر بیش از چند سانتیمتر فاصله نداشت.

آلكس قدم دیگری به جلو برداشت. «موضوع آن‌طور که تو فکر می‌کنی نیست. پدرت درباره‌ی من اشتباه می‌كرد. تو هم درباره‌ی من اشتباه



می‌کنی. مادرت از من خواست که به این‌جا بیایم.»

«چی؟»

آلكس از آن جهت به مادر پال اشاره کرده بود زیرا می‌دانست روی او تأثیر می‌گذارد. پال انگار سر جایش خشکس زده بود آلكس از موقعیت استفاده كرد و با یک حرکت ضربه‌ای به شقیقه پال زد. پال بلافاصله سرنگون شد. آلكس او را گرفت تا زمین نخورد. آلكس از شش سالگی کاراته را آموخته بود اما این اولین‌باری بود که او به کسی که هم‌سن و سال خودش بود ضربه‌ای می‌زد. احساسی از شرم و خجالت بر آلكس حاکم شد. تنها چیزی که پال خواسته بود یک دوست بود و حالا کار آن‌ها به این‌جا کشیده بود. اما چه کار دیگری از او ساخته بود؟ باید از جزیره بیرون می‌رفت نباید می‌گذاشت شهری نابود شود.

خودش را مجبور كرد که پسر بیهوش را نادیده بگیرد. کایت و بقیه تجهیزات را برداشت و به سمت ساحل به راه افتاد. حالا خورشید به خوبی در افق می‌درخشید. آلكس کایت را باد كرد. چقدر فرصت داشت؟ و پال کمی به هوش می‌آمد. پانزده دقیقه و شاید هم بیست دقیقه دیگر. وقت آلكس در حال اتمام بود.

از این‌ها گذشته باید کایت را به حرکت درمی‌آورد. اگر دو نفر بودند این کار دشواری نبود اما برای آلكس تنها وقت بیشتری نیاز بود. آلكس بلافاصله اونیفورم را از تنش بیرون آورد. زیر این اونیفورم لباس شنا پوشیده بود، چقدر دلش می‌خواست پال این‌جا بود و به او کمک می‌کرد.

چه باید می‌کرد؟

آلكس مسیر ورزش باد را واریسی كرد. بعد کایت را روی زمین گذاشت و جهت آن را به سمت آب گرداند. بعد عقب‌عقب به سمت دریا نزدیک شد. آب به طرز شگفت‌انگیزی سرد بود. حالا آب تا قوزک پایش را گرفته بود.



نگاه دیگری به پشت سرش انداخت. قایق‌های کوچکتر حالا بر سرعت خود افزوده بودند. از قایق موتوری بزرگتر فاصله گرفته بودند و به سرعت به آکس نزدیک می‌شدند.

قایق‌های موتوری کوچک ساخت فنلاند بودند که به منطقه کارائیب آورده شده بودند. حدود ۲۰ پا طول داشتند.

کاری از آکس ساخته نبود. با دست‌هایش محکم میله کنترل را گرفته بود و مایوسانه می‌خواست بر سرعت حرکت کایت بیفزاید. حالا موج بلندتری در برابرش پدیدار شد. آکس سعی کرد این موج را هم پشت سر بگذارد. قایق‌های موتوری کوچک به راحتی از این موج عبور کردند.

در هر یک از قایق‌ها دو مرد نشسته بودند. یکی پشت فرمان و دیگری که یک مسلسل به دست داشت. آن‌ها نیامده بودند که او را دستگیر کنند و به جزیره بازگردانند. آن‌ها آمده بودند که او را همان‌جا بکشند. آکس اولین رگبار مسلسل را شنید که در همهمه صدای امواج گم شد. آکس میله هدایت کایت را به سینه‌اش چسباند تا کایت ارتفاع بیشتری بگیرد و بعد با فشاری که روی تخته آورد به هوا پرید. آکس در فاصله ده متری از آب قرار گرفته بود. فشنگ‌ها از زیر تنه‌ی او عبور کردند. مردان درون قایق با چشمانی حیرت‌زده آکس را نگاه می‌کردند اما به هر صورت او نمی‌توانست بر نیروی جاذبه پیروز شود. آکس خودش را برای فرود روی آب آماده کرد. قایق‌ها به شدت به او نزدیک شده بودند. آکس در حد فاصل میان دو قایق فرود آمد. اگر روی آب تعادلش را از دست می‌داد مرگش حتمی بود اما تا وقتی می‌توانست حالت ایستاده به خود بگیرد جانش در امان بود. مسلسل‌به‌دست‌ها درون قایق‌ها اگر به او شلیک می‌کردند ممکن بود هم‌قطارشان را به قتل برسانند.

و حالا آکس باربادوس را پیش روی خود می‌دید، اما از یک سکه



کایت پشت سر آکس مانند حیوانی زخم‌خورده تکان می‌خورد و می‌خواست به سمت هوا بلند شود.

آکس کایت را در مسیر وزش باد قرار داد. حالا کایت به هوا بلند شد. آکس به عمق بیشتر آب رسید. حالا آماده حرکت بود.

آکس میله کنترل را گرفت و روی چوب اسکیت سوار شد. لحظه‌ای بعد از ساحل فاصله گرفته بود.

کایت پیش روی او حدود ۱۵ متر روی سطح دریا در پرواز بود. آکس به‌رغم همه مسایل به وجد آمده بود. به یاد زمانی افتاد که با پال کایت‌سواری کرده بود. به‌نظر می‌رسید که کایت با سرعت فوق‌العاده زیادی به جلو حرکت می‌کند. آفتاب حالا شانه‌ها و دست‌هایش را گرم کرده بود.

اما آکس انتظار ناآرامی بیشتر دریا را می‌کشید و پیش‌بینی او درست از کار درآمد. موج‌ها حالا بزرگتر شده بودند. اما آکس به شکلی توانست از روی همه موج‌های بلند به سلامت عبور کند. تا باربادوس هنوز راه درازی در پیش بود.

ده دقیقه گذشت. آکس موج‌سوار بسیار خوبی بود اما کایت‌سواری موضوعی متفاوت بود. اگر اتفاقی می‌افتاد و کایت در آب سقوط می‌کرد هیچ امکان آن وجود نداشت که بتواند دوباره آن را به حرکت درآورد.

پنج مایل از ساحل دور شده بود اما هنوز از باربادوس نشانی دیده نمی‌شد. آکس نگاهی به پشت سرش انداخت و حالا متوجه شد که او را تعقیب می‌کنند. یا پال تکمه زنگ خطر را فشار داده بود یا یکی از نگهبان‌ها به موضوع پی برده بود. قایق موتوری در پشت سرش به سرعت در حرکت بود. شاید سرعتش به ۳۹ گره دریایی می‌رسید که معادل ۴۵ مایل در ساعت بود. طولی نمی‌کشید که قایق خودش را به او می‌رساند. غیر از این قایق دو قایق کوچکتر هم در فاصله‌ای او را همراهی می‌کردند. حالا آکس



ماجرا به پایان رسیده بود. آلكس به كمك كاپيت خود را از منطقه خطر دور كرد و خودش تنها شد.

اما قرار نبود كه اين شرايط مدتي زياد طول بگذرد. موتوري پرنسس در فاصله‌اي ايستاده بود تا قايق‌هاي موتوري فنلاندی برگردند. حالا كه خبری از آن‌ها نشده بود به سمت جلو به حرکت درآمد. اين قايق سوای راننده سه نگهبان مسلح به مسلسل با خود داشت. آن‌ها از فاصله‌اي دیده بودند كه چه اتفاقی افتاد و بنابراین بسیار دقیق‌تر عمل می‌کردند. تنها کاری كه باید می‌کردند اين بود كه خود را به آلكس می‌رسانند و تكليف او را يك‌سره می‌کردند.

آلكس توانایی پرش دیگری نداشت. باربادوس جلو چشمان او بود، اما سرعت باد كاستی گرفته بود. آلكس احساس می‌كرد كه سرعت حرکتش را از دست داده است.

صدای رگبار مسلسل دیگری به گوش رسید و انفجار دیگری به وقوع پیوست. برای لحظه‌اي آلكس احساس كرد كه هدف قرار گرفته است. دست‌هايش دیگر قدرتی نداشتند كه میله کنترل را بگیرند.

اما قايق موتوري پرنسس در آتش می‌سوخت. اثری از قایقران و سه مأمور مسلسل‌به‌دست وجود نداشت. از سرعت قايق موتوري به‌تدریج كاسته می‌شد.

قايق دیگری به آلكس نزدیک شده بود. مردی در حالی كه يك بازوكا در دست داشت روی آن ايستاده بود. آلكس اين مرد را كه موهای بلوند داشت شناخت او اد شولسکی بود، همان مردی كه در نیویورک او را ملاقات کرده بود.

شولسکی فریاد کشید: «آلكس می‌خواهی سوار شوی؟»



بزرگتر دیده نمی‌شد. اگر می‌توانست چند دقیقه دیگر دوام آورد، نجات پیدا می‌کرد.

آلكس در میان دو قايق هم‌سرعت با آن‌ها در حال حرکت بود. به‌قدری به مأموران نشسته در قايق‌ها نزدیک بود كه می‌توانست با آن‌ها حرف بزند. بازوان آلكس درد گرفته بود همه عضلاتش کشیده شده بودند و درد می‌کردند، به زحمت می‌توانست تخته‌اي را كه روی آن ايستاده بود احساس کند.

حالا قايق سمت چپ بر سرعت خود افزود و پیش گرفت تا قايق سمت راست بتواند به راحتی آلكس را هدف قرار دهد. آلكس دید كه مأمور قايق سمت راست مسلسلش را بالا آورد و آماده تیراندازی شد. آلكس با مأمور مسلسل‌به‌دست جز چند متری فاصله نداشت.

آلكس تنها کاری را كه می‌توانست انجام داد. بار دیگر به بالا پرش كرد، اما به اندازه بار قبلی از سطح آب فاصله نگرفت. مرد مسلسل‌به‌دست فكر كرد كه پسر جوان اشتباه محاسبه کرده است. اما آلكس دقیقاً می‌دانست كه چه دارد می‌کند.

آلكس در يك لحظه تماسش را با چوب زیر پایش قطع كرد. چوب به سرعت پایین آمد و روی سر نگهبان مسلسل‌به‌دست افتاد. مأمور به زمین درغلتید اما انگشتش هنوز روی ماشه مسلسل بود. مسلسل شلیک كرد، اما گلوله‌ها قایقران را هدف قرار دادند. قايق کنترلش را از دست داد.

آلكس توانست تخته اسكیت را در اختیار بگیرد و پاهایش را روی آن مستقر کند. حالا قايق تندرو فنلاندی كه نه قایقران داشت و نه مأمور مسلسل‌به‌دست کنترلش را از دست داد و لحظه‌اي بعد با قايق دوم برخورد كرد. برخورد قايق‌ها انفجاری ایجاد كرد.



آلکس ضعیف‌تر از آن بود که پاسخی بدهد. قایق در کنار آلکس ایستاد و او را سوار کرد. حدود ده دوازده نفری روی قایق بودند، کسی حوله‌ای آورد آن را به دور بدن آلکس پیچید.

شولسکی گفت: «ما از دور جزیره را تحت نظر داشتیم، دیدیم که تو داری می‌آیی، البته اول تشخیص ندادیم که تو هستی. صادقانه بگویم آنچه را که می‌دیدیم باور نمی‌کردیم. هنوز هم من باور نمی‌کنم. این‌گونه بود که به کمک تو آمدیم.»

این همه توضیحاتی بود که آلکس به شنیدنش احتیاج داشت. «دروین تانارا نایت را اسیر خود کرده است. تانارا زندانی است و مطالبی هست که باید بدانید.»

در همین لحظه بود که آن اتفاق افتاد.

صدایی شبیه انفجاری بزرگ به گوش رسید. آسمان پر از نور شد. ارتعاش ایجاد شد که از آن فاصله دور هم قایق را لرزاند. امواجی به بدنه قایق خوردند.

آلکس نگاه کرد، چیزی از دور شبیه مداد به آسمان پر می‌کشید. حادثه در ده مایلی آن‌ها اتفاق افتاده بود.

بیش از اندازه دیر شده بود. گابریل - ۷ به فضا پرتاب شده بود.

بمبی که قرار بود آرک‌انجل را روی واشنگتن فرود آورد به سوی جو در حرکت بود.

تکمه قرمز

گاه به‌نظر آلکس می‌رسید که همه‌ی عالم علیه او هستند. بیرون آمدن از خلیج فلومینگو تقریباً جان او را گرفت. باید با زمان، عناصر و آتش سلاح‌های دروین مبارزه می‌کرد. و حالا او برمی‌گشت.

اد شولسکی ترتیب این کار را داده بود.

«آلکس تو آن‌جا را می‌شناسی. به من بگو آن‌ها تانارا را کجا زندانی کرده‌اند؟ می‌توانی نقشه‌ی جزیره را به من بدهی؟ وقت زیادی نداریم. راکت در مسیرش به حرکت درآمده است و اگر آنچه به من گفتی حقیقت داشته باشد...»

«بله حقیقت دارد.» آلکس کمی عصبانی شد. چرا این آمریکایی نباید حرف او را باور کند. آیا تنها دلیلش این بود که او ۱۴ سال بیشتر نداشت؟ شولسکی متوجه واکنش او شد. «متأسفم، بر خوردم درست نبود، اما این آرک‌انجل باور نکردنی است. در ضمن تو را هم نمی‌توانیم این‌جا رها کنیم.



فرصت آن را نداریم.»

آلکس گفت: «اما خیلی دیر شده گابریل - ۷ به فضا پرتاب شده است. چه کاری از دست شما ساخته است، این که آن را هدف قرار دهید؟»
شولسکی تبسمی کرد. «نیازی به این کار نیست. تنها کاری که باید بکنیم این است که تکمه قرمز را پیدا کنیم.» آلکس گیج شده بود. «خود تخریبگر. با فشار دادن این تکمه می‌توانیم موشک را قبل از این که به هدف بخورد نابود کنیم.»

آلکس کنار یک هورکرافت سریع‌السير ایستاده بود هورکرافت تندرو مجهز به انواع سلاح‌های پیشرفته بود. توپ‌های ۷/۶۲ میلی‌متری، موشک‌های استینگر^۱ و دوازده مأمور ویژه که برای حمله به جزیره آماده بودند. کسی برای آلکس یک دست لباس رزمی پیدا کرده بود که کمی برایش بزرگ بود. آلکس از روی هورکرافت جزیره را می‌دید که هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شدند. آلکس در اعماق وجودش احساس می‌کرد که می‌خواهد به جزیره بازگردد. تامارا نایت انتظار او را می‌کشید. پال دروین هم بود. آلکس منتظر فرصتی بود که حرف‌هایش را به پال بزند. هنوز از کاری که کرده بود احساس خوبی نداشت.

شولسکی فریاد کشید: «دو دقیقه.»

افراد سلاح‌های خود و لباس‌های ضدگلوله‌شان را واریسی کردند. می‌خواستند به اسکله قدیمی نزدیک خانه بروند. شولسکی می‌خواست از طریق جنگل‌های بارانی خودش را به اتاق کنترل برساند.
شولسکی خودش را به آلکس رساند. «می‌خواهم تو تا پایان عملیات در کشتی باقی بمانی.»



آلکس اعتراض کرد. «منظورتان چیست. فکر کردم می‌خواهید به شما کمک کنم.»

«تو به اندازه کافی کمک کرده‌ای آلکس. به لطف همین کمک توست که ما می‌دانیم به کجا باید برویم و چه باید بکنیم. نمی‌خواهم افراد من نگران حال تو شوند. بهتر است روی قایق بمانی. سعی کن دیده نشوی.»
فرصتی برای بحث باقی نمانده بود. به اسکله رسیده بودند. به ذهن آلکس رسید که شولسکی در یک مورد حرف درست می‌زند. این سمت جزیره متروکه بود. اگر دروین آمدن آن‌ها را دیده بود، نیروهایش را در اطراف سایت پرتاب موشک متمرکز کرده بود آلکس نگاه کرد تا سیزده مأمور از قایق پیاده شدند و در میان درختان نخل از نظر ناپدید گشتند. هنوز آرزو می‌کرد که با آن‌ها می‌رفت. او به آن‌ها گفته بود که تامارا را کجا پیدا کنند اما بیش از این دلش می‌خواست این کار را خودش انجام می‌داد.
او را تنها به حال خودش رها کرده بودند. از دور خانه‌ی دروین دیده می‌شد. نور آفتاب از پنجره‌های خانه منعکس می‌شد. ساحل خالی و خلوت بود. هوایمای بسنای ۱۹۵، در فاصله اندکی به چشم می‌خورد اما از خلبان آن اثری نبود.

هوایمای بسنا.

وقتی آلکس با کایت از آن‌جا حرکت کرد هوایما آن‌جا نبود. اگر دروین می‌دانست که مأموران به سمت او می‌آمدند، اولین فکری که به نظرش می‌رسید این بود که جان خودش را نجات دهد. شولسکی و افرادش بدون توجه به این موضوع دنبال مأموریتشان رفته بودند. درست‌تر این بود که این هوایمای دریایی را ابتدا از کار می‌انداختند.
آلکس به اطرافش نگاه کرد، دنبال سلاح یا وسیله‌ای می‌گشت که این



کار را خودش انجام دهد. اما سربازان مستقر روی قایق همه چیز را با خود برده بودند. آلكس به اطرافش نگاه کرد. جز دو بلم که به آرامی کنار اسکله تکان می خوردند و یک پلیکان که از فاصله ای دور دیده می شد چیز دیگری به چشم نمی خورد.

سکوت با صدای یک رگبار مسلسل شکسته شد. پلیکان به پرواز درآمد. درگیری شروع شده بود. آلكس گوش داد. حالا صدای انفجاری به گوش رسید و ستونی از شعله تا بالای درختان سرکشید. حالا حرکتی توجهش را جلب کرد. یک کالسکه برقی در میان نخلها به سرعت در حال حرکت بود. نیکولای دروین پشت فرمان نشسته بود و جز او کسی در کالسکه سوار نبود.

آلكس فکر کرد دروین می خواهد سوار هواپیمای بسنا شود، اما او به سمت خانه اش رفت. شاید آنجا نقطه امنی بود. شاید باید چیزهایی را با خود برمی داشت و شاید هم آمده بود پال را با خود ببرد. آلكس در این فکر بود که چه باید بکند. حالا بیش از هر زمانی آرزو می کرد که شولسکی او را با خود برده بود و یا دست کم یکی از افراد خود را در هورکرافت باقی می گذاشت.

پنج دقیقه بعد او به خانه نزدیک شد.

آلكس می دانست که مرتکب اشتباه شده است. اما می خواست بداند که دروین چه می کند. به هر صورت این برخلاف طبیعت او بود که آنجا بنشیند و نبرد در پیرامون او در جریان باشد. بوی سوختگی به مشامش می رسید. دود سیاه همه آسمان جنگل را پوشانده بود. صدای شلیک های بیشتری به گوش رسیدند. آلكس روی شن های گرم شروع به دویدن کرد.



آخرین تحرکات باید انجام می شدند.

آلكس خودش را به ساختمان رساند و به دیوار چسبید تا دیده نشود. آن تراسی که او با دروین و پال در آنجا صبحانه خورده بودند درست بالای سرش بود. یک پله چوبی از ساحل تا بالای ساختمان می رفت. آلكس در این فکر بود که آیا می تواند از پله ها بالا برود و از پنجره نگاهی به درون ساختمان بیندازد که دروین سروکله اش پیدا شد. یک کیف دستی در یک دست و تپانچه خودکاری در دست دیگرش داشت.

دروین آلكس را دید و از حرکت ایستاد. «آلكس را بیدر، چرا برگشتی؟» آلكس شانه ای بالا انداخت. «فراموش کردم به خاطر پذیرایی تان از شما تشکر کنم.»

«از این که تو را برای آخرین بار می بینم خوشحالم. نمی دانم چه عاملی سبب شد که من و تو به هم برسیم. آیا تقدیر بود یا سرنوشت؟»

«فکر می کنم الن بلانت بود.»

«ام-ای-۶؟ آن ها موفق نشدند. گابریل ۷ به آرک انجل می رسد. کسی نمی تواند جلو آن را بگیرد. بمب منفجر و شهر واشنگتن نابود می شود و هیچ مدرکی علیه من باقی نمی ماند.»

«حالا دیگر کسی نیازی به مدرک علیه تو را ندارد. همه می دانند که تو یک دیوانه هستی.»

«بله لازم است که ناپدید شوم. اما دشوار نیست. مردی با ثروت من و با اشخاصی که با آن ها در تماس است...»

«دنیا برای کسی همچون تو خیلی کوچک است که در آن پنهان شوی.»

«خواهیم دید.» دروین سلاحش را بالا آورد. «اما در یک زمینه شکی



سمت خانه شلیک کرد که فشنگ‌هایش تمام شد. لحظه‌ای طول کشید که تمام شدن فشنگ‌هایش را متوجه شد. دروین دشنامی داد و اسلحه را به زمین انداخت و به سمت پسرش رفت، پال تکان نمی‌خورد. از فاصله‌ای صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید. یک کالسکه برقی از میان درختان جنگل به او نزدیک می‌شد... دروین به سمت هواپیمای در حال انتظار دوید.

آلکس در حالی که روی شکمش دراز کشیده بود، دروین را دید که به سمت حاشیه‌ی آب می‌دود. معلوم بود که دیگر قصد بازگشت ندارد. آلکس وحشت‌زده از این‌که به چه صحنه‌ای برخورد خواهد کرد خودش را به پال رساند.

خون زیادی روی ماسه‌ها ریخته بود. آلکس تردیدی نداشت که پال مرده است. احساسی از اندوه و گناه بر آلکس حاکم شد. اما بعد در میان ناباوری آلکس، پال چشمانش را باز کرد. آلکس کنار او زانو زد. برای لحظه‌ای آلکس احساس کرد که جراحت پال نباید آن‌قدرها شدید باشد. گلوله‌ها به بازو و شانه پال اصابت کرده و بقیه گلوله‌ها احتمالاً از بالای سر او عبور کرده بودند.

«آلکس...»

«حرکت نکن. خیلی متأسفم پال. همه‌اش تقصیر من بود. هرگز نباید به این‌جا می‌آمدم.»

«نه من اشتباه می‌کردم...» پال به زحمت می‌توانست حرف بزند. آلکس صدای موتور هواپیمای سِنا را شنید و لحظه‌ای بعد دید که هواپیما از اسکله به پرواز درآمد. دروین هواپیما را هدایت می‌کرد. لحظه‌ای بعد کالسکه برقی به جلو خانه رسید و شولسکی به اتفاق دو مأمور از آن به



ندارم. من و تو دیگر ملاقاتی با هم نخواهیم داشت.»

دروین شلیک کرد.

آلکس خودش را برای مقابله آماده کرده بود. در یک لحظه خودش را به روی ماسه‌ها انداخت. گلوله‌ها از فاصله چند سانتیمتری سر او گذشتند.

دروین فریاد کشید.

این وحشتناک‌ترین صدایی بود که آلکس تا آن زمان شنیده بود. فریاد حیوانی که از گلوی یک انسان بیرون می‌آمد.

آلکس دستی بر چشمانش کشید و ماسه‌ها را از روی آن پاک کرد و بعد به دروین نگاه کرد و در همین لحظه نگاهش به پشت سر دروین افتاد.

پال دروین از خانه بیرون آمد و صحبت‌های آن‌ها را شنید. درست در لحظه‌ای که دروین شلیک کرده بود. او از پشت ساختمان بیرون آمده بود. گلوله‌ها به او اصابت کرده بودند. پال روی ماسه‌ها افتاده بود و خون از بدنش بیرون می‌زد.

«تو...» دروین فریاد می‌کشید و بعد به زبان روسی حرف‌هایی زد. رنگ چهره‌اش سفید شده بود. احساسی از درد و تنفر چهره‌اش را فراگرفته بود. اشک از گوشه چشمانش فرومی‌ریخت. دوباره اسلحه‌اش را به سمت آلکس نشانه رفت. اما این‌بار آلکس از آمادگی کامل برخوردار بود.

قبل از این‌که دروین ماشه را بچکاند آلکس روی ماسه‌ها غلتید و به سمت خانه به حرکت درآمد. گلوله‌های دروین در ماسه‌ها و بعد از آن در دیوارها فرورفتند. لحظه‌ای بعد آلکس زیر ساختمان پنهان شده بود. سرد و نمناک بود. شاید عنکبوت‌ها و عقرب‌ها در آن‌جا آشیان کرده بودند. اما برای لحظه‌ای آلکس در شرایط امن به سر می‌برد.

به‌نظر نمی‌رسید دروین بداند که چه اتفاقی افتاده است. او آن‌قدر به



بیرون پریدند. آلكس، تامارا را دید که در کالسه نشسته است. خیالش راحت شد. هنوز رنگش پریده بود اما در مقایسه با آخرین باری که او را دیده بود قوی تر به نظر می رسید.

تامارا با دیدن آلكس فریادی کشید. «آلكس» و بعد ایستاد تا پال را ببیند.

با اشاره‌ی شولسکی دو مأمور پال را از زمین بلند کردند.

«این جا چه اتفاقی افتاد؟»

«دروین به جای من پال را نشانه گرفت.»

شولسکی نگاهی به یکی از مأموران که به زخم پال رسیدگی می کرد انداخت و پرسید: «وخیم است؟»

«فکر می کنم مشکلی پیش نیاید.» آلكس با شنیدن حرف مأمور احساس خوبی پیدا کرد. «در اسرع وقت او را با هلیکوپتر از این جا خارج می کنیم. اما زنده می ماند.»

حالا شولسکی نگاهش را به آلكس انداخت. «کنترل جزیره را به دست گرفته ایم افراد دروین آن قدرها مقاومت نکردند. اما دروین را گم کردیم. او کجاست؟»

آلكس به هوایمای بسنا ۱۹۵ که حالا روی آب به حداکثر سرعتش رسیده بود و به هوا بلند می شد اشاره کرد.

اما در میان ناباوری همگان دو بلم همراه هوایمای بسنا از آب کنده شدند و به هوا رفتند.

«این دیگر چیست؟»

این تنها کاری بود که آلكس در فرصت اندکی که داشت انجام داده بود. او طناب های بلم ها را به زیر هوایما بسته بود. امیدوار بود که در این شرایط هوایما نتواند از روی دریا بلند شود. حالا به هر صورت شناسایی هوایمای



بسنا ساده تر شده بود و این امکان هم وجود داشت که هنگام فرود تعادلش را از دست بدهد و در آب سقوط کند.

اما حالا دروین آخرین اشتباهش را کرد.

آلكس هرگز نمی دانست در ذهن این روسی چه می گذرد. آیا فکر می کرد که پسرش مرده است؟ آیا فکر می کرد تقصیر آلكس است؟ به نظر می رسید تصمیم گرفته بود که انتقام بگیرد. هوایما دور زد و ناگهان به سمتی که آن ها ایستاده بودند حرکت کرد و لحظه ای بعد رگباری به روی شان باز شد. ظاهراً دروین مسلسلی را جایی در هوایما کار گذاشته بود. همه خودشان را روی زمین پرتاب کردند و دو مأمور خودشان را روی پال انداختند تا با بدن های خود از او محافظت کنند. گلوله ها به بدنه ی خانه اصابت کرد و یکی از شیشه های بزرگ ساختمان خرد شد. هوایما دوری زد و به حرکت سمت جنگل ادامه داد. بلم ها زیر هوایما در آسمان به شدت تکان می خوردند و جابه جا می شدند.

دروین در اولین حمله اش به خطا زده بود اما آلكس می دانست که در حمله دوم ممکن است آن قدرها شانس به آن ها روی خوش نشان ندهد.

نگاهی به شولسکی انداخت. در این فکر بود که او چه برنامه ای دارد. ممکن بود بتوانند به سرعت خودشان را به خانه برسانند، اما جابه جایی سریع پال را به کشتن می داد.

هوایما دوباره دور زد. دروین درست روی جنگل بود. او بلم ها را ندیده بود و بنابراین نمی دانست آن ها از درخت ها چه فاصله ای دارند. سه درخت بزرگ پیش روی دروین قرار گرفتند. دروین از روی آن ها گذشت اما بلم ها به تنه های درخت ها گیر کردند. هوایما در لحظه ای از حرکت باز ایستاد. انگار در هوا لنگر انداخته بود. صدای شکسته شدن چوب ها به گوش می رسید. زیر هوایما به کلی از بین رفته بود. و دروین در آسمان نشسته



«چه اتفاقی افتاده؟»

تامارا و شولسکی نگاهی با هم رد و بدل کردند شولسکی حالا به حرف آمد. نمی‌شد. می‌خواستیم با او چند کلمه حرف بزنیم.»
 آلكس شانه‌ای بالا انداخت. «فکر نمی‌کنم او برنامه‌ای برای صحبت با شما داشت.»

شولسکی نظر آلكس را تأیید کرد. «بله احتمالاً حق با توست. با این حال لازم بود با او حرف می‌زدیم. آیا یادت هست درباره‌ی تکمه‌ی قرمزی حرف زدیم؟»

آلكس سری به علامت تأیید پایین آورد. «بله.»
 «به‌نظر می‌رسد ما اشتباه می‌کردیم. تکمه‌ی قرمزی در کار نیست. ما نمی‌توانیم گابریل ۷ را سرنگون کنیم.»
 «چی؟ اما شما گفتید کنترل جزیره را در دست دارید. حتماً کاری هست که بتوانید بکنید.»

تامارا سری به علامت نه تکان داد. «بعد از پرتاب موشک دروین کلیه‌ی کامپیوترها را از کار انداخت. او تنها کسی بود که کدهای کامپیوتری را می‌دانست تقصیر تو نیست آلكس. اما در حال حاضر گابریل ۷ به راهش ادامه می‌دهد و از ما کاری ساخته نیست. نمی‌توانیم موشک را برگردانیم. مسیر آن را هم نمی‌توانیم تغییر دهیم. تا کمتر از سه ساعت دیگر موشک به آرکانجل می‌رسد. بمب ساعت‌گذاری شده است. همه‌چیز طبق برنامه‌ی دروین اجرا خواهد شد.»

آلكس پرسید: «با این حال چه می‌توانیم بکنیم؟»
 تامارا جرأت گفتنش را نداشت. او نگاهش را به روی شولسکی انداخت. شولسکی به آلكس نگاه کرد. «متأسفانه باید بگویم به کمک تو احتیاج داریم.»



بود. حالا موتور هواپیما صدای گوشخراشی داد. هواپیما در میان درختان جنگلی به زمین اصابت کرد و لحظه‌ای بعد شعله‌های آتش از محل سقوط به آسمان رفت. بعد دو انفجار دیگر صورت گرفت و به دنبال آن سکوت همه‌جا را گرفت.

آلكس به سمتی که هواپیما سقوط کرده بود نگاه کرد. آتش هنوز در میان درختان زبانه می‌کشید و آلكس در این فکر بود که شاید آتش همه‌ی جزیره را دربر گیرد. اما شعله‌ها کم و کمتر شدند و به‌تدریج فرونشستند. حالا تنها دودی به هوا بلند می‌شد. دروین مرده بود. شکی در این مورد نمی‌توانست وجود داشته باشد.

آلكس احساس خستگی شدید می‌کرد. او احساس می‌کرد هر اتفاقی که بعد از ملاقات با دروین در هتل واترفرانت لندن روی داده، به شکلی منتهی به این لحظه شده است. دروین یک دیو بود و این حق او بود که جانش را از دست بدهد. گابریل ۷ و بمبی که با خود حمل می‌کرد مدت‌ها قبل از این‌که به آرکانجل بخورد منهدم می‌شد.

با این حال آلكس احساس پیروزی نمی‌کرد. حالا نگاهی به پال دروین انداخت. دو مأمور روی جراحات او کار می‌کردند. یکی از آن‌ها محل زخم را پانسمان می‌کرد و مأمور دیگر سوزن سرم را در بازویش جای می‌داد. چشمان پال بسته بود. از بخت خوش او بیهوش شده بود و حادثی را که اتفاق افتاده بود ندیده بود.

آلكس برگشت و نگاه کرد. دود در هوا پخش شده بود. ناگهان احساس کرد که دوست دارد از خلیج فلامینگو فاصله بگیرد. دلش می‌خواست پیش‌پیش جک باشد و دو نفری به کشورشان برگردند.
 سرانجام همه‌چیز تمام شده بود.

آلكس متوجه شد که او شولسکی و تامارا او را نگاه می‌کنند.

آرک انجل

آلکس جواب داد: «نه فراموش کنید. جواب منفی است.»
شولسکی دوباره گفت: «بیا یک بار دیگر برنامه را مرور کنیم.»
در مرکز کنترل در خلیج فلامینگو نشسته بودند. آلکس را از خانه‌ی
دروین به آن‌جا برده بودند و کاملاً مشخص بود که افراد شولسکی کنترل
همه چیز را در دست دارند. خسارت بسیار کمی وارد شده بود. محل اقامت
نگهبان‌ها و در ورودی منهدم شده بود آن‌طور که معلوم بود افراد دروین به
راحتی تسلیم شده بودند. هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند که دروین چه در
سر می‌پروراند. آن‌ها استخدام شده بودند تا موشک را به فضا پرتاب کنند.
دروین هرگز به آن‌ها نگفته بود که در این موشک چه گذاشته است.
دست‌کم پال دروین درگیر قضیه نبود. او را به بیمارستان کوئین الیزابت^۱
در بریجتاون^۲ باربادوس برده بودند. آلکس از این‌که شنیده بود حال پال
خوب می‌شود خیالش راحت شده بود. به او خون تزریق کرده بودند و

1. Queen Elizabeth Hospital

2. Bridgetown



پزشکان منتظر بودند که حال عمومی‌اش بهتر شود تا بتواند به آمریکا پرواز کند. آلکس نمی‌دانست آیا بار دیگر یکدیگر را ملاقات خواهند کرد یا خیر! تنها چهار نفر در اتاق حضور داشتند. اتاق پر از کامپیوتر و صفحه‌های نمایشگر بود.

آلکس روی صندلی نشسته بود و چهره‌ی گرفته‌ای داشت. او هنوز همان لباس‌های عاریه‌ای رزمی‌اش را بر تن داشت. اد شولسکی و تامارا نایت روبه‌روی او نشسته بودند. تامارا خسته به‌نظر می‌رسید. به او داروی مسکن تزریق کرده بودند که کمتر درد بکشد. تا تصمیم‌گیری نمی‌شد او قصد داشت با بقیه باقی بماند.

نفر چهارم در اتاق پروفسور سینگ جو - چان، مسئول پرتاب گابریل ۷ بود. حال خوبی نداشت، نشانه‌هایی از بی‌قراری را به نمایش می‌گذاشت. چهره‌اش رنگ‌پریده بود. انگار که انتظار حمله‌ی قلبی را می‌کشید. او هم مانند دیگران مدعی بود که هیچ اطلاعی از برنامه‌های دروین نداشته است. او قول داده بود که همه‌چیز همکاری با مأموران داشته باشد. شولسکی به هر صورت به او اطمینان کرده بود.

شولسکی شروع به صحبت کرد. «موشک در ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر امروز به آرک انجل ملحق می‌شود. درست دو ساعت بعد از آن، بمبی که در موشک است منفجر خواهد شد.» حالا نگاهی به آلکس انداخت. «دروین این حرف را به تو زد.»

آلکس سری به علامت تأیید پایین آورد. «بله ساعت چهار و نیم. او این‌طور گفت.»

«گابریل ۷ - در این نقطه به آرک انجل ملحق می‌شود.»

سینگ نظر شولسکی را تأیید کرد. «بله در همین‌جا» آلکس متوجه شد



که چشمان پروفسور آرام و قرار ندارند و او نمی‌تواند نگاهش را روی کسی متمرکز کند. «این‌گونه تصمیم‌گیری شد. آقای دروین به اصرار خواست که موشک در این نقطه به آرک انجل متصل شود.»

شولسکی گفت: «انفجار از نوعی است که ایستگاه فضایی را به سمت زمین برمی‌گرداند. ما کاری نمی‌توانیم بکنیم، نمی‌توانیم گابریل هفت را منفجر کنیم و آن‌طور که پروفسور سینگ می‌گوید نمی‌توانیم از کامپیوترها استفاده کنیم و مسیر موشک را تغییر دهیم.»

«بله نمی‌توانیم، کدهای کامپیوتر تنها در اختیار آقای دروین بود.»

تامارا رویش را به سمت آلکس کرد. «بله دقیقاً همین‌طور است. همه‌ی سیستم‌های کامپیوتری از کار افتاده‌اند. روزها طول می‌کشد تا آن‌ها را از نو تنظیم کنیم.»

شولسکی ادامه داد: «می‌دانم به‌نظر احمقانه می‌رسد. اما تنها یک راه بیشتر نداریم. باید کسی را به آرک انجل بفرستیم. باور کن آلکس این تنها راهی است که برای‌مان باقی مانده است. کسی باید بمب را پیدا و آن را را خنثی کند و اگر این امکان‌پذیر نباشد باید بمب را جابه‌جا کرد باید آن را به میانه‌ی ایستگاه فضایی برد و آن‌جا رها کرد. آن وقت نیروی انفجار تأثیر متفاوتی بر جای خواهد گذاشت. بمب آرک انجل را منهدم می‌کند و آنچه باقی می‌ماند در بالای جو زمین می‌سوزد.»

«شما آرک انجل را نابود می‌کنید.» پروفسور سینگ چنان این حرف را به نجوا گفت که انگار حرفی را که شنیده بود باور نمی‌کرد.

شولسکی با لحنی فریادگونه گفت: «من برای آرک انجل کمترین ارزشی قائل نیستم. پروفسور. من تنها به واشنگتن فکر می‌کنم.»

آلکس پرسید: «خنثی کردن بمب یا جابه‌جا کردن آن چه تفاوتی ایجاد



می‌کند؟ چگونه می‌توان به آن‌جا رسید؟»

شولسکی گفت: «نکته همین‌جاست. سایوز فرگات^۱ برای پرتاب شدن به فضا آماده است. قرار بود آرتور را با خود به فضا ببرد. حالا دلیلی ندارد که نتواند تو را ببرد.»

«من؟ شما به‌واقع می‌خواهید مرا به بالای جو زمین بفرستید؟»

«بله.»

«من اورانگوتان نیستم.»

«بله می‌دانم، می‌دانم اما باید موقعیت را درک کنی. حرف ما آن‌قدرها پیچیده نیست. موشک هم یک ماشین است مانند ماشین‌های دیگر. مجبور نیستی چیزی را کنترل کنی. این کار از این‌جا صورت می‌گیرد. ما هنوز به برنامه‌های پروازی سایوز-فرگات دسترسی داریم. کامپیوترها، حرکت این موشک را کنترل می‌کنند. ما به وسیله‌ی سیستمی به‌نام تله‌تری^۲ می‌توانیم از حال سرنشین، یعنی تو آگاه شویم.»

«نه من نیستم.»

شولسکی گفت: «کس دیگری باقی نمی‌ماند.» آلكس احساس یأس و درماندگی را در صدای او احساس کرد. «بله نکته در همین‌جاست. ما همه آدم‌های بالغ هستیم. وزنمان بیش از حدی است که بتوانیم سوار این موشک بشویم.» بعد شولسکی رویش را به سمت پروفوسور سینگ کرد. «شما بگویید پروفوسور.»

سینگ سری به علامت تأیید پایین آورد. «بله درست است برنامه ما این بود که آرتور یعنی میمون را به فضا بفرستیم. من شخصاً همه‌ی محاسبات را انجام دادم. مسئله بر سر وزن است. اگر وزن تغییر کند باید

1. Soyuz-Fregat

2. Telemetry



همه‌ی محاسبات را از نو انجام دهیم و این به چندین روز وقت نیاز دارد.»

«چرا فکر می‌کنید من هم‌وزن آرتور هستم؟»

«پروفوسور دستش را باز کرد. «تو تقریباً هم‌وزن او هستی. از این‌که بگذریم تنها وزن نیست جثه هم مطرح است.»

«کپسول از قبل، اندازه‌هایش مشخص شده است. تو تنها کسی هستی

که در این کپسول جا می‌گیری. باور کن آلكس چاره دیگری نداریم.»

سر آلكس تاب می‌خورد، سی ساعتی می‌شد که حتی لحظه‌ای نخوابیده بود. یک لحظه فکر کرد که دچار توهم شده است. «اما من چگونه باید بمب را پیدا کنم؟ و اگر توانستم آن را پیدا کنم. از کجا بدانم که باید آن را کجا بگذارم؟»

شولسکی به یکی از مدول‌ها اشاره کرد و جایی را نشان داد. «باید بمب را این‌جا بگذاری این‌جا منطقه خواب است. وقتی به سمت گابریل ۷ می‌روی از این‌جا عبور می‌کنی. این‌جا قلب آرک انجل است. بمب باید در این‌جا منفجر شود. تنها در این صورت است که واشنگتن نجات پیدا می‌کند.»

«یعنی تنها کار من این است که بمب را جابه‌جا کنم؟»

سینگ گفت: «جاذبه در آن‌جا صفر است. بمب هیچ‌گونه سنگینی ندارد. آلكس می‌خواست حرفی بزند اما می‌دانست که کسی به حرف او گوش نخواهد داد.»

حالا نوبت تاملار بود که حرف بزند. «آلكس من هم به لحاظ جثه و هم وزن شرایط تو را دارم. اما در اثر گلوله‌هایی که به من اصابت کرده است به‌قدری ضعیف هستم که کاری از من ساخته نیست.»

شولسکی گفت: «خیلی‌ها حاضرند یک دستشان را بدهند و به فضا



بالای جو افتاد، به این فکر کرد که سفینه‌ی فضایی روی واشنگتن سقوط می‌کند. دروین چه گفته بود. چهارصد تن از سفینه باقی می‌ماند. اما تکان ناشی از موج، نصف شهر را ویران می‌کرد. بعد به یاد جک استاربرایت افتاد که برای ملاقات پدر و مادرش در واشنگتن به سر می‌برد. او به این نتیجه رسید که امکان انتخاب ندارد.

آلکس سری به علامت قبول پایین آورد.

اد شولسکی گفت: «برویم تو را آماده کنیم.»

بعد از آن، همه‌چیز به سرعت گذشت. از وقتی آلکس برای ام-آی-۶ کار می‌کرد حوادث مختلفی برایش اتفاق افتاده بود، اما این موضوعی متفاوت بود. آلکس احساس می‌کرد هویتش را از دست داده است. کنترلی از آن خود نداشت.

آلکس دوشی گرفت و لباسی را که قبلاً با تامارا زندانی شده بود و در زیرزمین دیده بود، پوشید. یک تی‌شرت سفید، یک دست لباس ورزشی آبی‌رنگ که روی آستین آن علامت آرک انجل را چسبانده بودند. لباسش شش جیب داشت که با زیپ بسته می‌شدند. حالا آلکس ناگهان خود را در محاصره‌ی کسانی یافت که آن‌ها را نمی‌شناخت. هر کدامشان برای توصیه و راهنمایی حرفی به او می‌زدند.

مردی که عینکی بر چشمان خود داشت گفت: «ممکن است از این سفر به قدری خوست بیاید که نخواهی برگردی.»

آلکس جواب داد: «تردید دارم.»

زنی که سرنگی در دست داشت گفت: «باید یک دارو به تو تزریق کنم. این داروی فنرگان است. به تو احساس بهتری می‌دهد.»



بروند. تو هیچ‌وقت دلت نخواسته که فضاورد بشوی؟»

«نه من همیشه می‌خواستم راننده‌ی قطار بشوم.»

تامارا گفت: «سایوز بسیار ایمن است.» آلکس یادش آمد که تامارا در هواپیمای دروین بروشور سایوز را می‌خواند.

شولسکی پرسید: «چه مدتی طول می‌کشد که به آن‌جا برسد؟» طوری حرف می‌زد که انگار آلکس همه‌چیز را قبول کرده است.

«هشت دقیقه طول می‌کشد که از جو خارج شود، کمتر از دو ساعت هم

طول می‌کشد تا به آرک انجل برسد.»

«سایوز فرگات آماده است؟»

«بله قربان آماده است.»

به‌نظر آلکس عجیب رسید. او می‌دانست که زمان پرتاب موشک دوم به جلو آورده شده است. اما چرا دروین می‌خواست چند ساعت بعد از پرتاب موشک گابریل ۷، موشک دیگری به فضا بفرستد. اگر برنامه‌های دروین پیاده می‌شد، آرک انجل قبل از این که موشک دوم پرتاب شود منفجر شده بود. آلکس به این نتیجه رسید که مسایلی هست که او از آن بی‌خبر است. مسئله‌ای که همه آن را فراموش کرده بودند. اما افکارش به قدری معشوش بود که نمی‌توانست از موضوع سر دریاورد.

تامارا نگاهی به آلکس انداخت. «می‌دانم که این درخواست بزرگی است. می‌دانم نمی‌خواهی این کار را بکنی اما باور کن اگر راه دیگری وجود داشت این درخواست را از تو نمی‌کردیم. اما خطری متوجه تو نیست. تو برمی‌گردی. مطمئنم که این کار را می‌کنی.»

ناگهان همه سکوت کردند. همه به آلکس نگاه می‌کردند. آلکس به بمبی فکر کرد که مرتب به آرک انجل نزدیک‌تر می‌شد، به فکر انفجار در



داشته است. ممکن است احساس غریبی بکنی. اگر احساس کردی و یا دیدی که صورتت پف کرده تعجب نکن و ناراحت هم نشو. این شرایطی است که برای همه فضانوردان بروز می‌کند مسئله بر سر نبود جاذبه است. چه کسی حرف می‌زد؟ آیا واقعاً جدی بودند؟ چطور کسی می‌توانست از او چنین انتظاری داشته باشد. محل بمب در گابریل ۷ مشخص است. تو او را روی نمودار دیدی. باید بمب را در همان جایی که او به تو نشان داد قرار بدهی. بعد از آن دوباره به درون سایوز برمی‌گردی. هیچ وقتی را تلف نکن. ما از این‌جا همه‌چیز را کنترل می‌کنیم.»

حالا آلکس درون سفینه بود. حرف‌هایی که درباره‌ی فضای آن‌جا به او گفته بودند کاملاً درست بود. هیچ آدم بزرگ و بالغی در آن‌جا جای نمی‌گرفت. او در یک جعبه‌ی فلزی به پشت خوابیده بود. شبیه یک ماشین رختشویی یا یک تانکر آب بود پاهایش در هوا بود و زانوانش روی چانه‌اش را لمس می‌کرد. در هر سمت پنجره‌هایی دیده می‌شدند اما روی شیشه‌ها ماده‌ای مالیده بودند که بیرون از آن‌جا دیده نمی‌شد. کنترلی وجود نداشت و البته هم قرار نبود که وجود داشته باشد. قرار بود یک میمون به جای آلکس پرواز کند. آلکس عرق کرده بود. به او گفته بودند در فضای بالای جو بیشتر از این عرق خواهد کرد.

تامارا نایت به روی او خم شده بود. آلکس به صدلیش بسته شده بود. برایش نفس کشیدن دشوار بود. تنها می‌توانست بازوهایش را تکان دهد. عضلاتش هنوز، پرواز شروع نشده منقبض شده بود. موفق باشی آلکس، بعد دستی تکان داد و با انگشتانش برای او تقاضای موفقیت کرد.

پروفسور سینگ گفت: «شمارش معکوس را می‌شنوی.» نگران چیزی



«من حالم خوبست.»

«به احتمال زیاد وقتی به جو می‌رسی حال به‌هم‌خوردگی پیدا می‌کنی. اغلب فضانوردان به این وضع دچار می‌شوند. آلکس گفت: «اما این را در استارترک ندیدم. بسیار خُب». آلکس آستینش را بالا زد.

«به بازویت تزریق نمی‌کنم. باید به کپلت تزریق کنم.»

آلکس در این فکر بود که چرا لباسی را که تن فضانوردان می‌کنند، تن او نکرده‌اند. اما پروفسور سینگ موضوع را توضیح داد.

«تو احتیاج نداری آلکس. آرتور هم قرار نبود که لباس فضانوردان را بپوشد. تو داخل یک کپسول می‌شوی. هیچ مشکلی برایت پیش نمی‌آید. به تو قول می‌دهم، به من اعتماد کن.»

دقایقی بعد آلکس، تامارا و پروفسور سینگ در یک کالسکه برقی به سمت سایت پرتاب موشک در حرکت بودند. موشک روبه‌روی او بود آلکس نگاهی به آن انداخت اما آن را ندید. کپسولی که قرار بود او را به فضا ببرد بسیار عظیم بود.

در آسانسوری که مرتب بالا و بالاتر می‌رفت آلکس به همراه تامارا و پروفسور نشسته بودند آلکس می‌توانست همه‌ی جزیره را ببیند، باربادوس در فاصله‌ای از آن‌ها به چشم می‌خورد. هنوز آلکس را راهنمایی می‌کردند اما حرف‌ها نفوذی در آلکس نداشت.

«همه‌ی کارها را به نرمی و به آهستگی انجام بده. مستقیماً به خورشید نگاه نکن، کورت می‌کند. حتی به ابرهای اطراف زمین نگاه نکن نور خورشید را منعکس می‌کند. بعضی از بخش‌های آرک‌انجل داغ و برخی از قسمت‌های آن سرد خواهد بود. در زمینه‌ی تهویه هوا مشکلاتی وجود



ندارد. او با مشکلی روبه‌رو نمی‌شود.»

تامارا نایت بدون این‌که حرفی بزند نشست و نگاه می‌کرد. به‌نظر می‌رسید همه افراد حاضر در جزیره خودشان را برای پرتاب موشک آماده کرده بودند.

«پنج دقیقه.»

چرا ده دقیقه اعلام نشد؟ آکس احساس بدی پیدا کرده بود. تزیقی که به او کرده بودند تأثیری بر جای نگذاشته بود. از دور صدایی می‌شنید آیا به ذهنش رسیده بود یا کسی آن پایین حرف می‌زد.

«زمان چهار... سه... دو... یک»

شروع شد.

در شروع آرام و آهسته بود.

اما لحظه‌ای بعد همه‌ی کپسول تکان می‌خورد و می‌لرزید. او مطمئن نبود آیا حرکت می‌کند یا در شرایط توقف است. اما لرزش کپسول بسیار شدید شده بود. سطح صدا هم افزایش یافته بود. از آکس کاری ساخته نبود.

باز هم بدتر شد.

بدون تردید موشک به سمت بالا می‌رفت نیروی به جلو برنده موشک را احساس می‌کرد.

بعد انفجار کرکننده‌ای به گوش رسید. آکس در جایی‌که خوابیده بود به جلو کشیده شد. کمربندها به سینه‌اش فشار می‌آوردند. آکس وحشت‌زده شده بود. فکر می‌کرد اشکالی بروز کرده است. و شاید هر لحظه به سمت زمین بازگردد. بعد به یاد حرف‌هایی که به او زده بودند افتاد. مرحله‌ی اول موشک سوخته بود و از بدنه آن جدا شده بود. آکس هم‌چنان در مسیر



نباش آکس، ما در تمام مراحل تو را هدایت می‌کنیم. صدای ما را از رادیو می‌شنوی. ما مراقب تو هستیم.»

در را بستند. آکس احساس می‌کرد که هوای داخل کپسول فشرده می‌شود. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد گوش‌هایش را پاک کند. سوای صدای نفس کشیدنش همه‌چیز ساکت و در سکوت بود. آکس تنها شده بود.

حالا صدایی به گوشش رسید، سی دقیقه به پرتاب باقی مانده. تا سی دقیقه‌ی دیگر باید سیاره خاکی را ترک می‌کرد. آکس سعی کرد حالت راحت‌تری بگیرد. اما امکان تکان خوردن نداشت.

«حالت چطوره آکس؟ شاید او شولسکی بود که حرف می‌زد، اما مطمئن نبود، صداها با طنین و یکسان به گوش می‌رسیدند.

بیست‌وپنج دقیقه تا پرتاب باقی مانده، بیست دقیقه تا پرتاب باقی مانده.»

شمارش معکوس ادامه یافت. تنها کاری که آکس می‌توانست بکند این بود که گوش بدهد. هر دقیقه به اندازه‌ی نیم ساعت بود. آکس روی تنفسش دقیق شد.

«پانزده دقیقه تا پرتاب باقی مانده است.»

در درون اتاق کنترل اد شولسکی، سینگ را تماشا می‌کرد که با سی نفر از همکارانش آخرین مراحل پرتاب را آماده می‌کردند. اد شولسکی حالا در حالی‌که اسلحه‌ای در دست داشت به سمت پروفسور نزدیک شد.

«دلیم نمی‌خواهد شما را نگران کنم پروفسور، اما اگر آکس سالم به زمین بازنگردد شکمت را پر از سرب داغ می‌کنم.»

سینگ تبسمی عصبی‌گونه کرد. «بله البته، جای هیچ‌گونه نگرانی وجود



خود حرکت می‌کرد. باید در مدت هشت دقیقه از جو زمین عبور می‌کرد. همه چیز حساب شده بود. قرار بود در این سفینه یک میمون نشسته باشد اما حالا پسری آنجا نشسته بود. البته برای کامپیوترها تفاوتی نمی‌کرد. بار دیگر درست در لحظه‌ای که قرار بود، مرحله‌ی بعدی حرکت موشک آغاز شد، آلکس به سمت جلو پرتاب شد. از زمانی که شمارش معکوس پایان یافته بود، چه مدتی می‌گذشت؟ آیا او به بالای جو رسیده بود؟ آلکس احساس می‌کرد که تکان از هر لحظه‌ای بیشتر شده است. آلکس روی چهارصد و پنجاه تن ماده منفجره نشسته بود و به سمت بالا می‌رفت. سرعت حرکت ۲۵ برابر سرعت صوت بود. موتور اصلی سایوز در هر ثانیه هزار گالن سوخت مصرف می‌کرد. اگر قرار بود موتور منفجر شود، در این لحظه بود. نور کورکننده‌ای ناگهان به درون کپسول تابیدن گرفت. آیا یک انفجار هسته‌ای بود؟ نه. پرده‌های پنجره‌ها کنار رفته بودند. دیگر نیازی به آن‌ها نبود. آلکس به خورشید نگاه می‌کرد همه‌جا آبی بود. آیا آسمان بود یا اقیانوس؟ تا کی می‌توانست این فشار را تحمل کند. آلکس با خود فکر می‌کرد هیچ اندازه‌ای از آموزش نمی‌توانسته او را برای این سفر آماده کند.

در یک لحظه آلکس احساس کرد که راکت متوقف شده است. از شدت صدا کاسته شد. حالا احساسی متفاوت به آلکس دست داده بود. احساسی از سرگیجه و دل به هم خوردگی داشت. به مرحله‌ی بی‌وزنی رسیده بود. آلکس چشمانش را بست.

سرانجام پس از مدتی آلکس چشمانش را دوباره باز کرد. می‌خواست بدنش را کمی پیچ و تاب بدهد اما غیرممکن بود. آلکس از پنجره به بیرون نگاه کرد و ستاره‌ها را دید... هزاران ستاره دیده می‌شدند. میلیون‌ها ستاره.



بار دیگر احساسی از حرکت نداشت. آیا بهراستی بی‌وزن شده بود. آلکس دست در جیب شلوارش کرد و یک مداد چند سانتیمتری را از آن بیرون آورد. بعد مداد را رها کرد. مداد در فضا به حالت ساکن متوقف شد. آلکس خنده‌اش گرفته بود.

«آلکس چطور، صدای مرا می‌شنوی؟» صدای اد شولسکی در گوش‌های آلکس پیچید. هرچند آلکس تا سطح زمین یکصد مایل فاصله داشت.

«بله حالم خوبست.» لحنی از تعجب و شگفتی در صدایش احساس می‌شد. او موفق شده بود و حالا به سمت مأموریتش می‌رفت.

«به تو تبریک می‌گویم تا این‌جا یک رکورد جهانی را شکسته‌ای. تو جوان‌ترین کسی هستی که تاکنون به فضا رفته است.»

آلکس سعی کرد آرام بگیرد و از منظره‌ای که می‌دید لذت ببرد. اما پنجره‌ها خیلی کوچک بودند. در جای مناسبی هم قرار نداشتند. زمین پشت سرش بود و آن را نمی‌دید.

اما حالا آلکس، آرک انجل را دید. شبیه یک ستاره اما بسیار روشن‌تر از آن بود به تدریج آرک انجل نزدیک و نزدیک‌تر شد. سفینه‌ی بسیار عظیمی بود. هفتصد تن وزن داشت اما در خلأ عظیم فضا بدون کمترین تلاش و تقلایی جاری بود. به فکر آلکس رسید که تمام اجزاء آن روی زمین ساخت شده است و آن بالا به بدنه‌ی سفینه متصل گردیده است. اثری مهندسی که نظیرش را ندیده بود.

به تدریج آرک انجل همه‌ی دید او را به خودش اختصاص داد. هم او و هم ایستگاه فضایی به سرعت ۱۷/۵ هزار مایل در ساعت در حرکت بودند. آن قدر سریع بود که برای آلکس معنا و مفهومی نداشت. اما به نظر می‌رسید



نبود. به کسی احتیاج نداشت که با او صحبت کند. می‌دانست چه باید بکند.

کمبرندهایش را باز کرد و دستش را به سمت دستگیره‌ای که بالای سرش قرار داشت دراز کرد. اولین بار بود که بی‌وزنی را تجربه می‌کرد. نتوانست دستگیره را بگیرد. آکس به سرعت از جایش بلند شد اما در همین حال سرش به دیوار فلزی برخورد کرد و دوباره به عقب و پایین پرتاب شد. به جایی برگشت که از آن شروع کرده بود. پیشانی‌اش کبود شده بود و طعم خون را در دهانش احساس می‌کرد. بد شروع کرده بود. باید همه کارهایش را به آهستگی انجام می‌داد. حالا به آرامی دستش را به سمت دستگیره دراز کرد و آن را گرفت. دستگیره را بیرون کشید و آن را چرخاند و دریچه باز شد.

باید دقت می‌کرد، اگر کمترین اشتباهی مرتکب می‌شد مرگی وحشتناک در انتظارش بود. هوا از ریه‌هایش بیرون می‌آمد و خونس می‌جوشید. خلاء فضا او را در لحظه‌ای نابود می‌کرد. سعی کرد به این موضوعات فکر نکند. قرار نبود که چنین اتفاقی بیفتد. در کمتر از ۹۰ دقیقه‌ی دیگر، بازگشت به زمین شروع می‌شد.

چشمش به تونلی افتاد که حدود ۸۰ سانتیمتر عرض و چند متر طول داشت. این مدخل ورودی بود که در فاصله کپسول او و محوطه پذیرش آرک انجل قرار داشت. او به نرمی پایش را از زمین بلند کرد و از جا برخاست. شبیه آنچه که در فیلم‌های بشمار دیده بود. او پرواز می‌کرد. تونل به اولین مدول می‌رسید که بخشی از سفینه‌ی فضایی بود. آرک انجل را برای توریست‌ها درست کرده بودند. اسمش در واقع یک هتل فضایی بود اما در اصل یک ایستگاه فضایی شبیه میر یا ای-اس-اس بود اتاق کوچکی

که به کندی حرکت می‌کنند. بعد با آتش شدن رویه راکت سایوز سرعت گرفت. می‌خواست در بندر مرکزی آرک انجل به آن بچسبد سایوز متر به متر به آرک انجل نزدیک شد. راکت‌ها از خلیج فلایمنگو راهنمایی می‌شدند اما دقت عملشان میلی‌متری بود. روی بدنه‌ی سفینه فضایی نام آرک انجل را با حروف درشت نوشته بودند.

به نظر می‌رسید که آخرین بخش سفر تمام‌شدنی نیست. ایستگاه فضایی او را به سمت بالا می‌کشید. به ذهن آکس رسید که اگر حالا ایرادی به وجود آید، انگار که یک اتوبوس به دیوار برخورد کرده حادثه‌ای اتفاق می‌افتد.

کمی تکان خورد، اما این تکان هرگز به اندازه‌ی تکان‌هایی که قبلاً تجربه کرده بود، نبود. از توی گوشی صدای کف‌زدن‌هایی را شنید. پروفوسور به وعده‌اش عمل کرده بود. آکس به ایستگاه فضایی وارد شده بود.

به ساعتش نگاه کرد. این ساعت را کسی وقتی او لباس مخصوص پرتاب را می‌پوشید، به او داده بود. ساعت ۳ بعدازظهر بود. یک ساعت و نیم فرصت داشت که بمب را پیدا و آن را خنثی کند و یا از آن جایی که بود حرکتش دهد. اما اشکالی در کار بود. برای لحظه‌ای آکس وحشت کرد. آیا جریان اکسیژن قطع شده بود؟ سه چهارباری به زحمت هوا را بلعید. صدای تپش ضربان قلبش را می‌شنید. مطمئن بود که دارد جانش را از دست می‌دهد. اما مشکل این نبود. هنوز به اندازه‌ی کافی اکسیژن در کپسول بود. باید می‌توانست آن را استنشاق کند. مشکل کجا بود؟

بله. مشکل سکوت بود یا او در سمتی از سیاره قرار داشت که مرکز کنترل نمی‌توانستند با او تماس بگیرند یا رادیو از کار افتاده بود. سکوت حالت مطلق داشت. هرگز به این اندازه احساس تنهایی نکرده بود. اما مهم



اما درس فیزیکی که در یک چهارشنبه بارانی در مدرسه بروکلند خوانده بود مشکل او را حل کرد. او کفش‌هایش را درآورد و آن‌ها را با سرعت تمام پرتاب کرد. حرکت به سمت جلو سبب عکس‌العملی شد که او را به عقب برد. آکس حالا توانست دستش را به دستگیره‌ای بگیرد. برای لحظه‌ای به همان حالت باقی ماند. به شدت نفس می‌کشید. باید دقت می‌کرد که این حادثه تکرار نشود.

باید حرکت می‌کرد. او هنوز موشک گابریل ۷ را ندیده بود. اما حتماً به جایی از ایستگاه فضایی متصل شده بود. یک ساعت قبل موشک گابریل رسیده بود و با خود بمب را آورده بود. بار دیگر به ساعتش نگاه کرد. بیست‌وپنج دقیقه گذشته بود. حدود یک ساعت وقت باقی بود. اگر بمب به موقع منفجر می‌شد، ضمن این‌که او پودر می‌شد، ایستگاه چهارصدتنی فضایی به سمت زمین به حرکت درمی‌آمد.

حالا به یاد حرف‌های اد شولسکی افتاد.

«بمب را خنثی نکن مگر این‌که دقیقاً بدانی چکار می‌کنی آکس اگر تکه‌می اشتباهی را بکشی همان خواسته‌ی دروین را برآورده می‌کنی. بهتر است بمب را به اتاق خواب ببری. این تنها کاری است که باید بکنی. بعد هم از آن‌جا بیرون بیا. خیلی سریع.»

آکس احساس می‌کرد که او و بمب به تنهایی زمین را دور می‌زنند. آکس می‌خواست حرکت کند که صدایی شنید. حالا ایستاد و گوش داد. خبری بود. حُب حالا چه خبری شده بود. مریخی‌ها بودند؟ حتماً خیالاتی شده بود. آکس به آرامی پایش را روی زمین فشار داد می‌خواست خودش را به اتاقک بعدی سفینه برساند. بار دیگر پایش را محکم به زمین فشار داد. شانهاش به سقف خورد. برای دومین بار آکس کنترلش را از دست داده بود.



داشت و پر از لوله و اتصال، واحدهای اندازه‌گیری، کلید، مدارهای مختلف و سایر وسایلی بود که ساکنان آن را زنده نگه می‌داشت.

آکس انتظار داشت بخش داخلی ایستگاه فضایی ساکت باشد. اما صدای دستگاه‌های تهویه هوا و پمپ‌هایی که سردکننده‌ها را به کار می‌انداختند و ساییده شدن فلزات به گوش می‌رسید. هوا بسیار خشک بود. آکس سعی کرد به شکل شناور دربیاید. بار دیگر آکس از ضربه‌های محکمی استفاده کرده بود، تمام اتاقک به حالت سروته درآمد. به رغم تزریقی که به او شده بود او احساس تهوع شدید داشت. سعی کرد خودش را آرام کند. با دست گرفتن به یکی از دیوارها در مسیر دیگری به حرکت درآمد. حالا نمی‌دانست کدام اشیاء و لوازم در بالا هستند و کدام‌یک در پایین. آکس توانست یکی از انگشت‌هایش را درون یکی از تسمه‌ها ببرد. کمرش درد گرفته و عرق کرده بود. تعادل گوش خود را از دست داده بود. به‌شدت به توالی نیاز داشت.

سپس وضع بدتر شد. آکس از حرکت بازایستاد، لحظه‌ای بعد در مرکز اتاقک ایستگاه فضایی در شرایط شناور قرار گرفته بود. نمی‌توانست دستش را به دستگیره‌ها بگیرد و هرگاه می‌خواست به جلو حرکت کند، برعکس به عقب حرکت کرد. او به حالت شناور باقی مانده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

چه باید می‌کرد؟ چگونه می‌توانست بالاتر یا پایین‌تر بیاید؟ سعی کرد پاهایش را به شکل رکاب زدن درآورد. اما این هم کمکی نکرد. دست‌هایش را تکان داد، این هم بی‌نتیجه بود.

کسی قبلاً در این زمینه حرفی به او نزده بود. او در شدت نیروی جاذبه‌ی تقریباً صفر قرار داشت. به فکرش رسید شاید تا زمانی که آرک‌انجل منفجر شود به همین وضع باقی بماند. توان حرکت نداشت.



آلکس بار دیگر تلاش کرد که دستش را به دستگیره‌ای که روی دیوار بود بگیرد. از روی کنجکاوی دستگیره را چرخاند و پنجره‌ای باز شد. نور شدیدی به درون سفینه تابید، به قدری شدید بود که تقریباً آلکس را کور کرد. آلکس پنجره را بست و سعی کرد به اتاق خواب برود. تختخواب‌های دیواری با تسمه و بند روی دیوار بسته شده بودند. روبه‌رویش راهرو بسیار روشنی دیده می‌شد، چهار تا پنج اتاقک در کنار هم دیده می‌شدند. همه‌جا سفید بود. این‌جا قلب آرک‌انجل بود. اتاق غذاخوری، اتاق ورزش، دوش‌ها و دستشویی‌ها، یک اتاق نشیمن و یک آزمایشگاه، همه در کنار هم قرار داشتند. گابریل ۷ در انتهای این راهرو به سفینه‌ی فضایی وصل شده بود. آلکس آماده شد که قدم بعدی را بردارد. اما ناگهان در جایش میخکوب شد.

مردی در برابرش ظاهر شده بود. درست لباس‌هایی شبیه لباس او برتن داشت. کلاه‌خودی بر سر داشت و حالا با دیدن آلکس کلاه‌خود را از سرش برداشت.

کاسپار بود.

آلکس او را فراموش کرده بود. بقیه هم او را فراموش کرده بودند اما پروفوسور سینگ حتماً می‌دانست که کاسپار در موشک گابریل ۷ به فضا رفته است. این همان بخش از اطلاعاتی بود که او نزد خودش نگهداشته بود. اما چرا؟ آیا به قدری از کاسپار می‌ترسید که جرأت نکرده بود اسم او را بر زبان بیاورد؟

کاسپار او را دیده بود. در فاصله ۲۰ متری او بود. کاسپار بدون این‌که یک کلمه حرف بزند در فضای سفینه به سمت او حرکت می‌کرد. کاملاً مطمئن بود که چه می‌خواهد بکند. او کنترل کامل اعصابش را در اختیار داشت. کاسپار چاقویی در دست گرفته بود.

ورود مجدد

کابوس نبود. یک واقعیت بود. کاسپار چاقو به دست در حالی‌که در فضا در حرکت بود به سمت آلکس پیش می‌آمد. او در این دستگاه فضایی چه می‌کرد؟ و حالا ناگهان آلکس به قضایا پی برد.

کاسپار با گابریل ۷ به فضا رفته بود و آلکس دلیلش را می‌دانست. بمب در اثر آن تکان‌های وحشتناک منفجر می‌شد و به همین دلیل باید کسی را با بمب به فضا می‌فرستاد تا آن‌جا بمب را آماده انفجار کند. پروفوسور سینگ از همه این‌ها باخبر بود سایوز برای آن به فضا پرتاب شده بود که کاسپار را به زمین بازگرداند. کاسپار مسلماً همه دستوراتی را که لازم بود، داده بود. اگر به هر دلیل او به زمین باز نمی‌گشت افرادش پروفوسور را به قتل می‌رساندند. کاسپار از اولین اتاقک رد شد و به اتاقک روشن بعدی رسید. سپس دستی به یک دستگیره روی دیوار گذاشت تا مسیر حرکتش را اصلاح کند. دست دیگرش همچنان چاقو را گرفته بود. او می‌دانست آلکس جایی برای



پنهان شدن ندارد. چند لحظه‌ای باقی مانده بود تا کاسپار و آلكس در اتاقکی که برای هردوشان جای داشت روبه‌روی یکدیگر قرار بگیرند.

آلكس اطرافش را جستجو کرد تا اسلحه‌ای پیدا کند. دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا بتواند از خودش دفاع کند. اما همه‌چیز به بدنه‌ی ایستگاه فضایی بسته شده بود. قفسه‌ها همه بسته بودند. هنوز آلكس به خودش مسلط نشده بود و می‌ترسید با هر حرکت اشتباهی تعادلش را از دست بدهد. اگر کنترلش را از دست می‌داد کارش تمام بود و کاسپار او را قطعه می‌کرد.

کاسپار از اتاقک بعدی هم عبور کرد. تا چند ثانیه‌ی دیگر به اتاقکی که آلكس در آنجا بود می‌رسید. اتاق خواب. این همان جایی بود که اد شولسکی و پروفیسور سینگ روی نقشه به او نشان داده بودند. قلب آرک انجل به‌نظر می‌رسید نقطه ملاقات مناسبی باشد.

شاید می‌توانست موضوع را با کاسپار در میان بگذارد. به او بگوید که مأموریتش دیگر معنا و مفهومی ندارد.

اما آلكس تردید داشت. چشمان کاسپار از فرط عصبانیت برق می‌زد. تبسمی بر لبانش نشسته بود. تیغه‌ی چاقویی که کاسپار در دست داشت ده سانتیمتر طول داشت. آن را از کجا آورده بود؟ احتمالاً آن را با خودش نیاورده بود. بعد به یادش آمد که آرک انجل یک هتل است. کاسپار احتمالاً به هنگام عبور از آشپزخانه این چاقو را پیدا کرده بود.

وقتی کاسپار وارد محوطه‌ی خواب شد آلكس تنها کاری را که می‌توانست انجام داد. او با یک حرکت خودش را در ارتفاع کمی از کف اتاقک به حالت سیال در فضا درآورد و کاسپار با فاصله‌ای از بالای سر او عبور کرد. آلكس متوجه شد که در جاذبه در حد صفر یک کار را نمی‌توان



انجام داد و آن تغییر دادن مسیر حرکت بود. اما کاسپار در حالی‌که از بالای آلكس عبور می‌کرد چاقو را پایین آورد. نوک چاقو لباس آلكس را در ناحیه شانه‌اش پاره کرد. بخت با آلكس یار بود. اگر چاقو چند میلی‌متر پایین‌تر آمده بود او را مجروح می‌کرد.

کاسپار به دیوار روبه‌رو رسید و یکی از دستگیره‌ها را گرفت. آلكس توانست خودش را به اتاقک دیگر برساند و متوقف شود. اما آنجا هم چیزی نبود که بتواند آن را به سمت کاسپار پرتاب کند. کاسپار به اتاق ورزش رسیده بود. راستی وزنه‌ها کجا بودند؟ اما آلكس خیلی زود از فکر وزنه‌ها بیرون آمد. در شرایط بی‌وزنی از وزنه کاری ساخته نبود. آلكس دستگیره‌ی یکی از قفسه‌ها را چرخاند و در باز شد. ابزارهایی این‌جا به چشم می‌خوردند. آلكس از میان آن‌ها یک چکش را انتخاب کرد. آن را در دستانش گرفت و جلویش گرفت.

وقتی آلكس برگشت کاسپار را دید که خودش را برای حمله‌ی بعدی آماده می‌کند. به‌نظر می‌رسید که مشاعرش را از دست داده بود حالتش طوری بود که انگار مواد مخدر استعمال کرده و شاید هم این کار را کرده بود. «کاسپار!» آلكس مطمئن نبود که نام حقیقی او چیست. شاید اسمش ماگنوس بین بود. اما این دو با این نام به هم معرفی نشده بودند. «موضوع تمام شده است. دیگر فایده‌ای ندارد. دروین مرده است. خلیج فلآمینگو تحت کنترل مأموران امنیتی درآمده است.»

«دروغ می‌گویی.»

«فکر می‌کنی چگونه به این‌جا آمدم. از تو کاری ساخته نیست. می‌خواهی آرک انجل را روی واشنگتن بیندازی؟ فایده‌ای ندارد. دروین مرده است.»



«نه»

کاسپار با پایی که به زمین کوبید به طرف آلكس حمله‌ور شد. آلكس می‌دانست که صحبت کردن با کاسپار بی‌فایده است. بدون توجه به این‌که در خلیج فلامینکو چه اتفاقی افتاده بود کاسپار سایوز را می‌خواست. آلكس سر راه او ایستاده بود و بنابراین آلكس باید کشته می‌شد.

کاسپار به سمت آلكس به پرواز درآمد. آلكس چکش را تابی داد و آن را با تمام قدرت به طرف کاسپار پرتاب کرد. برای لحظه‌ای آلكس فکر کرد که چکش با سرعت آهسته حرکت خواهد کرد. مگر این اتفاقی نبود که در فیلم‌ها می‌افتاد؟ اما این‌طور نبود. چکش با سرعت تمام فضا را شکافت و روی شانه‌ی کاسپار فرود آمد. اما آیا در شرایطی که چکش وزنی نداشت می‌توانست آسیبی جدی وارد کند؟ بار دیگر آلكس به یاد درس فیزیک دبیرستان افتاد و درست در همین لحظه کاسپار فریادی کشید و چاقو را انداخت.

اما این حرکت به جلو سبب شد که آلكس به سمت عقب حرکت کند و برای لحظه‌ای کنترلش را از دست داد و با شانه به دیوار خورد، شاید هم دیوار نبود، سقف یا کف اتاق خواب بود. اما تفاوتی نمی‌کرد. کاسپار به سمت جلو آمده بود بعد با یک حرکت خودش را به سمت پایین پرتاب کرد و لحظه‌ای بعد بالای سر آلكس بود.

صورت کاسپار چند اینچ از صورت آلكس فاصله داشت. چشمان کاسپار پر از نفرت بود. کاسپار دست‌هایش را به دور گلوی آلكس حلقه کرد و فشار داد. از آلكس کاری ساخته نبود. حتی نمی‌توانست تکان بخورد، نه اسلحه‌ای داشت و نه چیزی که بتواند از آن برای دفاع از خودش استفاده کند. یکی از قفسه‌ها از پشت به بدنش فشار می‌داد. کاسپار به‌طور افقی



روی او قرار گرفته بود. تنها دست‌هایش روی گلوی آلكس قرار داشتند. هوا به ریه‌های آلكس نمی‌رسید. آلكس سرش گیج می‌رفت و تا چند ثانیه‌ی دیگر بیهوش می‌شد.

آلكس بی‌آن‌که بداند چه می‌کند دستش را پشت سرش برد. دستش به میله‌ای خورد. این چه بود؟ در حالی‌که نفسش به شدت تنگ شده بود برای لحظه‌ای دانست که این میله چیست. آلكس میله را گرفت و آن را پایین کشید.

پنجره باز شد و نور شدید آفتاب به درون تابید. پنجره مستقیماً رو به خورشید بود برای لحظه‌ای آلكس احساس کرد که آفتاب گردن و شانه‌هایش را سوزاند. تمام اتاق سفید شد.

آفتاب مستقیماً به چشمان کاسپار تابید. کاسپار فریادی کشید. انگار آفتاب مشتی بر چشمان او کوبیده بود. دست‌های کاسپار شل شد. حالا به غریزه می‌خواست هرطور شده از خودش محافظت کند. آلكس حالا زانویش را خم کرد و ضربه‌ی محکمی بر شکم کاسپار زد. پشت آلكس به سمت دیوار بود. کاسپار به سمت دیگر اتاق پرتاب شد.

چاقو درست پشت سر او بود. نوک چاقو به سمت گردن کاسپار بود. چاقو در یک لحظه به گردن کاسپار فرورفت. لحظه‌ای بعد کاسپار بی‌حرکت روی زمین افتاده بود.

آلكس با ناباوری نگاه کرد.

اتاقک به سرعت گرم می‌شد. آلكس به سمت پنجره رفت و کرکره‌ی آن را انداخت. چاقو یکی از شریان‌های کاسپار را قطع کرده بود و خون به شدت جاری بود. آلكس خودش را به توالی رساند. حالش به هم خورده بود. هرگز استفراغ کردن در فضا و در شرایط بی‌وزنی را تجربه نکرده بود.



آلکس نفس عمیقی کشید و دستش را از روی تکمه‌ها برداشت تا تسمه‌های بمب را باز کند. و بعد با دقت بمب را به مرکز هتل فضایی آورد. اد شولسکی به او گفته بود که بمب را کجا بگذارد. اما آلکس تصمیم خودش را گرفته بود. او بمب را در توالی گذاشت.

حالا زمان رفتن رسیده بود. به سمت سایوز به راه افتاد. از کنار کاسپار گذشت. تا چند دقیقه‌ی دیگر جسد کاسپار به بدیع‌ترین شکل ممکنه تشییع می‌شد. این حق او بود.

موشک فضایی پیش روی او بود. اما یک کار دیگر باقی مانده بود که باید انجام می‌داد. آلکس نگاهی به ساعتش انداخت. نوزده دقیقه تا انفجار بمب باقی مانده بود. آلکس می‌دانست حتی تلف کردن چند ثانیه اقدامی جنون‌آمیز است.

آلکس پنجره‌ی دیگری را باز کرد.

حالا کره‌ی زمین را می‌دید.

چقدر بزرگ بود؟ یا شاید هم چقدر کوچک بود؟

قبلاً عکس‌هایی از کره زمین را که فضانوردان از بالای جو گرفته بودند دیده بود. اما این یکی فرق می‌کرد. حالا با چشمان خودش آن را می‌دید. آلکس به سمت سایوز رفت. سعی داشت خودش را کنترل کند و با این حال چندبار به دیوار برخورد کرد. آلکس به کمک دستگیره‌های روی دیوار سعی داشت مانع از آسیب دیدن خود شود. سرانجام آلکس به دریچه‌ی ورودی موشک سایوز رسید و به درون آن رفت و در راکت را بست. آلکس حالا در جایی بود که قبلاً به هنگام پرواز به سوی آرک‌انجل در آنجا قرار گرفته بود. آلکس گوشی‌های پرواز را روی گوش‌های خود گذاشت. امیدوار بود که این گوشی‌ها به درستی کار کنند.



بمب...

چه مدتی برایش باقی مانده بود؟ آلکس به ساعتش نگاه کرد. یک دقیقه از ساعت چهار می‌گذشت، تنها بیست‌ونهم دقیقه فرصت باقی بود. باید به سرعت دست‌به‌کار می‌شد. بعد از آن همه مشقتی که تحمل کرده بود زمان مناسبی برای مردن نبود. آلکس سعی کرد افکارش را متمرکز کند. باید حرکاتش را کنترل می‌کرد. نقشه‌ای را که به او در مرکز کنترل نشان داده بودند به خاطر داشت. می‌دانست باید به کجا برود.

دریچه‌ی کپسولی که کاسپار را آورده بود باز بود. آلکس بلافاصله بمب را تشخیص داد. به شکل یک اژدر بود. بمب با همه‌ی تبلیغاتش روی دیوار نصب شده بود. آلکس خودش را کنار بمب رساند. روی بمب یک عدد شش‌رقمی دیده می‌شد که شمارش معکوس را به نمایش می‌گذاشت. آلکس نگاه کرد ۲۷:۰۷:۰۵ آلکس عدد روی بمب را با ساعتش مطابقت داد. بله دقیقاً سه دقیقه از ساعت چهار می‌گذشت. بیست‌وهفت دقیقه برایش وقت باقی بود.

آیا می‌توانست بمب را خنثی کند؟ آلکس روی کلیدها را نگاه کرد اما علامت و نمادی روی آن‌ها نبود. آیا جرأت داشت تکمه‌ای را فشار دهد؟ اگر اشتباه می‌کرد پودر می‌شد. دهانش خشک شده بود. قرار گرفتن در کنار بمب، در او وحشتی ایجاد کرده بود. اما باید امتحان می‌کرد. اعداد روی بمب ۲۵:۳۳:۰۰ را نشان می‌دادند.

آلکس زیر لب ناسزایی گفت. چرا وسیله‌ای نبود که بتواند بمب را پرتاب کند تا از شر آن خلاص شود؟ فرصتی باقی نمانده بود. آلکس هم‌چنان کلیدهای روی بمب را لمس می‌کرد. هر تکمه‌ای را که فشار می‌داد شانس ۱ به ۶ داشت.



دقایقی بعد اقیانوس آرام را زیر پایش می‌دید. نور خورشید آب را به شکل الماس درآورده بود.
سرانجام سکوتی حاکم شد.
موشک سایوز در آب فرود آمد. محل فرودش با سواحل شرقی استرالیا یکصد مایل فاصله داشت. اما مهم نبود.
آلکس رایدر برگشته بود.



حالا صدای تامارا را شنید. «آلکس در چه شرایطی قرار داری؟»
«بمب هنوز فعال است. ساعت ۲۵ دقیقه از چهار می‌گذرد.» و بعد ادامه داد پروفیسور سینگ به ما دروغ گفت. کاسپار در هتل فضایی بود. من پنج دقیقه بیشتر فرصت ندارم. مرا از این‌جا بیرون ببرید.»
دوباره صدا به گونه‌ای مخدوش به گوش می‌رسید. شاید رادیو اشکالی پیدا کرده بود آلکس نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. تا کی باید این‌جا می‌نشست؟ حالا ساعت چهار و بیست‌وهشت دقیقه بود.
آلکس به شدت عرق کرده بود. در حالی‌که به پشت خوابیده بود، نمی‌دانست در کجای دنیا قرار دارد. ساعت به چهار و بیست‌ونه دقیقه رسید. آیا آلکس به آخرین شصت ثانیه‌ی آخر عمرش رسیده بود؟
ناگهان تکان شدیدی ایجاد شد. برای لحظه‌ای آلکس احساس کرد که بمب منفجر شده است. اما خیلی زود دانست که این غیرممکن است. موتورهای سایوز روشن شده بود لحظه‌ای بعد آرک انجل از او یک مایل فاصله داشت.
و حالا انفجار صورت گرفت.
شعله‌ای نارنجی ایستگاه فضایی را متلاشی کرد.
آلکس احساسی از وجد کرد. او موفق شده بود. او بمب را در جای درستی گذاشته بود. آرک انجل به کلی نابود شده و چیزی از آن باقی نمانده بود.
صدای رادیو به کلی خاموش شده بود. آلکس در لحظه‌ای فکر کرد که هنوز به خانه‌اش برگشته است. اما او با سرعت هجده هزار مایل در ساعت به سمت پایین می‌رفت. از بیرون پنجره نور صورتی‌رنگی به درون راکت می‌تابید، به جو زمین رسیده بود.